

# تباہی بہ دست دوست

رمان : تباہی بہ دست دوست

نویسنده : Negar.B (صاحب عشق) کاربر رمان فوریو

این کتاب توسط سایت رمان فوریو ([www.Roman4u.ir](http://www.Roman4u.ir)) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u

4u Roman4u.ir



روز دادگاه است... روز مرور خاطرات تلخ گذشته.. و بدتر از آن بازگوشان برای مردمانی که در انتظار شنیدن گذشته من هستند... گذشته ی تلخ... که تلخی اش نگذاشته شیرینی کودکی ام را بچشم...میترسیم...واهمه ی حادثه ای را دارم که ممکن است لکه ی سیاهی در بخت تازه ام باشد.واهمه دارم که رحمانم را از دست بدهم...عشقم را...وجود زندگی ام را...! از دست دادنش برابر است با مرگ من...! آن زمان شوم را یاد دارم، تک به تک حادثه ها در ذهنم حک شده اند...مانند غاری که در دیوارش نوشته ای حک شده باشد...!هک شده است و آثارش نمی رود مگر با نابودی اش!!ذهن من هم حکایت این غار را دارد...من با مرگ شسته می شوم!

آن زمان شوم برابر بود با تنی کبود و ضرب دیده...برابر بود با یک افسردگی حاد...برابر بود با متنفر شدن از مرد ها...که حتی از نزدیک شدن به پدر و برادرانم واهمه داشتم...و برابر بود با اعتیاد به مواد...روانی بودم...حال کمی بهترم...با رحمانم لحظات خوشی را دارم...ولی اندیشیدن به آن واهمه در دل...خوشحالی های لحظه ایم را نابود می کرد...رحمانم گذشته ام را نمیداند.هیچ یک از اتفاق ها را و این عذابی است که دامانم را گرفته!

مامان-مانیا...دخترم!زود بجنب دیگه مادر دیر شد....بریم دادگاه تا آخر تکلیف این مردک نمک شناس روشن بشه

همانطور با خود غر می زد و نفرینش میکرد و مطمئناً آه دل پاک مادرم دامن او را می گیرد...تقصیر خودش است...نشد که در این ۶ سال بیخیال من شود...باز هم با پرویی و شجاعت تمام مرا از پدرم خواستگاری می کند و هر دفعه خواستگاری برابر بود با نقاشی ای که به دست پدرم بر روی صورت جذابش نقش می بست...ولی حال جذائیتی برایم ندارد...مردی ک شکست مرا...!دل شکست و هر تکه کناری افتاد...کی می آید تکه های دل شکسته ام را بچسبانند!

-دختر کجایی؟!پدرت منتظره.....بجنب دیگه اه

وای مادر را از یاد بردم...زودی گوش می ام را برداشتم و خود را در آینه نگاه کردم...از صورتم بی روحی مباردا!

-جانم مامان جان اومدم... اومدم بریم...اینقدر حرص نخور... عزیز دلم!میریم دادگاه که چی!میریم تا تکلیف این کتافت مشخص شه

.....دیگه اینقدر آه و نفرین نداره که؟!...بدبخت عاشقه ولی بد تا کرد.... پشیمون مامان و...

-بسه بسه دختر!!مثه انکه تو یادت رفته همه چیو...!تو یکی یادت بره که میدونم عمرا بره من یکی تا عمر دارم یادم نمیره!حتی وقتی پیر شدم و

بگن الزایمر دارم!من اون اتفاق ها رو یادم نمیره!شده اسم تو رو فراموش کنم اسم اون عوضی رو ن!...

خنده ام میگردد...از حرف هایش

-مامان .... یعنی چی؟ چی میگی شما خوشگلم؟

-آره دخترم بخند ک دنیا به روت بخنده ولی تو دادگاه که من میدونم اشکت دم مشکته ... نمی تونی...

بقیه حرفش را ادامه نداد... بغض کرد، دلم گرفت ... کار مادرم همیشه بغض بود و هست با هر مرواریدی که از صورت زیبایش میغلندو بر زمین سقوط می کند دل من دوباره میشکند از این تقدیرم! خدایا مگه من چگونه بنده ای بودم برایت در کودکی! اشک هایم یکی پس از دیگری فرو می ریزند ... هر قطره میشوید دل خاک گرفته ی مرا...

بابا - کجایی شما... ستاره جان شما که میخواستی مانیا رو بیاری ... خودت موندنی شدی زود بیا اهورا و صدرا هم اومدن منتظرن...

مامان - بدو مادر جان .... که دوتا غر غر رو هم اومدن باید بریم اشکاتو هم پاک کن که دلم خون میشه!

-الهی قربونت برم عزیز دلم ... باش بریم تو هم مروارید های منو نریز!

مادر تک خنده ای کرد

-الهی قربون خنده هات

ب\*و\*سه ای بر روی صورت خسته مادر زدم هردو به سمت ماشین حرکت کردیم... سوار شدیم . اهورا و صدرا کنارم نشستند بادیگارد های من ... همیشه و همه جا مواظب من بودند ولی ای کاش تو عالم بچگی مثل حال برایم ارزش داشتند ... و بر روی حرفشان نه نمیگفتم ... تا حال وضعیتم این نبود...

اهورا برادر بزرگترم است که ۲۴ سال سن دارد ... همیشه حامی من هست و من صادقانه دوستش دارم. بچه ی سر به راهی است و در کودکی مشغول به درس خواندن بود نه شیطنت!

صدرا برادر شوخ و شیطونم ... همیشه خنده را مهمان لب هایم کرده ۲۲ سال سن دارد و در بچگی آتش پاره ای برای خودش بوده است!

همه در فکر هستند ... ماشین در سکوتی تلخ غرق شده است و همه در فکر مردی هستند که میخواهند عاقبت تکلیفش را مشخص کند.

بابا - رسیدیم.

چشم هایم را باز کردم... تنم به لرزه افتاد هنگامی که اسم دادگاه را دیدم... دستانم خیس عرق می شود... استرس رهایم نمیکند .... خدایا کمک

کن!

وارد سالن شدیم خفگی و تنگی نفس دوباره مهمانم شد..... ولی تحمل میکنم ... وارد اتاق می شویم ... همه نشستند و ولی قاضی نیامده است .  
وکیلیم را از دور دیدم اهورا برایش دستی تکان داد .... متوجه می شود و به سمت ما حرکت می کند.همگی سلام میکنند.و از احوالش جویا می  
شوند.

بابا -سلام آقای باقری خوب هستین؟


باقری -خیلی ممنون آقای فرهاد

ی . همه چیز خوبه ؟خوبی دخترم؟حالت بهتره ؟میتونی همه چیو توضیح بدی؟

-ممنون بهترم ! آره آماده ام تا همه گذشته تلخ مو برای همه فریاد کنم!

صدرا - آروم بابا !تو کجا آماده ای من که میدونم همونجا غش میکنی و چیزی نمیگی حالا میخوای فریاد کنی هم قیافتو ببین !یک چی میمایدی

به این صورت ماستت تا یک نفر پیدا بشه بیاد بگیرت...البته رحمان در حال مردن هم باشی دست از سرت بر نمیداره!

اهورا با تک خنده ای گفت - صدرا چی میگی تو الان مثلا روحیه میدی؟! 

صدرا - آره دیگه دارم آماده اش میکنم یک وقت غش نکنه...و بتونه همه چیو کامل توضیح بده و اون ناکسو به سزای اعمالش بروسه...

همه سکوت کردند ....سکوتی تلخ!...این سکوت به مزاجم خوش نمی آمد پس سکوت را شکستم.

-نگران نباش داداشی یک جور میگم با شجاعت که خود عوضیش همه صحنه ها جلوی چشمات زنده بشه ...با شجاعت تمام ...غش هم

نمیکنم! خنده ای ملیح میکنم ...ولی همه حرفام دروغ است،دروغ محض ! ....خدا جون منو ببخش!

قاضی از راه میرسد ...هوای اتاق برایم خفه کننده میشود ....نمیتوانم نفس بکشم .دست هایم خیس غرق می شود .سریع اتاق را ترک میکنم .

در راه روی طویل دادگاه می دوم .... همه با تعجب به کسی مینگردند که به سختی نفس میکشد و مشت است که بر سینه اش کوبیده می شود

....وارد حیاط میشوم هوای تمیز و تازه را با ولع خوراک شش هایم میکنم.

-آخ خدایا کمکم کن !کمکم کن بتونم همه چیو بگم تا اون عوضی به سزای کاراش برس

-چرا نرسه آجی !؟

با صدای اهورا از دلم میریزد

-ترسیدم اهورا

اهورا - شرمنده!.... یک جور ی بگو که دل همه خون بشه! خودشون رو جای تو بزارن بفهمن چی کشیدی آجی! به گریه شون بنداز ولی تو اون وسط نشکن، قوی باش به احتمال زیاد اونم میاد و به حرفات گوش میده مقاوم باش ممکنه ببینیش. پس خود ناکسش رو به غلط کردن بنداز تا بفهمه چی گهپی خورده!

با شنیدن اینکه ممکن است باشد نفسم گرفت...

-اهورا من... من نمیتونم... اون اگر باشه

-هست حتما هست خوب پس باید کنار بیای مقاوم باش آجی لطفا؟

باید مقاوم باشم.... باید نشان بدهم که دیگر شکنده نیستم. باید به او ثابت کنم!



-تمام سعیمو میکنم داداش

اهورا لبخندی به رویم می زند.

-ممنون حالا بریم آماده ای؟

-آره آماده ی آماده

از راه رو میگذریم.... نزدیک در سالن که می شویم صدای همهمه بیشتر به گوش می رسد، اهورا دستگیره در را میکشد با صدای دستگیره همهمه ها خاموش میشود و همه به ما دو مینگردن نگاه ها فرق میکند یکی از نگاهش ترحم میبارد. یکی نگاهش مهربان است. یکی نگاهش پر از نفرت تک و سرشار از خشم. دیگری بی تفاوت.... بین جمعیت کسی را میبینم که همانند خاله برایم عزیز است..... نگاهش فرق دارد، پر از خواهش است پر از ناراحتی است سرشار از پشیمانیست. لب میزنم برایش

-خاله جون شرمنده نباش. من از شما کینه ای ندارم

لبخندی به رویم میزند و لب میزند

-ممنون دخترم

لبخندی تحویلش میدهم، در جایگاه می ایستم و نفس عمیق میکشم

با شنیدن ( متهم رو بیارید از قاضی ) تا مرز جنون می روم ولی خود را کنترل میکنم. نمیخواهم بینمش درست مانند ۶ سالی که پشت در پدر را التماس می کرد و پدر هر بار با سیلی بر روی گونه اش او را راهی خانه اش می کرد. حال بعد ۶ سال دوباره او را خواهم دید . ولی دلم رضا نیست پس چشمانم را روی هم میگذارم و صدای گام های بلند را که از رو به رویم میگذرند، می شنوم. و حس می کنم سنگینی نگاه اشنایی که هم اکنون از نگاه غریبه ای، غریبه تر و بدتر است. صدای همهمه بلند میشود و هر کس چیزی می گوید:



-دختره معلوم نیس چیکار کرده که تقصیر این جوون خوشتیپ انداختن

-ناکس ها چقدر زدنش....دستشون بشکنه

-دختره چقدر خودشو مظلوم نشون میده

-طفلك دختره

دلم میخواهد گوش هایم را بگیرم و از ته دل فریاد بکشم ....خفه شید ...جون عزیزتون خفه شید و درباره چیزی که نمی دونید قضاوت نکنین.

قاضی - دخترم شروع کن، من امادم تا گوش کنم.

\*\*\*\*\*

زمان کودکی\*

- ماما!!!!!!ان! مامان

- سلام عزیزم مدرسه خوب بود؟

-اره مامان دوباره تو از مون ریاضی اول شدم

-آفرین دخترم ، چرا تک دخترم اول نشه؟ ؟ هووم... تو همیشه اولی برای من!

-مامان راستی اصرار داشتی با دخترا دوست شم، اونا دوست ندارن دوستی مثل من داشته باشن... منم برام مهم نیس. چه میخوام بازی های

مسخرشون رو؟ بدم میاد بیخیال دوست دخترشو! با ایلیا و ارمین بازی می کنم، خیلی هم بهم خوش میگذره! کامیارم که هرچی بخوام بهم

میده و منو سرگرم میکنه....دیگه عروسک بازیو خاله بازی چیه؟ ؟

-نگاه کن دخترم، درسته با پسرا بیشتر بهت خوش میگذره ! و بازی های دخترا رو دوست نداری ولی باید با دخترا دوست بشی... تا همیشه که

نمی تونی با پسرا باشی! اگه ادامه بدی نگاه همه بهت بد میشه دخترم!! من الان راضی نیستم که با کامیار بری جایی و هر دم بغلشی! درسته

ازادت گذاشتم ولی.....

۱- مامان ایلیا و ارمین و کامیار رو مثل اهورا و صدرا دوست دارم. ولی کامیار بیشتر از اهورا و صدرا چیزی میخوره و منو سرگرم میکنه. خیلی

مهربونه! من به عنوان برادر دوستش دارم!

-دخترم هنوز کوچیکی خیلی چیزا رو نمی دونی... بزرگتر که بشی می فهمی اینا همه برای خودته! دخترم بعضی چیزا رو اگر از دست بدی دیگه

نمیتونی بر گردونیش. الانم که داداشات دعوات می کنن که با بزرگترا بازی نکن مخصوصا کامیار که ۱۵ سالشه و تو ۹ به خاطر خودته ولی ایلیا و

آرمین ۱۰ سالشونه و اشکالی نداره که کنارشون باشی. درسته کامیار دوست صمیمی داداش اهوراته و بهش اعتماد داره ولی باید احتیاط کرد

دخترم... باشه؟ ؟

-مامان چقدر اذیت می کنی...عصر بچه ها میان کوچه بازی کنیم. من رفتم!

مامان احم وحشتناکی کرد- انگار دارم یاسین تو گوش خر میکنم !!! دختر لجباز نفهم .

ریز ریز خندیدم .....عصر ایلیا و ارمین اومدن تا فوتبال بازی کنیم ولی من منتظر کامیار بودم

دمغ شده بودم ....اعصابم خورد شده بود...مثل سگ پاچه می گرفتم . اینقدر جیغ جیغ کردم که ایلیا و ارمین هم تنهام گذاشتن و نخواستن

باهام بازی کنن....به درک .اه!موندشون نیستم

ساعتی ۷ بود که داداش صدرا اومد خونه

صدرا - سلام به اهل خونه

مامان - سلام پسرم خوش اومدی

-سلام داداش

صدرا - ممنون مامان!. وروجک تو چطوری؟ از مونت چطور بود؟

اخم کردم -صدرا!!!! من کوچیک نیستم

مامان -دخترم بازم اول شده

صدرا - ا واقعا؟ افرین بهت!. مایه افتخاری کوچولو

روبه مامان کرد -مامان این اخر سریه با هوش دراومد، چیکار کردی ناقلا؟؟

صدرا هی ابرو میاورد بالا...و شیطان نگاهش می کرد..

مامان - صدرا! برو گمشو از جلو چشم... پسره چشم سفید...اهورا هم باهوشه... فقط نمیدونم سر تو چیکار کردم که عقل کل به دنیا اومدی!

صدرا - هیچی یکم شیطنت بیشتری کردی منم شیطان شدم. تقصیر خودتونه مگه نه ابجی؟

شونه هام رو بالا انداختم -والا راس میگی!بلا راس میگی

صدرا با خنده- بیا اینم تایید کرد.

مامان اخمی کرد و چیزی نگفت

رو له صدرا کردم و چهره مظلومی گرفتم -صدرا یه چیزی بگم دعوام نمی کنی؟

صدرا مثل اینکه متوجه سوالم شد چون غرید - بازم می خوامی از کامیار بپرسی؟ که کجاست؟ که کی میاد؟و چیکار میکنه؟ قرار نبود حرفی ازش

نزنی!ها!!!!!!؟

ترسیدم....قیافه دمخ و مظلوم گرفتم و گفتم: تو رو خدا صدرا!کی میاد؟ قرار بود برام پاستیل بخره

صدرا -مانیا برو تا نزدمت... تورو چه به دوس داشتن پسر؟و چشم به راهش بودن ؟ بیا خودم برات میخرم



مامان اخم داشت و معلوم بود که از من راضی نیست

با لجبازی گفتم.

-نه! من نمی خوام... میخوام کامیار برام بگیره! اذیتم نکن دیگه بگو کی میاد؟

صدرا پوفی عمیق کشید-میان الانا

-واااای اخ جون

صدرا غضبناک نگاهم کرد

-غلط کردم دیگه اه!

تک خنده ای کرد و گونه ام رو کشید و گفت: بیا برو شیطون

\*\*\*\*\*^



ساعتی ۹ شب بود که اهورا و کامیار اومدن من بی معطلی جیغی کشیدم

-کامیاررر جون!! داداش کجا بودی تو؟ دیر اومدی؟

لحظه ای اخم کرد ولی وقتی تو آغوشش رفتم اخم هاش محو شد

-رفتم برات پاستیل بخرم جوجه

-وای مرسی

اهورا اخم داشت و منم از اذیت کردنشون خرسند می شدم

...بیشتر تو بغل کامیار فرو رفتم و ب\*و\*س آبداری روی گونه اش کاشتم.... کامیار لبخند جذابی زد.

اهورا - مانیا اااا بیا بگو ببینم مدرسه چطور بود؟





صدرا - او مدم ... او مدم

کامیار - من نمیخوام بزار مانیا بخوره

منم که ذوق مرگ از حرف کامیار .... دندونای خامه ایمو نشون دادم و لبخند زدم

صدرا - اه اه ببند حاله بد شد

اخم کردم - کوفت

صدرا - به جونت

اعتناش نکردم و شروع کردم به خوردن

کامیار - من دیگه رفع زحمت کنم! مانیا بیا پاستیل هات .... با اجازه خداحافظ خاله ... خداحافظ عمو بای بچه ها

وای ... ممنون کامی

مامان - پسرم میموندی برای شام

کامیار - نه دیگه برم پیش مامان تنهاس

اهورا - باش به خاله سلام برسون

- لپای خالووو ب\*و\*س کن

کامیار - چشم با اجازه

بابا - خدانگهدارت پسرم

کامیار - خداحافظ

کامیار که رفت مامان گفت



مامان - مانیا .... دخترم برو بخواب دیگه

نیشمو تا بناگوش باز کردم - چشم .... این دفعه میرم میخوابم

صدرا - لا اله الا الله از دست این بچه .... تا کامیار رفت .... گفت میره می خوابه

اهورا - باید سعی کنیم دور کنیمشون تا وابسته نشن

صدرا - موافقم

این داداشای منم مزخرف میگنم... خو منم دوشش دارم مثل برادرمه!... رفتم اتاقم... هر طرفی سر تو میچرخوندی ... یک مدل از ماشین های مدل

بالا رو میدیدی .... به سقف نگاه میکردی ... توپ بود که سقف رو پر کرده بود .... کلا من میگم خدا اشتباهی منو دختر آفریده .... و گر نه کلا اخلاق

پسرونه دارم .... اتاقم دخترونه نیس .... هی

رفتم سمت تخت ماشینی شکلم .. ملافه رو برداشتم و کشیدم روم .... سرم به بالش نشسته خوابم برد..

۹ ماه بعد \*\*\*\*\*

با کامیار تو حیاط نشسته بودیم

- کامیاری شنبه تولدمه .... همه دوستاتو بگو بیان .... منم ایلیا و آرمین و بقیه رو میگم تا بیاین پارک جای فلکه .... نمیخوام کسی چیزی بفهمه

.... خودم پول دارم بهت میدم برو وسایل و کیک اینارو تهیه کن همه چی آماده باشه .... خانواده ام هم نفهمنا!!!!!!

همینجور سرم پایین بود و داشتم فکر میکردم چی لازم دارم .... بعد از کمی فکر سرمو آوردم بالا ... دیدم کامی مات منه!!

دستی جلوی صورتش تکون دادم

- الووو کامیار ... کجایی تو؟

کامیار با تعجب به سرم نگاه کرد

- خوبی تو .... سرت به جایی نخورده؟ .... چی میگی تو خوشگله؟ یعنی چی؟؟ چرا؟؟ من رو تو غیرت دارما!!!!!! .... فقط فقط با منی نه با کس دیگه ای

فهمیدی؟؟

-چشم داداشی ولی..

باز اخم کرد

کامیار-ولی و اما نداره همین که گفتم

قیافه قهر آلود و ناراحت گرفتم - باشه

کامیار به سرم ب\*و\*سه زد و در آغوشم گرفت

-برای خودت میگم کوچولوی من

مامان -مانیا!!!! بیا اینجا ببینم

اخمی کردم -وای خدا باز مامان

کامیار - برو گلم... منم برم پیش اهورا... بعدم برم خونه... همینجا ازت خداحافظی میکنم

-باش از طرف من خاله شهین رو بب\*و\*س.... خداحافظ

-ای به روی چشم... خداحافظ

کامیار -خداحافظ خاله

مامان -خدانگهدارت پسر من..... به شهین سلام برسون

-چشم فعلا

مامان -مانیا!!!! بیا که من با تو کار دارم

با قیافه ای بی حوصله رفتم پیش مامان

-کوفت.... باز رفته بودی تو حلقش که

-!!!! مامان.... تو حلقش نبودم که فقط بغلم کرد

مامان عصبی نگاهم کرد - برو ببینم....برو تو خونه

سرم رو پایین انداختم و اخم کردم و رفتم اتاقم

-اه من دلم نمیخواد تولدم خانوادگی باشه....وای یاسمن و فرشته لوس رو بگووو.....خدایا چجوری اینارو تحمل کنم!!

سعی کردم کمی با مرور درسا فکرمو آزاد کنم

ساعتو نگاه کردم...ساعت ۷ بود نزدیک ۳ ساعت میشد مطالعه کرده بودم

صدای کوبیده شدن در اومد....بعدم صدای مامان... با عصبانیت وارد شد

-مانیا!!!!...تو میخواستی برای تولدت چیکار کنی ها؟

تعجب کردم که چقدر زود فهمید-هیچی هیچی!

مامان اخمی کرد-پس این اهورا چی میگفت

ناراحت شدم خیلی زود انتقال داده بود حرفمو

زیر لب گفتم -کامیار دهن لق رفته به اهورا گفته! اه

مامان -چی میگی زیر لب ؟

-هیچی مامان جان ....تولدمو بگیر و خاله اینارم بگو...ولی بگمااا باید کامیار بااااا

-اووووف هست ....دیگه از این حرفا نزنیا

-باش مامان...باشه،شرمنده!

\*\*\*\*\*

-واااای مامان ...آرومتر...دردم گرفت...وااای اینقدر نکش....کندی موهاااامو.....اییییییی خدایااااا....نکن نکن نمیخوام درست کنی!

-اه چقدر غر میزنی...ساکت شو دیگه الان تموم میشه

لحظه ای با تمام قدرتش موهامو بست که نفسم گرفت! جیغی کشیدم-آآی

-خوبه دختر ....کشیدم تا محکم بشه ....اون وسط ورجه ورجه کردی یک وقت خراب نشه ....بیا ببین چه خوشگل شدی!

جلوی اینه ایستادم خدایی خیلی خوب درست کرده بود ولی یک چیزی کم بود

-مامانم! تو که اینقدر خوشگلی ....اینقدر مهربونی و...

مامان - نه

با چشای گرد شده گفتم - چی نه؟

-آرایش بی آرایش

-واای مامان لطفا ....تو رو خدا خیلی بی روحم

به صورتم نگاه کرد و تو فکر رفت

-راس میگی صورتت کمی تو ذوقه

منم که خر کیف بودم که میخواد آرایشم کنه با ذوق گفتم -واای مامان عاااش

هنوز میخواستم بگم عاشقتم که گفت..

-فقط رز

کلا پنجر شدم

-خیلی ضد حالی مامان .....

مامان با خنده گفت - میدونم ....ولی فقط رز...

-باش بابا همونم غنیمته. ...



مامان رژ رو ل\*ب\*ا\*م کشید

-حالا بیا خیلی هم خوب شدی...

-اوهمم بهتره ....

-خوب دیگه نوبت منه ....ظاهر نیمه تموم رو آماده کنم!

به مامانم نگاه کردم زنی ۳۵ ساله و شیک...با پیرهن شب پوشیده...و جوراب شلواری مشکی....موهایش رو هم به صورت آبشاری حالت داده بود...ولی فایده که نداره...آخرش یک شال میدازه سرش....من که واقعا نمیفهمم.....درسته منو آزاد گذاشته ولی خودش تمام سعیش رو میکنه پوشیده تر باشه .... خانواده مامانم نسبت به بابام بیشتر به حجابشون اهمیت میدن.....ولی خانواده بابا اوین مایندن و خر پول.....و چون ما در سطح متوسطیم...خوششون نیما با ما وصلت کنن....به درک!

به خودم نگاه میکنم..... پیرهن مجلسی آتشین پوشیده بودم و ساق های پامو در معرض دید گذاشته بودم! کفش های مشکی ۶ سانتی هم پام کرده بودم

صدای زنگ نشون از اومدن مهمونا داد

4u Roman4u.ir

مامان - ای اومدن.....خوبم مانیا؟؟خوشگل شدم؟

-آره ستاره جون....شدی یک تیکه ماه ....

مامان خنده ریزی کرد و گفت- ماه بودم!...من رفتم پایین زود بیا

-چشم ....

امشب میشدم ۱۰ ساله....با هر شب تولدم حس میکنم تازه متولد میشم و سعی میکنم زندگیمو یک جور دیگه شروع کنم....

رفتم پایین همه اومده بودن.....

-سلام به همگی ....

خاله سیلا - سلام خوشگلم .....چه خوشگل شدی! خوبی تولدت مبارک ....

-ممنون خاله... خوبم

نوبت به خاله سمین و سهیلا رسید با اونا هم همین حرف هارو زدیم و بهم تبریک گفتن ...دایی نداشتم...فقط سه تا خاله خدا بهم داده بود.

امیر علی رو دیدم میومد سمتم ... پسر خاله ی بزرگم... سهیلا... ۱۶ سالشه

امیر علی -سلام مانیا جان خوبی! تولدت مبارک ...ایشا... ۱۲+ ساله شی

-ممنون...ولی چه میخوام این همه عمر کنم همین که تا پیریم برم و نوه هامو ببینم بسمه!

اهورا -هنوز ۱۰ سالته به نوه فکر نکن...به این فکر کن چه شوهری گیرت میاد؟...اصلا گیرت میاد..

-آره میاد....میدونم چقدر خاطر خواه دارم! کو صدرا...؟؟

اهورا-رفتن با بابا کیک تو بگیرن



-آها

اهورا خیلی شیک شده بود ....کت و شلوار سورمه ای تن کرده بود همراه با پیرهن سفید براق و کربات سورمه ای ... کفش های کالج مشکی

زیبایی هم پاش کرده بود ....به احتمال زیاد صدرا تیپ اسپورت زده ...عشق اسپورته!

منتظر کامیار بودم ....خیلی دوست داشتم ببینم چه تویی میخواد بزنه ..نیم ساعتی گذشته بود ...اعصابم کمی متشنج شده بود

-اه چرا نمیاد کامی!

با صدایی که ازم عاجزانه خواهش میکرد که بیخیال انتظار کشیدن بشم، برگشتم -مااااااااا...دیگه داری دیوونم میکنی یک امشب تولدت

بیخیالش شو تو رو خدا!

-خوو صدرا ... گفت میاد....

صدرا -خو گفته میاد...میاد دیگه بیا برو وسط بر\*ق\*ص...مجلس رو گرم کن...

کلافه از نبودن کامیار پوفی بلند میکشم - باشه

دیدم امیر علی کنار ضبطه و داره آهنگ عوض میکنه ....یک لحظه خونه از صدای آهنگ لیلا فروهر ترکید ....عاشق این آهنگش بودم ....اصلا

جون میداد واسه ر\*ق\*صیدن ....منم جوگیر شدم رفتم وسط سالن

کمرم رو مناسب آهنگ حرکت میدادم ....ب\*ا\*س\*ن\*م رو عقب و جلو میدادم.

♪♪♪

بعضی جاها می پریدم ....همه محوم شده بودن ....ر\*ق\*صم زبون زد همه بود...



آهنگ که تموم شد ....همه بلند کف زدن ....امیر علی داد زد -ترکوندی مانیا!!!!!! ....

صدرا خنده ای کرد- حالا یک آهنگ بزار همه بیان بر\*ق\*صن

با صدای آهنگ همه تو سالن جمع شدن .. چراغ ها خاموش شد ...چشم و چشم رو نمیدید ...اهورا و صدرا هم کنارم اومدن مردونه همراهم

ر\*ق\*صیدن ....بعد از چند مین گمشون کردم جمعیت زیاد

بود نزدیک در اتاقم شدم ...تنها میر\*ق\*صیدم که یک دفعه.....دستی حلقه کمر ظریفم شد ....و سری پشت گردنم قرار گرفت و نفس های

گرمش پشت گردنم حس خوبی بهم میداد ....عطر آشنایش خوشحالم کرد ،با لذت بوییدم. ...

با صدایی که دلمو میبرد گفت -خیلی خوشگل میر\*ق\*صی...!

-ممنون داداش.....

پشت گردنم رو گاز ظریفی زد ....

۱- کامیار ....!

– حالا ب\*و\*سه گرمی مهمون گردن باریکم شد ... اینقدر گرم بود.... که وقتی ل\*ب\*ا\*شو به آرومی از گردنم برداشت هنوز گرمی لب هاش ،

پشت گردنم رو میسوزوند...

– حالا شد .....

عصبانی شدم و با عصبانیت گفتم – این چه کاری بود !.....

– لازم بود عزیزم

در همون حال مشغول ر\*ق\*صیدن به صورت هماهنگ بودیم .....

– من خواهر دارم مانیا ! و تو هم برادر پس نیازی به خواهر و برادر دیگه ای ندارم ...دیگه بهم نگو داداش !.....!

دوباره ب\*و\*سه ای زد .....

کامیار – منو مثل دوستت و حامی خودت بدون ....دیگه داداشت نیستیم ...

راستش از لحنش ترسیدم ولی اینقدر احمق بودم که قبول کردم. ... ولی کامیار دختر خاله هاش رو خواهر خودش میدونست و تک فرزند بود.چند

مین گذشت که صدای آهنگ قطع شد و چراغ ها روشن .....

کامیار – میرم آب بخورم.....

از عکس العملش تعجب کردم ولی گفتم –باشه!

همه نشستند و مشغول حرف زدن بودن

– تولد .... تولد .... تولد مبارک

همه با صدای اهورا به سمتش برگشتیم ..... با کیک توت فرنگی دو طبقه ی زیبایی کنار من نشست و کیک رو روی میز رو به رومون قرار

داد.....همه شروع به خوردن آهنگ تولد کردن ....صدرا طرف دیگه ام نشست ....

صدرا - تولدت مبارک آجی کوچیکه ...

ب\*و\*سه ای روی لب هام کاشت .... منم ب\*و\*سه ای زدم

-ممنون داداش....

صدرا لبخندی دلنشین و مهربونی زد .....

اهورا - قبل از برش کیک فکر کنم کادو هارو باز کنیم بهتره

زیر میز رو نگاه کردم پر از هدیه‌ای بود که کاور جعبه هاشون نمیداشت داخلشون رو حدس بزنم....

اهورا - خوب این از طرف .....

به اسم نگاه کرد

-از طرفه خاله سمین .....

بازش کرد و پیرهن مجلسی آبی آسمونی بیرون کشید ..چشمام با دیدنش برق زد ....رنگش و طرحش خیلی خاص بود .....

سردی خاصی وارد رگ هات میشد ....حس خوشایندی داشت ...راستش من با هر یک از رنگ ها حس های متفاوتی رو میگیرم...

خاله سهیلا و خاله سیلا به ترتیب هر کدوم کیف و عروسکی ...بههم هدیه دادن ...کادو های همه داده شد بود به غیر از مامان بابامو و کامیار

....اهورا و صدرا هم یک کارتون خوراکی پر از شکلات و پاستیل و چیپس و پفک.همراه با یک خرس کوچولویی ک روش نوشته بود (تولدت

مبارک آجی کوچیکه و زیرش اهورا و صدرا)بههم دادن .خیلی بابت کادوشون خوشحال شدم .....

صدرا - اینم از طرف.....مامان و بابا .....یک عدد گوشه سامسونگ لمسی....

همه تعجب کردن

اصلا تو باورم نمیکنید .... با دهن باز به صفحه گوشه نگاه کردم .....

اهورا - والا مردما شانس دارنا!!!!!! از این سن گوشه لمسی میگردن ....من ک همسن تو بودم ....یک گوشیه دکمه ای از قرن بوق میدادن.....پر پر

میزدم از بس قانع بودم.....

منم ک تو حال گوشیه بودم و ماتش بودم گفتم -قانع نبودی .... ساده و ابله بودی !

یک دفعه با ضربه ی محکمی که به پشت گردنم خورد .... از ترس و درد از جام پریدم

-وااااای این چی بود دیگه ....

دیدم همه زدن زیر خنده .... برگشتم سمت اون دوتا .... حس میکردم از بینی ام آتیش بیرون میاد ..... -کدوم خری بود زد؟؟هاااااا!.....!

دیدم صدرا ساکت شد ... اهورا هنوز مشغول خندیدن بود .... منم که عصبانی از رفتارش تیکه ای کیک برداشتم و بطور خیلی ناگهانی با دست

کیکی به صدرا سیلی زدم .... حالا اون بود که ماتش برده بود .... و با تعجب به صورتش دست می زد .... به خامه های رو دستش نگاه کرد

..... همه با تعجب نگاه میکردن و چیزی نمیگفتن .. کارم خیلی زشت بود متاسف شدم ولی از رفتار صدرا خوشم نیومد

صدرا قهقهه ای زد -میدونم شوخی بود آجی ! ولی خیلی باحال زدی .... کوپ کردم دیوونه...وای خدا دلممممم

از رفتارش تعجب کردم -خدایا شفا بده .... این چرا الکی میخنده.....

با صدای خنده ی بلندی که از اخر سالن همه به سمت صدا برگشتن و کامیاری رو که از خنده روده بر شده بود، دیدن .... همه صورت هاشون به

لبخندی باز شد و بعد کل سالن از صدای خنده منفجر شد ....

-وای اینا چرا میخندن؟؟

صدرا تیکه تیکه گفت -هیچی .....هی.....چی

ناراحت بودم و این جمع شاد هم تاثیری روم نمیداشت چون بازم کامیار کادوش رو فراموش کرده بود .....هر سال یادش میره و من روز بعدش

کادو میگرفتم .....

خسته گفتم -مااااان شام رو حاضر نمیکنی

مامان که هنوز آثار خنده رو ل\*ب\*ا\*ش بود گفت - چرا چرا

خونه ساکت شد و همه رفتن برای شام آماده بشن .....

سفره پهن شده بود داشتیم میرفتم دستشویی دستامو بشورم که.....

دستی بازومو گرفت و کشید و داخل اتاقم کرد..خیلی ترسیدم ..ناگهانی بود! . ولی با حس کردن عطراشناس کمی آرام شدم ...ولی ازش دلگیر

بودم

-کامیار چته تو..؟؟برو کنار باهات قهرم.. باز کادو یادت رفت ... !

-نه به خدا ...میخواستم نشون بدم یادم رفته ...!!!

- یعنی چی؟؟

اومد روبه روم واستاد و جعبه کوچیکی دستم داد ..!

-خب موش کوچولو اینم هدیه ات .. وقتی بزرگ شدی بنداز گردنت .

با چشمای گرد شده نگاهش کردم...

-یعنی چی کامیار .. چی میگی؟؟

-همین که گفتم ! باشه؟

گیج از رفتاراش گفتم -باشه ! زود باید بریم وقت شامه ...

-اول تو برو

رفتم بیرون .....گردنبندو تو دستام گرفتم ... یه پلاک قلب بود ... خیلی زیبا بود .....ته دلم قیلی ویلی رفت !

\*\*\*\*\*

همه سر سفره بودن و شام میخوردن .... منم رفتم نشستمو شروع به خوردن کردم .... شام بدون حرفی خورده شد ...خسته بودم از همه

خدافظی کردم و رفتم بخوابم...

\*\*\*\*\*

دوسال بعد .....

دی ماهه و هوا سرد.. نزدیک امتحانات ... باید سعی کنم آزمونامو عالی بدم تا قبول بشم برای همین این روز ها وقتم رو توی کلاس های فوق العاده میگذرونم .....

بابا -دخترم بیا بریم دیگه ... باید برم سرکار .. دیرم شد!

-چشم بابای مهربونم الان میام

...کیفمو روی کولم انداختمو برای خودم لقمه گرفتم .. و دویدم سوار ماشین شدم ... ده دقیقه تو ماشین بودیم که رسیدیم به آموزشگاه ..

-رسیدیم دخترم ...

-ممنون بابا.....

-مانیا .. شاید امروز یکمی دیرتر پیام دنبالت .. اگه کلاست زود تموم شد وایسا تا من پیام باشه بابا؟

لبخندی زدم -چشم .

تند ماچی آبدار رو گونه بابا نشوندم و گفتم

-خداحافظ بابایی

-به سلامت ..

وارد کلاس شدم .. طبق معمول بدون هیچ دوستی رفتم و روی یکی از صندلی های خالی نشستم.. ۱۰ دقیقه ای گذشت ولی خبری از خانم

هاشمی نبود !مثل اینکه نمیاد چون سابقه نداشته ... بچه ها هم از فرصت استفاده کرده بودن و مشغول حرف زدن شده بودن که خانم ملکی وارد کلاس شد.

خانم ملکی - شرمنده بچه ها ... امروز کلاس تشکیل نمیشه .. برای خانوم هاشمی مشکلی پیش اومده نمیتونن بیان ..

همه خوشحال از نیومدن دبیر ، سریع وسایلشونو جمع کردن و زنگ زدن به خونواده هاشون تا دنبالشون بیان ... ولی من در هر صورت بابام

نمیتونست بیاد.. قصد رفتن به پارک رو به رو کردم... از آموزشگاه خارج که شدم گفتم .. -لعنت به این شانس حالا معلوم نیست تا کی باید اینجا

منتظر بمونم !



-چرا منتظر بمونی من در بست در خدمت شمام ... ' با این صدا از پشت سرم از جا پریدم .. '

-وای ترسیدم دیوونه این چه طرز اعلام حضوره ??? اینجا چیکار میکنی ??

-کار داشتیم باتری گوشیمو باید عوض می کردم که کردم سمت راستت مغازه است حالا بیا بریم باهم یکم دور بزنیم ....

به سمت راستم نگاه کردم .. راست میگفت .. مغازه موبایل فروشی بود....!

-حالا میای بریم یا نه؟؟؟ تا ظهر بر میگرددونمت.

-راس میگی وای عالی شد....

از ذوق دستامو بهم کوبیدم .....لبخند مرموزی زد

متحیر از پوزخندش میگم - چیزی شده

-نه گلم بیا بریم سوار ماشین شیم....

-جاییان!!! ماشین؟؟ تو که گواهی نامه نداری ؟

-اولا که با این هیکل کی میفهمه من چند ساله تانیا ۲ ماه دیگه میرم ۱۸ و رسماً گواهی نامه میگیرممم ؛ نترس تازه دست فرمونمم عالییه...

-نه بابا .. برو بینم میتونی مارو به کشتن بدی یا نه؟

سوار ماشینش شدم وقتی حرکت کرد، فهمیدم خدایی دست فرمون عالی داره .....! .. یه ربع که گذشت متوجه شدم داره از شهر خارج میشه

.. برگشتم و با تعجب گفتم : داریم کجا میریم؟؟

-میخوام باغمونو نشونت بدم. ببینی ذوق میکنی! مثل بهشته .....

با تعجب گفتم - باغ !

کامیار - آره

-جدی میخوای منو ببری باغ؟

کامیار - آره مشکل داری ؟

من که ذوق دیدن باغ رو داشتم چند بار سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم - نه اتفاقا خیلی خوشحال شدم!

کامیار-پس چه خوب

با هیجان گفتم- کامی تا بم داره؟؟

-اره گلم چرا نداشته باشه؟ زیر درخت بیدمجنون.....

لبخند زدم .. بعد ده مین جلوی در سفید رنگی پارک کرد

-پیاده شو

از ماشین خارج شدیم ،در سفید رنگ رو باز کرد

-بیا اینم باغ ما !! بیا تو مانیا ..

رفتم تو... خیره کننده بود واقعا به اینجا لقب بهشت رو میشد داد، زمین پوشیده از برف بود .. زمین انگار کفن سفید به تن کرده بود .. هوا فوق

العاده سرد .... سوز سردی تموم بدنت رو در بر میگرفت.. آلاچیق زیبای کوچولویی کنار جوی آب بود... آب زلالی داشت .. یک دور... دور خودم

چرخ زدم و دستامو از هم باز کردم و از ته دل خندیدم ....استشمام عطر گل ها دلپذیر بود .کنار جوی آب رفتهمگ و جورابامو از پام در اوردم و

پامو داخلش کردم، از سردی آب تنم مور مور شد .. ولی یه دفعه تو کسری از ثانیه خون به مغزم نرسید و از سردی آبی که رو م پاشیده شده

بود یخ بستم، نفسم تو سینه حبس شد و چشمام اندازه توپ تنیس گرد شد

متوجه هول کردن کامیار شدم نگران گفتم-مانیا .. مانیا!!!!!! مانیا ... خوبی؟؟ به خدا فقط خواستم شوخی کنم .. مانیا چت شد...

تکونم داد... به خودم اومدم عصبانی شدم ولی سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم ،سطل آبی که کنارم بود رو خیلی طبیعی برداشتم و از آب پر

کردم اولین سطل آب رو روی خاک ریختم بعدی و بعدی رو هم همینجور...

کامی-دختر خوبی؟؟ داری آبیاری میکنی ؟ به چیزی بگو بفهمم سنکوپ نکردی!

سکوت کرده بودم.... سطل رو از اب پر و خالی میکردم.... اصلا انگار نه انگار اون داره خودش رو میکشه بینه خوبم! تو حال خودش بود و نگران از

رفتاری من ، کهدر یک حرکت ناگهانی ...سطل رو، روش خالی کردم ... ریختن آب مساوی شد با افتادنش داخل جوی

-۱۱۱-...وای...منو بگیر!؟!

با دیدن این صحنه از خنده نفسم گرفت ..... تیکه تیکه گفتم-وااااای...خی...خیلی باحال بود...! اییییی...د...دلهم!...تق...تقصیره خودت بود!

تعجب کرده بود ...فکر کنم نفسش بند اومده بود!...فقط به هیکل خیسش نگاه میکرد...با آب سرد لیش آب شده بود بدبخت!

کامیار غضبناک از جوی خارج شد -ایییی الهی چیز جیگر بخوری مان...یا!!! ای الهی نگم چیکار نشی! من فکر کردم قهری!!!،نگو خانم نشسته

نقشه میکشه....خیلی بیشعوری!

خندیدم....خدایی بد تلافیی بود!

-۱۱- به من چه؟؟فقط ریختن آب سطل نقشم بود!...چ میدونستم تو دست و پا چلفتیی؟؟هااااا!!!

-بشین بریم بابا!

دندوناش روی هم ساییده میشد .واضح بود که خیلی سردشده و داره به سختی تحمل میکنه!..... یادآوری اون صحنه ل\*ب\*ا\*مو به خنده وا

میداشت!

-رو آب بخندی! دختر پرو...بیا بریم تو خونه قندیل بستم...!

ریز ریز خندیدم..تا در خونه دوشا دوش هم رفتیم....در رو که باز کرد.....گرمی دلنشینی تنم رو رد آغوش کشید...آغوش گرمی که بعد یک

سوز سرد به دل می نشست! کنار شومینه نشستیم تا خشک شیم....پتویی برداشت و دور خودش کرد -مانیا بیا پیش من زیر پتو تا گرم شی!!

-نه بابا...الان که زیاد سرد نیست..!!

-پس واستا یک شکلات داغ بیارم ،بزنیم بر بدن!

لبخندی زدم-اینو موافقم دا.....

میخواستم بگم داداش که یادم افتاد...خوشش نمیاد ولی برای من حکم برادر رو داشت!

به شعله های زرد و آبی شومینه نگاه کردم... حتی نگاه کردن بهشون، دلی که یخ زده بود رو هم آب میکرد...!

–بیا اینم شکلات داغ..!

–ممنون ...

–خواهش میشه!

دستام رو دور فنجان داغ شکلات حلقه کردم ....جرعه جرعه ازش مینوشیدم.. احساس آرامش میکردم...ولی نمیدونستم که چه تقدیری برام

رقم خورده!

ساعت رو نگاه کردم با دیدن عقربه های ساعت که ساعت ۱ ظهر رو نشون میداد تعجب کردم، سریع بلند شدم –واااای.. دیدم شد! چه زود

ظهر شد.....کامی خیلی خوش گذشت.... حالا بیا منو برگردون... نگران میشن!

نگاش کردم، خیلی relax داشت شکلات داغ رو میخورد!

عصبانی شدم – مگه من با تو نیستم....! نمیفهمی میگم دیر شد...!

–نگران نباش... زنگ زدم به بابات گفتم پیش منی! کلاست تشکیل نشده... منم سر راه دیدمت... آوردت باغ تا یک هفته.. تا یکم به مغزت

استراحت بدی...!

دو تا شاخ در آوردم متعجب از حرفاش گفتم –هااان! کامیاااار چی میگي تو!! یعنی چی به بابا گفתי اونم تا یک هفته! بابا هم راحت قبول کرد

خنده ی مشکوکانه ای کردم

کامیار هم مشکوک نگام کرد– تو به من اعتماد نداری!

نمیتونستم بگم ندارم... کامیار کسی بود که کنارش بزرگ شدم –چرا دارم خیلی هم دارم....ولی بازم درست نیست...!

معنی اون لبخندی رو که زد نفهمیدم!

–خوب پس نگران چی هستی؟ بابات که اجازه داده!... منم که باهات کاری ندارم!... تا یک هفته اینجا خوش میگذرونیم.. بعد هم بر میگردیم شهر

!هووووم! حله؟

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم - کامیار جان امکان نداره بابام همچین ا

اجازه ای رو به من بده !

کامیار عصبی از حرفام گوشیشو روشن کرد و سعی کرد با کسی ارتباط برقرار کنه کمی بعد فریادی کشید - اه لعنتی

-چیشد

کامیار - آنتن نمیده اینجا ! شانسته دیگه میخواستم زنگ بزnm به بابات خودت بشنوی آنتن نمیده !

-جاان پس تو چجوری بهش زنگ زدی که حالا آنتن نمیده !

کامیار -قبل از اینکه بیایم اینجا

پوزخندی کنج ل\*ب\*ا\*م نشست - آون وقت شما از کجا میدونستی که من کلاسم تشکیل نمیشه که بابا هم زنگ زدی !

کامیار - من زنگ زدم به بابات گفت شاید نتونه دنبالت بیاد...اونم گفت پیام دنبالت و یک هفته ای از درسات دورت کنم !

کلافه پوفی کشیدم - سوال منو درست نفهمیدی گفتم از کجا میدونستی تشکیل نمیشه ؟

کامیار - ای بابا من زود تر اومدم آموزشگاه رفتم دفترتون خودمو جای داداشت معرفی کردم ک یک کاری پیش اومده مجبورم ببرمت خونه اونا

هم گفتن کلاس تشکیل نمیشه میتونید ببریدش!

کمی به حرفاش کردم ... نمیدونستم حقیقت رو میگه یا نه ولی میشد باور کرد .

مشکوک پرسیدم دروغ که نمیگی؟

اخمی کرد و کوتاه گفت - نه !

باور اینکه بابا اجازه داده باشه خیلی سخت ولی چاره ای نداشتم

خسته گفتم-پوووف پس اتاقم رو نشونم بده...برم بخوابم،خیلی خسته ام !

-ای به روی چشم!...دنبالم بیا!

دنبالش رفتم ...وارد راه رو شدیم چهار تا در اتاق بود ...روبه روی در سفیدی که روش اسب سفید تک شاخی حک شده بود رفت...درش خیلی خیره کننده بود...! درو باز کرد.

-بیا اینم اتاق شما...

چند ساعته فقط دارم اتاق رو بررسی میکنم...خسته از بررسی لباسامو بالباسای عروسی داخل کمد عوض میکنم ... موهامو شونه می زنم و به سمت تخت میرم .سرم به بالشت نرسیده خوابم میبره

..

با صدای ضربه های آرام به در از خواب بیدار شدم

-!مانیا!.. دختر تو که به خرس قطبی گفتم زکی...پاشو چقدر میخوابی از ساعت ۳ تا حالا از این اتاق بیرون نیومدی بیا دیگه برات دلم تنگ شده

چشمامو باز کردم که نور چشمامو اذیت کرد... تند چشمامو بستم و دوباره بازشون کردم، دیدم یکم تار بود دستامو پاهامو تا آخرین حد کشیدم

تا خستگی از تنم بره



همون لحظه کامیار وارد اتاق شد

-نگاش کن اینهمه خوابیده تازه خسته و کوفته هم هست!

-اومدم کامیار بزار لباسمو عوض کنم

-باشه خانوم گل

سریع لباسامو با تیشرت صورتی و شلوارک مشکی عوض کردم ... موهامو هم به صورت دم اسبی بستم و کشیدم خیلی ناز شدم ،ب\*و\*سه ای

واسه خودم فرستادم و به سمت آشپزخونه رفتم ...کامی مشغول تست کردن نون ها بود بلند گفتم : -سلام صبح بخیر

برگشت و با دیدنم چشماش برق میزد و کمی نگاهش ترسناک شده بود ،سعی کردم به چشماش نگاه نکنم .

-سلام صبحت بخیر عزیزم بیا بشین یه چیزی بخور بعد بریم باغ تاب بازی

برق چشمامو از شادی تاب بازی حس کردم

-اخ جوووووون تاب

روی صندلی نشستم و تند صبحونمو تموم کردم ... با دهنی پر و لپای باد کرده گفتم : بدو کامیاررر بلند شو تموم کردم...!

-یکم صبر کن من هنوز تموم نکردم ...!

جیغ کشیدم -گفتمت بلند شو !!!

از جا پرید و گفت : باشه باشه تو اروم باش ترسیدم ... حالا منو نخور! فقط برو یک لباس گرم بپوش ... سرما نخوری !..... اون طوری مریض تحویل

بابات میدم...!

کلافه گفتم -اوووف باشه!

به سمت اتاق پا تند کردم .... پالتویی رو که داشتم تن کردم .. شلواری پام کردم و کلاه بافتنی رو سرم کردم ! از بچگی عاشق تاب بودم و

شعرش!

4u Roman4u.ir

رفتم بیرون ... کامیار منتظر جلوی در واستا ده بود!

- بریم

- بریم گلم

با دیدن دوباره باغ از ذوق جیغی کشیدم ... و شروع به دویدن کردم .. کامیارم دنبالم کرد

-مانیا ... بدو که اومدم... بدو الان میخورمت..

دیدم داره نزدیک میشه ... یه جیغ بنفش کشیدم و تند تر دویدم . با نزدیک شدن به تاب و دیدنش واستادم تابی زیبا زیر درخت

بید مجنون!







-دلم برای رحمان تنگ شده!

-دخترم مگه دیروز ندیدیش؟

-اوهوم ... دیدم ...

لبخندی شیرینی می زند -امشب دعوتش میکنم بیاد دخترم. .. دلنگیت رفع شه ...

-ممنون

ولی مادر چه میدانی که رحمان دیگر رحمان قبلی نیست ... حس میکنم اینطور نشان می دهد که نیست ... دلم آغوش گرمش را میخواهد. .. دلم

ب\*و\*سه داغش را میخواهد ... وجودم پر میزند برای لحظه ای کنار رحمان بودن!

صدرا - نبینم دپرس باشی !

-ن خوبم !...دلم رحمان رو میخواؤد. ..!

صدرا- فکر کنم با این دلت ما باید یک جلسه بزاریم !شیرفهمش کنیم ... که واسه داداشاشم دلش پر بکشه وقتی نیستن!

-تو چه میدونی داداش وقتی نیستی ... دلم برات پر میکشه!

صدرا ناراحتی ام را حس می کند ... ب\*و\*سه بر سرم می زند و در آغوشم می کشد .

اهورا - رسیدیم. ...

همگی پیاده می شویم ... اهورا دست هایم را میگرد و مرا تا اتاقم همراهی میکنند... آهی میکشیم جان در بدن ندارم...رحمان کجایی؟

صدرا - ما!!!!!!اما!!!!ان. ...بیا لباس های مانیا رو عوض کن استراحت کنه....

-داداش خودم میتونم!

متعجب و اخم آلود گفت -میتونی!باز از اون حرفا زدی..!مامان کجایی !

مامان - اومدم پسر ....

چهره شکسته مادر را دیدم....هربار که من میشکنم...مادر هم می شکند!

-خوب پسر برو بیرون...من لباس های دخترم رو عوض کنم....!

-چشم ....

سرش را پایین می اندازد...داداشم غمگین است...ولی نشان نمی دهد...شانه های افتاده اش را می بینم ... خدایا شاید حق من باشد...ولی

خانواده ام چه ؟

مامان لباس هایم را با لباس های عروسی عوض می کند ...

-ب خواب دخترم ....ب خواب وقتی بیدار شدی ...سوپ بدمت بخوری!

لبخندی میزنم ...و او ب\*و\*سه روی سرم می گذارد

دیدنش مرا به مرز جنون می برد -نیاااا جلو...تو رو خداااا...نیاااا

-نیام ...!...جک نگو!...باید مال خودم کنمت. ..!

4u Roman4u.ir

ترسیده می گویم -یعنی چیبیی؟

اومد جلو .....به دیوار چسبوندم. ..دستشو تو لباسم کرد!

-تو رو خدا بسپههه.....

زیر گردنم را گاز خفیفی زد ....بعد لاله گوشم .....بعد بعد لب هاااا!

-تموششششش کنننن!

-ن...هنوز اولشه!...واستا تماشا کن...تقصیر خانواده ته ....راه میومدن .همه چیز حل بود!

-چی می گی!چی تقصیر خانوادمه. ..!بس کن لطفااااا...به لباسم چیکار دارییی

فقط اشک بود که تنهایم گذاشته بود....قهقهه های بلندش در گوشم زنگ می زد!

با حس ضربه های آرام بر گونه هایم چشمانم را باز می کنم و از کاب و س عذاب آور بیدار می شوم

مادر با بغض میگوید \_ مانیا دخترم!!... خوبی بیدار شو گلم... همش خواب بوده... بیدار شو... مانیا... نلرز دختر... ای الهی بمیری، ببین به دخترم چه روزی آوردی...

کاب و س! کاب و س! که تمامی نداشت... به مادر نگاه کردم... باز هم اشک و حق هق بی صدایش... همگی در اتاق جمع شده بودند

-اهورا!!!... برو یک لیوان آب قند بیار...

بابا- برای مامانم بیار!!!

اهورا- چشم...

با سرعت از در اتاق خارج شد ... بعد از دو دقیقه... با دو لیوان آب قند بازگشت.

اهورا\_ خوبی مانیا... بیا اینو بخور

لیوان را به لب های خشک شده ام... که هنوز آثار آن ب و س را حس میکنم... نزدیک کردم... جرعه جرعه نوشیدم... لب های خشک شدم ام را

خیس کردم... ب و س ی او کجا و ب و س ی رحمانم کجا!

با عجز می گویم - مامان... رحمان!

- زنگش زدم... نگران نباش... شب میاد!

- مامان نمیخوام چیزی بدون از دادگاه..

مادر به پدر می نگرد... نگاهی غمگین!... ولی دلش را نمیفهمم!...

نگران می گویم - چیزی شده مامان?... برای رحمان اتفاقی افتاده?... تو رو خدا یک چی بگو؟

از شدت نگرانی ک کم بودن کاسه ی صبرم... صورتم از اشک خیس شد.

بابا - نه دخترم!... خدا نکنه... شب میاد میبینیش!

با صدایی گرفته می گویم -راس میگی!

-آره دخترم!

خیالم آسوده میشود..چشمانم را روی هم می گذارم و دوباره به خواب می روم .

\*\*\*\*\*

چشم به راه رحمانم ...!...به عقربه های ساعت می نگرم ...به کندی می گذرند ...اعصاب خرابم را تشدید می کنند!

کلافه می گویم -اه!چرا نمیاااا!

صدرا - میاد دیگه الانا.....اینقدر حرص نخور ،عصبی میشی ...پاچه ی همه ی مارو میگیری!

با تندخویی می گویم -خفه شو!

صدرا اخمی ظریف می کند -۱۱۱ دیگه بی ادب نشو .... ۴ سال ازت بزرگترم! ....

بچه شدم ! نمیدانم ولی با این حال با لحن نا مناسبی جوابش را می دهم-باشی به درک...

دوباره به ساعت خیره می شوم ..دیر کرده است!

-واای چرا رحمان نمیااا!؟

با صدای زنگ در از خوشحالی جیغی بلند سر می دهم

-واای اومد...مامان اومد!

اهورا - خوبه خوبه...اومد که اومد ....!

اعتنایی نمی کنم ...!با سرعت به سمت در خانه می دوم!...با ذوقی زیاد از

دیدنش در را باز می کنم

-سلااااام...رحمان!

ولی تا چشمم صورت خسته اش را نگاره می کند ..!ذوقم خوابیده می شود. ...

رحمان -سلام ...

با حیرت و چشمانی که از اشک لبریز بود می گویم \_همین!... رحمان! نمی خوای پیرسی چطورم?!!!

نگاهی به من شکسته می کند\_خوبی دیگه...

دستانم از روی دستگیره در سر می خورد... بدنم بی حس می شود... تاب بی محلی هایش را ندارم... خرسی صورتم را حس میکنم...یک

قطره...دوقطره... بعدی و بعدی ...!

به سمت اتاقم هجوم می برم!

در را باز میکنم...خودم را روی تخت می اندازم ... اینبار حق هق هایم صدا دار شده است !!! خدایا دیگر این چه دردی است که به دردهایم اضافه

کردی?!

پس از دوازده سالگی و آن اتفاق شوم...آشنایی با رحمانم و لحظات خوشم دیگر در ۱۸ سالگی چه دردی است که به سراغم آوردی...

فریاد میکشتم -خدااااااااااا یا !!! تحمل ندارم...

صدای ضربه های آرام در می آید... فهمیدم رحمان است ... دیگر صدای در کوبیدن او را هم میدانم ...

با تن بلند و گله جو می گویم \_چیه رحمان?!! خوردم میکنی بس نیس??بی محلی میکنی بس نیس?? دیگه میخوای چیکار کنی???

در را باز میکند...و وارد اتاق می شود

رحمان با سگرمه های گره خورده می گوید \_چییییی??چی میگي تو?!!

چیغی سر می دهم .. -رحمااااااان ... مخاطبت تو نبود!گلم، عزیزم، نفسم، عشقم بودددد ..!رحمان چرا اینطوری شدی ..

باز حق میزنم!! به رحمان نگاه می کنم.. نگاه غمگینش را می بینم .. حس میکنم دارد نقش بازی میکند .. ولی من تاب همین نقش را هم ندارم..!

رحمان-مانیا ... سخته برام .. هیچی نمیدونی ... دارم صبر میکنم باهانش راه بیام ... این مدت تحمل کن ..

گله جو و با صدایی بلند می گویم -خب لامصبیبیب بگو چیه ... بگو تا منم کنارت درد بکشم ... ولی تو تنهایی، نه!

سرم را کمی کج میکنم و میگویم -باهم ... باشه؟؟؟

-رحمانم باشه؟ باشه عشقم؟

رنگ نگاهش مهربان تر می شود -نه مانیا خودم حلش میکنم ...!

دوباره فریاد می زنم -پس چرا نمیای خواستگاریم... ها؟؟؟ تو که میگفتی مامانت عکسمو دیده خوشش اومده .. اخه لعنتی چی شده؟؟؟

زمین و زمان را بهم ریخته ام .. و مشت است که بر سرم فرود می آید... به مرز جنون رسیده ام...!

رحمان - نزننننن... مانیا نزننن!

ولی من دیگر اختیار دستانم .... دستم نبود...

به سمتم هجوم می آورد و دستانم را محکم می گیرد-د لعنتی میگم نزنننن!

در کوبیده می شود و همه جلوی در میان می شوند. مثل اینکه حرف هایمان را شنیده بودند! باز مادر اشک می ریخت ... سکوت کرده بودند

...سکوت و سکوت... ولی حق من سکوت تلخ را می شکست!

با عجز به مادر می گویم -مامان ... تو میدونی؟؟؟

مادر سوالم را تنها با اشک هایش جواب می دهد.

حق هق هایم بلند تر می شود

بر تخت مشت می زنم -آخه لعنتی ها!!!! بگید به منم بگید .... بزارید منم کنارتون درد بکشممممم! همونی که فکر میکنم نهههههههه؟ درسته ... بابا

همونه؟!!

پدر تند می گوید - نه دخترم ... نه گلم!

جیغی بلند سر می دهم

- پس چیه بابا!!!!!!؟؟ دارم دیوونه می شم ... بگو دیگه .... بگووووووو!!

پدر سرش را پایین می اندازد - دخترم نخواه .... الان نخواه !

دیگر تاب ندارم! ... با حس سنگینی سرم ... بر زمین فرود می آیم .... چشمانم می سوزد ....! ... چشمانم بسته می شود بعد از آن و تاریکی بود و

تاریکی !!

\*\*\*\*\*

سرم سنگین است .... چشم هایم را با سختی باز می کنم .... دیدم تار شده است! صورت کسی را روبه رویم تار می بینم! ... تاری چشمانم باز هم

صورت جذابش را می شناسد ... با صدایی که از قعر چاه می آید و با تمام عشقی که از او در دلم رخنه کرده است می گویم - رح . .... مان!

لبخندی خسته می زند - جون دلم!!

دوباره صدایش می زنم - رحمان ...!

- جون نفسم!

- رحمان ....!

رحمان سرش را پایین می اندازد و عاجزانه می گوید - دیگه اینطوری صدام نکن .... تحمل ندارم ، مانیا! .... خوب نیستم!

ولی من تنها دوست دارم صدایش کنم ، بلند تر می گویم - رحمان!!!!!!

رحمانم اشک هایش فرو می ریزند ... منم قطره های مرواریدی اش را با مروارید هایم همراه می کنم .

با بغض می گوید - جونم عمرم! جونم همه زندگیم!

با تمام عشق و محبتی که دارم با لبخندی دلنشین می گویم - دوستت دارم ...!



هق هق رحمانم بلند تر می شود

فریاد می کشد-من بیشتر!!!من بیشتر مانیا!!!! !

باز صدای هق هق اش را به آسمان بلند می کند....که می گوید مرد حق گریه کردن ندارد....!؟

با چشمانی لبریز از اشک می گویم -دیگه بی محلی نکنی!...سرم را به طرفی کج می کنم ...خودم را برایش لوس می کنم!-باچه!؟

لبخندی می زند ولی سکوت می کند .دلم چرکین می شود .سرم را به طرف دیگر کج می کنم تا صورت خسته اش در دیدم نباشد

\*\*\*\*\*

اهورا با لبخندی بر لب می گوید - بدو دیگه مانیا. ...حرفامو یادت نره .....نفس عمیق بکش ...با اعتماد به نفس بگو .امروز هم اون عوضی

هست!تک تک صحنه هارو باز جلوی چشمش بیار....

ضربان قل\*ب\*م تند می شود و دستانم خیس عرق .....!حس عجیبی دارم ...!

-باش داداش ....یادم نمیره! ....بریم!!

کیفم را بر می دارم و از اتاق خارج می شویم ...مادر مشغول سر کردن چادر مشکی اش است !!صورت همچون ماهش قالب چادر مشکی اش

می شود.

مامان لبخندی خسته می زند - خوبی گلم؟؟...آماده ای؟

-اره مادر جون ...بریم !

مادر دستانش را به آسمان بلند می کند -امیدوارم امروز هم به خیر و خوشی تموم شه!!

اهورا - انشاءالله تموم میشه !

از خانه خارج می شویم ....سوار ماشین اهورا می شویم امروز صدرا ، برادر شوخم نبود ....برای سفر کاریش تهران را به قصد مشهد ترک کرد!

اهورا ماشین را رو به روی درب دادگاه پارک می کند .... امروز از دو روز قبل بهتر هستم... ولی حرف هایم تلخ تر است ...! وارد سالن می شویم... باز

هم محیط خفه کننده .... باز هم تنگی نفس های من ..! تحمل می کنم ....

برخلاف قبل ما کمی دیر تر رسیده ایم .... همه از جمله قاضی آمده بودند

مستقیماً به سمت جایگاه می روم ، لحظه ای چشمانم، چشمان گستاخس را نگاره می کند .. با نفرتی تمام نگاهش می کنم سردی و نفرت نگاهم

بر نگاه گستاخانه اش چیره می شود سرش را پایین می اندازد

روی جایگاه می ایستم ..

نفسی یو عمیق میکشم - سلام !

قاضی - سلام دخترم..... خوبی؟ اگر بهتری شروع کن!

سرم را تکانی می دهم موافقت می کنم.. شروع می کنم به بازگویی گذشته تلخم. ...

\*\*\*\*\*

دستام رو از شدت ذوق محکم بهم میزنم - وای کامی ... تاب بازی خیلی حال داد...!

لبخندی جذاب می زند - خوش حالم که بهت خوش گذشته!

منم لبخندی تحویلش می دم و هر دو به سمت خونه حرکت می کنیم

به خودم نگاه می کنم ، خیلی کنیف شدم - کامیار من میرم دوش بگیرم .... خیلی کنیف شدم!

سری به نشونه ی موافقت تکون میدم - باش برو گلم...

وارد اتاق می شم ، تند حوله ای پیدا می کنم ... و لباس هامو برمی دارم .... و وارد حموم می شم .. در رو می بندم.... لباس هامو یکی یکی از تنم در

می آرم ... زیر دوش آب گرم می رم

لبخندی از گرمای آب می زنم - آخیش! چه خوبه .. یک هوای سرد بعدش زیر دوش آب گرم !



کمی فکر می کنم صحنه ها جلوی چشمم ظاهر میشه ، با فریاد کامیار سر خوردم و سرم به لبه ی وان خورد

ترسیده می گم-واای وای خدا من بیهوش بودم!!

پس کامیار چرا دنبالم نیومده ....هنوز دیدم کمی سیاه بود...تند یک دوش سریع و با احتیاط گرفتم که نیوفتم...لباس هامو پوشیدم ...در رو آرام

باز کردم ...از لای در سالن رو دید زدم...

-آخیش نیستش .....!

پامو گذاشتم تو سالن که...با سیلیی که به گونه ام خورد به گوشه ی سالن پرت شدم ...دستم محکم به دیوار خورد ....درد بدی تو بازوم پیچید

برزخی گفتم-ااااای چته روانی؟؟

خواستم بلند شم چشم سیاهی رفت ، باز افتادم ....!

کامیار عصبی به سمتم حمله کرد-من چمه یا تو !!هااااا دو ساعت دارم صدات میکنم ...واسه من ناز میکنی جواب نمیدی و در رو باز نمیکنی !؟

تعجب کردم ....چشام از اشک لبریز شد ...بین اشک چشم هام نگاهش کردم ....خیلی ناعادلانه سیلی خوردم ...خیلی زود قضاوت میکرد من به

خاطر ،خود عوضیش سر خوردم .و بیهوش شدم...اون نباید احتمال یک اتفاق رو میداد!!گیریم صدا دار شد ....میون هق هق گفتم -خی .خیلی

..بیشعوری.. من ...من به خاطر ...داد.....ت..تو لیز خوردم .....سرم خورد به لبه ی وان ..نفهمیدم ...نفهمیدم...چیشدا!! اولی خیلی درد داشت

...!وا سه همین ....نفهمیدم صدام میکنی !!

گریه ام اوج گرفت....انگاش کردم ...پشیمون بود....ولی برام مهم نبود!

جیغی بلند کشیدم و گفتم -ازت متنفرممممم .....باهات قهرم !!منو ببر خونه الاااااان.....

گوشاش رو گرفت!با ناراحتی اومد کنارم .....خواست بغلم کنه!داد زدم....

-به من دستتتتت زن!

ناراحت گفتم -شرمنده عزیزم....اعصابم داغون بود....تو هم دو ساعت اون تو بودی جوابم رو ندادی !!نگران شدم....سرت خالی کردم.

...شرمنده خوشگلم!!،

نمی تونستم الان ببخشمش!! سرمو به طرف دیگه ای کج کردم نگاهش هم نکردم .... بعد هم بلند شدم رفتم اتاقم! کامی دستشو به ستم دراز کرد

کامیار - ما انیاااا!...!قمار

ولی من بی اعتنا رد شدم! در اتاقم رو باز کردم ... خودم رو انداختم رو تخت و هق زدم!

-بیشعور ... کثافت حق نداشت بهم سیلی بزن .....بابا بیا منو ببر!!

باحس نوازشی بر سرم چشمامو باز می کنم ، کامیار رو مقابلم می بینم.. سریع پتو رو روی سرم میکشیم...

- برو باهات قهرم...

صدای ناراحتش به گوشم می رسه-مانیا ببخش دیگه ... شرمنده

سرتق می گم-نچ

عصبی گفت-به درک...!!

از اتاق خارج شد و در رو محکم به هم کوبید

4u Roman4u.ir

کلافه از روی تخت بلند میشم -چقدر پر رو... بره بمیره!

به اطراف اتاق نگاه می کنم .. حدود نیم ساعت تو اتاق واسه خودم می گشتم

حوصلم داشت سر می رفت -میرم بیرون اعتناش هم نمیکنم ..!

موهامو شونه می زنم و گوجه ای می بندم .. درو باز می کنم سالن رو دیدم می زنم وارد سالن میشم که...

کامیار-اومدی؟

ترسیدم! ولی توجه ای به حرفش نکردم و گفتم

-منو ببر خونمون...

سرش رو و به نشونه ی نه تکون داد و گفت- نچ هنوز یه هفته نشده



جیغی کشیدم و میون نفس نفس زدن هام گفتم - چتپههه تو روانی .....! آوردی منو گردش...! به جای بازی کردن .... سیلی میخورم .... هدف ت چیه

?هاااااا! بگووووو...! بگو تا بفهمم!

به صورت تم باز سیلی می زنه- خفه شو ....

شروع به زدن به تمام نقاط بدنم میکنه ، این دفعه ضرباتش کشنده بود ....

مات زدنش بودم .... سکوت کرده بودم، گذاشتم بزنه!

خسته از زدن من ، دادی سرم میکشه :: ی چیز بگو د لعنتی .. بگو تا نزنم !! بگو....

با عجز گفت - بگو مانیا.... عذابم نده ...

ضرباتش آروم تر شده بود... ولی من از درد به خودم میپیچیدم!

سکوت کرده بودم ولی اشک تو چشمام جوابش رو میداد ..... کمربندشو باز کرد .... ترسیدم . با صدای ضعیفی گفتم- نزنیا !!!

لحظه نا امید کننده و پر درد بود ، تنها نگاه کردم... تو چشماش ناراحتی رو میشد دید! چون نمیخواست در برابر من تسلیم شه ، دوباره به کتک زدن

هانش ادامه داد

از درد زجه میزدم ، ضرباتش خیلی سنگین بود

- میزنم ! می زنم تا بابات بله رو بگه !!! می زنم مانیا!

کمربندش رو باز کرده بود به سمت کمرم نشونه گرفت محکم به پهلو هام می زد ، لب هام رو به دندان گرفتم تا داد نزنم ! ولی خدا شاهد

دردش وحشتناک بود !!!! زبونم بند اومده بود ... اینجا بحث غرور نبود ... باید داد میزدم نزن!

- مانیا! مظلوم نباش..... یک چیزی بگو !! بگو میخوای باهام باشی ..... بگو!!!!!! بگو تا بابات بشنوه. ...! بگو صدات داره ضبط میشه!

هیچکدوم از حرف هانش رو نمیفهمیدم. ... هنگ بودم.... فقط درد داشتم ... بی صدا اشک می ریختم! ضرباتش طاقت فرسا بود!

وقتی عصبانیتش تموم شد بی جون روی زمین سقوط کردم ... مثل یک تیکه گوشت بودم!، ولم کرد و گوشه ی اتاق نشست و شروع به کشیدن

موهانش کرد....

زمزمه می کرد ...

- چرا بله نمی گه ؟ چرا مانیا هیچی نمی گه ؟ خدایا ... خدایا می خوامش !!!

چشماس از اشک خیس شد

به خودم میپیچیدم! ... لباسم رو کشیدم بالا ... با دیدن پهلو های سیاهم ... نالیدم - خدایا!

هق هق بی صدایی می کردم با شنیدن صدایش یک متر از جام پریدم

کامیار عصبی فریاد زد - بلند گریه کن لا مصب! بلند گریه کن دلم بسوزه ...

میون گریه اخم هام در هم کشیده شد و سرتق گفتم - نمی خوام بسوزه! منو ببر خونمون!

عصبانیتش شدت گرفت کمربندشو برداشت و تند به سمتم اومد

- یکبار دیگه ، فقط یکبار دیگه بگو منو ببر خونمون بین چیکارت می کنم !!! فقط مانیا یکبار دیگه بگو!

همینطور که با انگشتش برام شاخ و شونه میکشید از اتاق خارج شد و در رو محکم به هم کوبید. از ته دل هق هق هام رو سر دادم

نالیدم - خدایا! ایا! ایا! ایا! چرا هیچکی نمیاد دنبالم ؟ خدایا خسته شدم ! مامانی دلم برات تنگ شده ! بیا منو ببر. صدرا، اهورا، کجایین، ببینین چی به سرم

اومده ؟

هق هق هام تمومی نداشت !

\*\*\*\*\*

یک ماه بعد.....

هر روز و هر شبم شده کتک خوردن ، فوش شنیدن ، دکتر اومدن و . پانسمان شدن بدنم . کار هر روزم شده اه ..... درد ..... ناله ..... اشک ریختن . هر

روزم تنهام !!!! یک ماه بدون خبری از خانوادم !!! روانی شدم !! خستم ، خسته از کامیار ، خسته از این روزا! کامیار میزنه ولی بعد دکتر رو خبر می

کنه ! دیونس! حالا فهمیدم چرا انجام! ... حالا فهمیدم اومدنم با برنامه بوده! از من خواستگاری کرده ! ولی بابا قبول نکرده ، میگه کوچیکه بعدا بیا



اگر خودش خواست بله میده ولی کامیار قبول نمیکنه! هر بار که با بابا حرف میزنه عصبی میشه، و منو زیر مشت و لگد میگیره و من تا توان دارن نفرینش می کنم!! امروز از خونه زده بیرون، معلوم نیس امروز با چه حالی بر میگرده!!! دراز می کشم، دکتر گفته باید استراحت کنم به این یک ماه فکر میکنم و به خواب میرم

با حس دستی و حالت نوازش گرانش چشمامو تند باز می کنم، چشم تو چشم کسی میشم که کاب\*و\*س شبونه ام شده، با چشم های خمارش نگام میکنه از رنگ نگاهش از لرز می ترسم

عصبی میگم- برو گمشو کنار!! چیکار میکنی؟

تو حال خودت نبود چشمات قرمز بود معلومه که بیش از حد عصبانی شده

خمار گفت - اوووم چ شامپوی خوش بویی زدی!! همیشه از این بزن... اوووم!

سرش رو بیشتر توی مو هام فرو کرد، شروع به کشیدن نفس های عمیق کرد، من مثل بید میلرزیدم. توان هیچکاری رو نداشتم

فریادی از ترس زدم - گفتمت بلند شوووو!

کامیار-هیس عزیزم هیس هنوز باهات کار دارم!

خیلی تقلا کردم که از روم بلندش کنم! گریه ام شدت گرفته بو. به پشتش مشت زدم

-ولم کن...ولم کن! کامیار بسه تو رو خدا!!!!!!

عصبی از روم بلند شد، با دستای سنگینش باز هم سیلی محکمی مهمون صورتم کرد. چه نقاشیه سیاهی شدم...!دیگه جذاب نیستم!

کامیار - خفه شوووووو! تقصیر خودته و اون خانوادت! باید فیلم رو ببینن! انا زوری بگیرمت

نمیفهمیدم چی میگه.. همین ک تنم رو حس کنه بده. اینو میدونستم

روم خیمه زد شروع کرد به گاز گرفتن گردنم! ولی من آه میکشیدمو گریه میکردم!!

-ولم کنننن!

اومد نزدیک صورت تم گونه ام رو ب\*و\*سید چونم رو! بعد بعد با حالت زاری گفتم

—نه نه نه کام.....

هنوز میخواستم بگم کامیار که ل\*ب\*م بین ل\*ب\*اش قفل شد . دیونه وار اشک می ریختم نفس کم آورد منم کم آورده بودم میون هق هق

گفتم - کامیار .... ب..بسه ...! لطفا ... تم.... تمومش کن!

اعتنایی به حرف هام نکرد لباسم دکمه ای بود شروع کرد به باز کردنش خیلی ترسیدم! نمیفهمیدم .چه سودی برایش داره!

—کامیار! چه غلطی میکنی...!

دیگه نفسم بریده بود فقط هق هق میکردم! لباسم رو از تنم در آورده بود! و من فقط هق میزدم نگاهی بهم کرد حالت چشاش رو نفهمیدم فقط تند

از روم بلند شد و از اتاق بیرون رفت، فقط تا صبح اشک بود که همدم شده بود!

\*\*\*\*\*

میترسیدم از اتاق بیام بیرون. جرئت چشم تو چشم شدن باهاتش رو نداشتم. ترس دوباره اتفاق افتادن صحنه رو داشتم ،اصلا برای صبحانه هم

بیرون نرفتم دیروزم چیزی نخوردم، ولی شکمم غصه غذا رو میخورد ، اصلا جرئت بیرون رفتن از اتاق رو نداشتم

با خودم مینا لم - حوصله این زندگی رو ندارم ، دلم برا مامان نازم ، برا بابام ، برا داداشام تنگ شده... یکی بیاد منو ببره!!

باز گریه ... باز اشک .... باز ناله ...! همین سه تان که دل آشوبم رو آرام تر میکنن، سرم رو روی زانو هام گذاشتم و فکر کردم به روزای

خوبم! خوش و خرم بودیم. دعوا هام با صدرا ... چقدر شیرین بود...! الجبازی های من و غر های مامان ....! ب\*و\*سه بر روی گونه بابا و

ب\*و\*سه روی سر من. درس خوندن با اهورا ... و یاد نگرفتن من ... و حرص خوردن اون .... لبخندی زدم برای همه ی اتفاق های گذشته به حال

فکر کردم ... لبخندم محو شد...!

میترسیدم از اتاق خارج شم، جرئت چشم تو چشم شدن باهاتش رو نداشتم. ترس دوباره اتفاق افتادن ، اون صحنه ها دیوونه ام میکرد، برای

صبحانه هم بیرون نرفتم دیروزم چیزی نخوردم، و شکمم غصه غذا رو میخورد!

با خود مینالم - حوصله این زندگی رو ندارم ، دلم برا مامان نازم ، برا بابام ، برا داداشام تنگ شده! یکی بیاد منو ببره!!

باز گریه... باز اشک... باز ناله...! همین سه تان که دل آشوبم رو آروم تر میکنن، سرم رو روی زانو هام گذاشتم و به روزای خوبم فکر کردم  
!خوش و خرم بودیم. دعوا هام با صدرا، چقدر شیرین بود! لجبازی های من و غر غر های مامان...! ب\*و\*سه بر روی گونه بابا و ب\*و\*سه روی  
سر من. درس خوندن با اهورا... و یاد نگرفتن من... و حرص خوردن اون. برای همه ی اتفاق های گذشته لبخندی زدم که با فکر وضعیت الانم  
، لبخندم محو شد!

شب شده بود، گشنگی امونم رو بریده بود، خیلی ضعیف شده بودم... باید حتما خودمو تغذیه کنم

کلافه با خودم گفتم- گور باباش، نمیخوام که بمیرم. !برم یک چیزی بخورم! بهش نگاهم نمیکنم!

در رو آروم باز کردم، کمی سرم رو از چارچوب در بیرون آوردم، یک نگاه به این ور کردم، یک نگاه به اون ور ،

نفسی آسوده کشیدم - خدا رو شکر... نیست!

به سمت آشپز خونه پا تو کردم ، خونه تو ساکت غرق شده بود، مثل اینکه نبود

-آخیش!

در یخچال رو باز کردم آه در یخچال نبود یعنی! مجبوری تخم مرغی نیمرو کردم، زود آماده شد ، تند تند خوردم تا یک وقت نیاد

-خدایا شکر! خدایا تا اینجا مراقبم بودی! بقیه اشم باش!

ظرف هامو شستم ، زود اتاقم رفتم .چشام سنگین شده بود ،جرات خوابیدن نداشتم ،در رو هم نمیتونستم قفل کنم ،کلید رو برده بود ،رو تخت دراز

کشیدم ،چشمام لحظه ای روی هم افتادن رو طلب می کرد ،ولی نمیشد،میترسیدم !حدود نیم ساعت بیدار بودم ،که دیگه چشمام طاقت نیوورد و

بسته شد !

\*\*\*\*\*

با لگدی که به پهلوام خورد ، ترسیده از جام بلند شدم !

-بلند شو ،بلند شووووو،تا به بابات حالی کنم ،میگن کاری نکردم ،ولی میدونم تا همونجا هم زجر کش شدن ، فقط مقاومت میکنن!

نمیفهمیدم چی میگه !فقط لگدی که خورده بودم ،طاقت فرسا بود! از درد پلک هامو محکم روی هم فشار دادم

با دیدن حال خرابم ، گفت-آره درد بکش ، خیلی خوبه!

مشت محکمی به شکمم زد ، درد بدی تو ناحیه ی شکمم پیچید!

داد زدم-آآآآآآآآی! نزن عوضی نزن ، ببین به چه روزیم آوردیییی!

با ناله گفتم -تمومش کن ، کامیار جون خاله تمومش کن !

مشت دیگه ای حواله ی شکمم کرد

عصبی گفتم-اسم مامانم رو به زبونت نیار !

تند گفتم-باشه ..باشه! هرچی تو بگی !جون من !خوبه؟فقط نزن !

دوباره مشت دیگه

کامیار -قسم نخوررررر!

با گریه گفتم - پس کی !!بگو کی ! بگو به جون اون قسم بخورم تا نزنی !

داد زد -جوووون من..به جون من قسم بخور !

ساکت شدم !اصلا درکش نمی کردم

فریاد زد -قسم بخور ....قسم بخور دیگه لامصبیب!

سکوت کرده بودم. ...

دستش رو به سمت شکمم حمله ور کرد- نمیخوری آره .!باشه الان به خانواده ات و خودت نشون میدم!

شروع کرد به مشت زدن، مشتایی که تمومی نداشت و من از درد طاقت فرساشون چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم!

صبح با حس درد وحشتناک از خواب بلند شدم، دردی زیر ناحیه ی شکم داشتم، امونم رو بریده بود، به خودم نگاه کردم!!

با دیدن وضعیتیم جیغ بلندی کشیدم

صحنه های دیشب خاطر ام، مانند فیلمی بلند جلوی چشم نمایان شد، گریه ام گرفت، خدایا!!!، چرا گذاشتی حس و لمس کنه!!

هق هق هام به آسمون بلند شد، من دختر ۱۲ ساله ام، چیزی از دنیای اطرافم نمیدونم ولی درک اینو دارم که نوازش به دست پسری

گ\*ن\*هه و حقارت! اشکام بی اختیار روی صورتم ریختند! بلند شدم که متوجه خیزی لای پام شدم

-وای این دیگه چه مصیبتیه! اخه الان وقتش بود!! پس درد زیر شکم هم از اینه

کلافه تر از قبل گفتم - از این بد تر نمیشد!

روانی شده بودم! شروع به کشیدن موهام کردم، خود زنی کردم! دردهام، باز چون گرفته بود. درد زیر شکم مزخرف بود! کسی نیست که به داد

فریاد هام برسه !!

تند حموم رفتم جرات نگاه کردن تو آینه رو نداشتم، نمیخواستم نقاشی هایی رو که روی صورتم کشیده شده بود رو ببینم! ولی میتونستم کبودی

بدنم رو راحت مشاهده کنم، هیچ نقطه ای از سفیدی بدنم، پیدا نبود! آب گرم رو باز کردم، زیر دوش رفتم، حس خوبی بهم داد! درد زیر شکم

رو بهتر می کرد! اولی باز با به یاد آوردن اون حقارت و اون کثیفی اشکام یکی یکی دوباره چکیدن! چشمام رو بستم، نفسی تازه گرفتم که با صدای

قهقه اش دل نا آرومم، نا آرومم تر شد!

کامیار - حالا باور میکنن! حالا باور میکنن

دوباره و دوباره قهقهه و من چقدر از این خنده های وحشیانه لرزیدم!

-وای!!! ای

تند بلند شدم، به اطرافم نگاه کردم تو حموم بودم!

نفسی از سر آسودگی کشیدم - خدایا! چرا کاب\*و\*س؟

باز هم اشک! خدایا نمیفهمم!! چیو باید مامان و بابا باور کنن! از این ندونستن ها به مرز جنون رسیدم، لباس هامو زود پوشیدم، عجیبه دیگه خون

ریزی ندارماز در آروم خارج شدم

-واااای مانیا ، خیلی خوب بود!

از حضور ناگهانش، ترسیدم! با عصبانیت به طرفش برگشتم

-چی نصیبت شد که منو دید زدیییی هاااا!؟

با تعجب نگام کرد

کامیار - مانیا مانیا! دیشب تو

حرفش رو ادامه نداد عصبانی شدم

با جیغ گفتم -چی شدم هاااا!

نالیدم -اخره کثافت چی بهت رسید! که باعث این حقارت شدی!



ناباور تر از قبل گفتم -مانیا، تو تو

جیغ زدم -چی میگی ؟

\*\*\*\*\*

هر شبم شده بود گریه، هر شبم شده بود کنار کامیار خوابیدن، هر شبم شده بود حقارت! هر شبم شده بود به یاد خانواده ام زندگی کردن، چه

دلتنگه.... دل چرکین من!

-بیدار شدی گل!

جوابی ندادم ، همیشه صحبت هاشو نشنیده می گرفتم! بی تفاوت از جام بلند شدم به سمت دستشویی حرکت کردم تا دستامو بشورم و

مسواک بزنم

کامیار عصبی گفت-اون زبونت رو من به حرف میارم حالا ببین! من میرم بیرون تا عصر میام...!

باز هم حرفی از جانب من شنیده نشد! وارد دستشویی شدم به آینه مقابلم نگاه کردم! صورت تم دیگه زیبا نبود.. صورت تم صفحه نقاشی کامیار شده

بود.. که همیشه قلمش یا مشکى بود یا قرمز و من چقدر خسته شدم از این قلم های تکراری!

صورت تم رو نشستم دستامو با حوله خشک کردم، کامیار رو لقمه به دست دیدم

کامیار-من رفتم، یک چیزی بخوریا،!بای

بی تفاوت نگاش کردم، رو کاناپه مقابل تی وی نشستم، کنترل رو برداشتم، شبکه های مزخرف تلویزیون رو عوض کردم..!خسته شدم از شبکه

های تکراری و خسته شدم از این روز های تکراری!

صدای زنگ در به گوشم رسید

کلافه از جام بلند شدم -اووف معلوم نیس باز چی جا گذاشته؟!

در رو باز کردم و دوباره رفتم، رو کاناپه نشستم

با صدایی که شنیدم ماتم برد!

-ماااااا... عزیزم اینجایی؟ مااااا!

صدای اهورا بود پشت بندش صدای نگران بابا!

بابا-مانیا دخترم یک چیزی بگو....!

با تموم قدرتی که داشتم به سمت صداها پرواز کردم!

اهورا با دیدنم، اسمم رو بلند صدا زد- مااااا!

دستاش رو برای در آغوش کشیدنم باز کرد

با چشمایی اشکی تو بغلش جا گرفتم، شونه هاش لرزید، داداشم گریه می کرد،!با صدایی پر بغض گفتم -داداش!

چشماش از اشک خیس شده بود-جون داداش...!عمر داداش! کجا بودی؟ چی به سرت اومده.... صورتت چرا اینجوریه! خودم میکشمش عوضیو!

گریه اش صدا دار شد و چقدر با هر قطره اشکش دلم شکست!

بابا- مانیا!

با صدای بابا تند برگشتم، تو چشمای بابا هم اشک نشسته بود..!

-بابا!

به سمتش پرواز کردم، محکم در آغوشش گرفتم و بابا ب\*و\*سه بارونم کرد

بابا - خوبی بابایی؟ اتفاقی نیوفتاده؟

هق هق هام آزاد شد

\*\*\*\*\*!

دیگر نمی توانستم ادامه دهم، ماجرا مهم و دردناک را گفته ام! دیگر قدرت بازگویی بقیه را ندارم ....!

هق هق هایم. گذشته شوم. دل تک تک اعضای دادگاه را شکسته بود با نگاهی کوتاه می شود، نم اشک را در صورت تک تک آن ها مشاهده

کرد! مادر نیز هق هق های بی صدایش دل مرا خون می کند، شانه های افتاده برادر و پدرم مرا دیوانه می کند، نگاه نفرت بار کامیار مرا انتقام

جویانه تر می کند!

درست است هنوز دختر هستم ولی تک تک صحنه ها پیش رویم باز شده و دلم را خون می کند، قسمت بی هوشی را یاد ندارم اوایل فهمیدن

این موضوع ها، زن بودنم مرا دیوانه می کرد، ولی مادر گفت خیر، دختر هستم، دختر پاکش. ولی هر بار با گفتن دختر پاکش، چشمانش، قاب

اشک هایش می شد!

با شنیدن جمله قاضی از فکر خارج می شوم

قاضی- هفته بعد معلوم میشه، با متهم چیکار کنیم، ختم جلسه!



قاضی از جایگاه مخصوصش بلند می شود و به سمت در خروجی می رود ، کامیار را هم دست بند زنان به سمت سلولش! خانواده ام به سمتم می

آیند!

بابا - خوبی بابا

-آره بهترم

مادر قدرت حرف زدن نداشت ، فقط اشک بود که حرف های نگفته اش را بازگو میکرد!

مامان - ب...بریم...حالم...خوو...خوب نیس!

اهورا - آره زود تر بریم ، جفتتون حالتون خرابه

همگی به سمت در خروجی حرکت می کنیم ، سوار ماشین میشویم و دادگاه را به قصد خانه ترک می کنیم! خوشحالم که دیگر حرف هایم را زده

ام! و نیاز به یاد آوری شان ندارم، سرم را روی شانه مادر می گذارم و چشم هایم را می بندم!

-بلند شو...رسیدیم مانیا!

اهورا با تکانی که داد مرا هوشیار می کند ولی چشمانم توان گشودن را نداشت و خوابیدن را طلب میکرد!

اهورا - ما!انیا!

با گیجی بلند می شوم ،، اهورا دستم را می گیرد و مرا تا اتاقم همراهی می کند روی تخت می نشینم. سرم را روی متکایم می گذارم و به خواب

عمیق می روم

با صدای زنگ گوشی بیدار می شوم به اسم مخاطب بر گوشی نگاه میکنم (نیلو)دلم برایش یک ذره شده است، تنها دوست با معرفت من! تنها

دوست راز دار من ، کسی که همه زندگی ام را میداند!

-جانم نیلو!سلام.

نیلو-سلام عشقولی خوبی!چه خبرا؟غش مش که نکردی دیگه!

تک خنده ای می کنم!

-واستا یکی یکی گلم! شکر خدا خوبم! غش نکردم. سالمم!

صدا یش غمگین می شود

-چرا دروغ میگی؟ اخه! بگو غش کردی! بگو رفتی بیمارستان! بگو تقصیر رحمان بود!

صدایم پر از بغض میشود نم اشک در چشمانم را حس می کنم! باز هم یاد آوردن بی محلی، رحمانم!

اشک هایم صورتم را خیس می کنند. با عجز صدایش می زنم - نیلو؟

نیلو - جون نیلو... بگو گلم!

میان حق هق هایم برایش بازگو میکنم حرف های تلمبار شده ی دلم را!

-نیلو رحمان... هی... هیچی نمیدونه... میترسم... فهم... فهمیده باشه و برا... برای همین باهام سرد شده باشه...! از این میترسم که بهم

...ب... بگه! اونقدر از این رابطه میترسیدی که این موضوع رو... بهم نگفتی...! میترسم... ترکم کنه... نیلو.. م... من میمیرم!



گریه ام اوج می گیرد صدا ی گریه های آرام او را می شنوم

-مانیا! غصه نخور... فهمیده ولی از بس دوستت داره... بعد مدتی حالش خوبه میشه همیشه رحمان سابقه... مطمئنم!

می نالیدم - نیلو، میخواست بیاد خواستگاری، میخواست مرد خونه ام بشه ولی با طوفانی که نمیدونم از کدوم سمت اومده، همه چی خراب شده!

نیلو - نه مانیا همه چیز درست میشه! دادگاه چطور بود! شرمنده نتونستم پیام... اخه....

اشک هایم را با دستان ظریفم پاک کردم، صدایم را صاف می کنم

-نه گلم، مامانت مهم تر بود! حال خاله خوب نبود باید پیشش میموندی

نیلو - شرمنده

-دشمنت شرمنده

نیلو - حالا دادگاه چیشد .....؟!

با عجز می گویم - نیلو بد بود خیلی بود .... کامیار بود ... با نفرت نگام می کرد من من همه گذشتمو برای همه توضیح دادم تک به تک نیلو نمیدونی

چه حالی داشتم !

صدایش باز گرفته می شود

نیلو-میفهممت.میدونم تکرارشون چقدر سخته .مانیا بیشتر به رحمان فکر کن ،به لحظات خوشی که باهم داشتید ،به آشنایی تون !فکر کنم ذهنت

آزاد بشه و کمتر درد بکشی ....!

نفس ام را آزاد کردم

-نیلو چه فایده .وقتی رحمان اینطوره !

نیلو -به نظر من فکرت آزاد میشه ...خیلی بهتره !

لبخندی میزنم

-خیلی ممنون به خاطر اینکه هستی! [Roman4u.ir](http://Roman4u.ir)

نیلو -من هستم به خاطر اینکه تو خوبی!مانیا من زحمت هاتو هیچ وقت فراموش نمیکنم !قول میدم روزی جبران کنم.اگر ازم خواستی و من انجام

ندادم اونجا من باید بمیرم!

اخمی کم رنگ می کنم -چی میگی تو ...!همین که هستی خیلی خوبه !

مامان - مانیا!!!!!!،مادر بیا!

بلند می گویم -چشم !

- نیلو شرمنده من باید برم،مامانم صدام میزنه

نیلو - نه فدات شم .... برو از طرف من هم خاله ستاره رو بب\*و\*س!!

- چشمم

گوشی رو خاموش می کنم و تخت پرتش می کنم و از اتاق خارج می شوم

- جانم مامان؟

- بیا دخترم .بیا امشب رحمان میاد !! کمکم کن غذای مورد علاقتو درست کنم.

دلیم باز می گیرد!

- چشم..

غذای مورد علاقه رحمان قورمه سبزی است، آن هم قورمه سبزی های مادرا!

مامان - بیا این سبزی رو خورد کن سبزی تازه گرفتیم!

-باشه

شروع به خرد کردن سبزی ها می کنم ، خودم را کنار سبزی ها می بینم ! تقدیر ما شبیه چه همانند هم است! سرنوشت من هم مانند سبزی ها رقم خورده، یک نفر دارد خوردم میکند و آن نفر ..؟

- خورد کردی مادر؟

اشک هایم را تند تند پاک میکنم

- بله مامان جان!

مادر می فهمد، که باز اشک بوده است که صورت دخترش را خیس کرده است ، چهره اش غمگین می شود سبزی ها را بی حرف از من میگیرد و

درون آب جوش میریزد

لبخندی خسته می زند - برو مامان جان برو به خودت برس !! یک ساعت دیگه رحمانت میاد!

- باصدای پر از بغض می گویم : چشم!

به سمت اتاق پا تند کردم ،روی تختم نشستم و باز هم مانند همیشه اشک هایم فرو می ریزند

کمی آرام میشوم، به سمت آینه می روم. به خودم می نگرم، موهایم کم از جنگل ندارد!

خود را در حمام پرت میکنم و لباس هایم را از تنم بیرون می آورم زیر دوش آب گرم قرار می گیرم. بدن سردم را گرم می کند! احساس آرامش

می کنم. دستی به موهایم می کشم و پنجه هایم را در میان آن ها قرار می دهم، دلم برای نوازش های رحمانم تنگ شده است!

خود را می شویم از حمام بیرون می آیم. میخواهم امشب، برای رحمانم زیباتر از هرگاه باشم!

پکیج مویچم را از زیر تخت بیرون می آورم، بازش می کنم، مویچ کوچکی را انتخاب می کنم.

موهایم را بینشان حلقه میزنم و سشوار می کنم. مویچ را از سرم باز میکنم، فرهای ریزی خورده است، موهایم آرایش زیبایی گرفته اند. حال

نوبت آرایش صورتم است!

رژ لب قرمزی بر لبان خوش فرمم می زنم. مژه هایم را با ریملی حالت دار میکنم، رژ گونه ای ملیح می زنم، لباس هایم را با تیشرت و شلواری

جذب عوض می کنم خیلی زیبا شده ام، موهایم با فرهای ریزی که خورده بود زیبا شده بود

با شنیدن صدای زنگ در استرس تمام وجودم را در بر میگردد میترسم که بازهم بی تفاوتی ها و بی محلی هایش را مرا خورد کند!!

آخرین نگاه را در آینه می اندازم، با دستانی لرزان در اتاق را باز میکنم، صدای احوال پرسی شان می آید!!!

رحمان - سلام مادر جون خوبید؟؟

- سلام مادر خوبم به خوبی!

رحمان - بقیه کجان؟

- اهورا و صدرا که رفتن مشهد برای کارشون! نیستن!! مانیا هم توی اتاقشه داره حاضر میشه!!!

رحمان - اها چشم پس من میرم اتاقش! با اجازه!

مامان - برو مادر جون

سریع در را میبندم، روی تخت به انتظارش می نشینم، در کوبیده می شود!



هر دو نفس کم می آوریم ، از یکدیگر جدا می شویم ، ولی هنوز سیر نشده ایم

رحمان با خماری می گوید : بریم به گذشته ؟

- بریم به زمان اشنایی!!

رحمان - بریم به لحظات خوشمون؟!

- اول من شروع می کنم !

\*\*\*\*\*

کلافه جیغی کشیدم - نیلو!!!هیچی نخوندم ! صفر میدم

تک خنده ای کرد -جوش نزن تا منو داری غم نداشته باش !!

با غیض گفتم -می کشمت نرسونیــــا!

نیلو-می رسونم عشقولی !جوش نزن،بدو بریم ۵دقیقه دیگه امتحان شروع میشه !!

زود به سمت کلاس رفتیم،سال اول دبیرستانم،امسال،با نیلو آشنا شدم ....خیلی دوستش دارم،،ماهــــه !اولین و بهترین دوست دختر من!

روی صندلی ها نشستیم،خانمگ کاظمی وارد کلاس شد و برگه ها رو پخش کرد.از استرش شروع به جویدن ناخن هام کردم

نیلو- ۱۱۱ چیکار می کنی؟!حالم بد شد،،جوش نزن من میرسونم دیگه عه !

خانم کاظمی -شروع کنید بچه ها اسم و فامیل هاتون یادتون نره!

به برگه سوال نگاه کردم ،سوال اول ساده بود،جوابش رو نوشتم ،ولی بیشتر سوال ها رو واقعا نمیدونستم

-پیس پیس نیلو!

-ها!

-سوال های ۱۱،۹،۷،۴رو بگو ،زود.!

تند لب زد - آها باشه

پا هام رو با استرس این ور اون ور کردم بعد حدود ۵ دقیقه برگه ای به سمتم پرتاب شد.. به نیلو نگاه کردم، چشمکی بهم زد

لب زدم - عاشقتم!!

زود شروع به نوشتن جواب سوال ها کردم . حدود ۱۰ دقیقه وقت برد، برگه مو بالا دادم، فکر کنم نمره خوبی بگیرم

خانم کاظمی اومد سمتم - تموم شد؟؟

-بله !

-پس برو حیاط گلم

-چشم !

با خوشحالی به سمت حیاط رفتم، روی نیمکت منتظر نیلو نشستم

۵ دقیقه بعد نیلو هم اومد مدرسه این اجازه رو میداد، وقتی امتحان تموم شد بچه ها برن خونه هاشون !

نیلو - بزن بریم دور دور

با چشم هایی گرد شده گفتم - کجا؟؟

-بریم پارک نزدیک مدرسه

-گمشو بااا، سرویس ساعت ۱۱:۳۰ میاد، بعدشم با این تیپ؟؟

نیلو اول به ساعتش نگاه کرد، بعد به من

نیلو - اولا ساعت ۱۰:۳۰ و یک ساعت دیگه وقت هست، دوما تیپت خیلی هم خوبه

-عمرا من پیام، با فرم مدرسه اسکولی بریم پارک!!

اخمی کم رنگ کرد - احمق مانتوت که تنگه، شلوارتم که جذبه!! موهاتم مرتبه گمشو بریم دیگه





- آفرین! ضربات خیلی خوب تکواندو کارید.؟؟

میخواستم بازم بلبل زبونی کنم که نیلو زود تر جواب داد -بله !

-منم... کشتیگیرم!

به هیکلش نگاه کردم ،خدایی حرف نداشت ،نه از نظر شیک پوشی !معلوم بود کشتیگیره..!

روبه من گفت- من رحمانم ،خوشبختم !

لبخندی مسخره کننده ای زدم - منم کریمم! خوشبختم !

تک خنده ای کرد -اخلاقتونم گند ها،شوهر گبرت نمیداد !

-تو به فکر گیر آوردن شوهر برا من نباش خودم میتونم یکی خوبش رو پیدا کنم تو فکر کن کدوم خری میخواد بهت بله ده !!

خودش رو نباخت -شما هم جوش نزن،چند تا خر پیدا میشن بهم بله بدن !

-جوش نمیزنم انشاءالله خر از اونایی که خوشگل عر عر میکنه گبرت بیاد عزت زیاده،نیلو بریم!

نیلو مثل جوجه اردک سرش رو انداخت پایین و دنبالم اومد، نزدیک مدرسه شدیم

نیلو-والای چه غلطی کردم گفتم بریم پارک ها

زود برگشت طرفم- نه تو غلط های اضافی کردی و ه\*و\*س دعوا کرده بودی !

همینطور که به سمت سرویسم که تازه میومد میرفتم گفتم- برو بابا ....خداحافظ !

اخمی کرد -بای!

تند سوار سرویس شدم ،راهی خونه شدم ،خونمون رو آورده بودیم تهران تا من از فضای افسردگیم و اون اتفاق های شوم تبریز دور باشم،وقتی

اون روزا رفتم خونه از بس حالم بد بود و جای سالمی تو بدنم نبود، راهی بیمارستان شدم افسردگی هم گرفتم و از درس افتادم!

رسیدم خونه، در رو باز کردم

- سلام!

مامان با شنیدن صدام از آشپز خونه خارج شد

مامان - سلام گلم خوبی؟ مدرسه چطور بود؟

تک خنده ای کردم- عالی بود! نیلو نبود که من نمی تونستم امتحان بدم

مامان اخمی کرد -باز قلب کردی دم بریده؟!

سرم رو تند تند تکون دادم، خودمو لوس کردم وگفتم - آله!

اخمش پررنگ تر شد و با حالت بامزه ای گفت -من با نیلو یک صحبتی داشتم باشم!

-اوا!... راستی مامان امروز دعوام شد!

هر اتفاقی که می افتاد براشون تعریف می کردم خیلی باهاشون راحت بود،همینجور که تعریف می کردم اخمش غلیظ تر می شد.



-باز با کی؟؟

اخمی کم رنگ کردم - تقصیر خود دختره بود..خووو! اخم نکن!!

-بگو بینم چی شد!

- هیچی، حرف اضافه زد و خودشم گفت بیا نشون بده!! منم تا می تونستم نشونش تا دم، از دماغش هم خون اومد

دادی زد-مانیا!!!!

خنده ای کردم -جـون!

کله جو گفت- من چیکار کنم با تو ها!!

ریز ریز خندیدم-هیچکار مامان جونم فقط گوش کن به حرفام!

مامان دادی سرم زد و گفت : برو از جلوی چشما!!!

خندیدم : جوش نزن مادر !

مامان - خیلی پر رویی !!!

- میدونم !

با عصبانیت دستشو به سمت اتاقم گرفت

مامان - برو تو اتاق!

زود گفتم - چشم

تند اتاقم رفتم ، تقریبا وسایل اتاقم عوض شده ، کمی دخترونه تر ، تختم شده یک تخت معمولی! توپ ها برداشته شده ولی پوستر هارو بر نداشتیم!! لباس هام رو در آوردم و توی کمد گذاشتم ، بعد از اون دعوام که حسابی بهم حال داد ، خسته شدم ، روی تخت دراز شدم و سریع خوابم برد !!

با حس چیز ی روی دماغم که بد روی مخم بود ، تقریبا از خواب بیدار شدم ، هی کنارش میزدم باز میومد رو بینی ام ، اخم کردم چشمامو باز

کردم ، دیدم این صدرا ی بی شعور داره کرم می ریزه!

سعی کردم عصبانیتم رو نشون ندم خونسرد بلند شدم

دست زدم - آفرین کوچولو کرم تو ریختی حالا برو بیرون

صدرا با ابرو های بالا پریده نگام کرد - ها

- هیجی گفتم بیرون !!

صدرا اخمی کرد

- بی شعور ۴ سال ازت بزرگترم ، ادب داشته باش !

- نه گلم کجا چهار سال بزرگتری! اخلاقت که اینو نشون نمیده، من با هر کسی مثل شخصیتش بر خورد می کنم، یه پسر بچه ۵ ساله این

کارو می کنه! خب دیگه حالا برو بیرون پسر م!

نا باور تر از قبل گفتم - خیلی بی شعوری!

- نه داداش شمایی!

صدرا گارد گرفت که بیاد، بزنتم که منم خیلی حرفه ای جاخالی دادمو، صدرا محکم خورد به میز تحریرم!!

صدرا - ایییییی. الهی بمیری!!!

اخم کردم - خودت بمیری!! حالا بیرون!!

صدرا با درد ناشی از ضربه، دست به بغل رفت سمت در اتاق - حسابتو می رسم کوچولو حالا ببین!!

قهقهه ای زدم...

- به همین خیال باش داداش!! بیا برو بغل مامان بگو دردت گرفته!

صدرا تیز گفت - هیس کن

رفت بیرون... در رو محکم بهم کوبید..

حیخ زدم...

- روانی!!

تند لباس هامو عوض کردم، موهامو شونه زدم و با کشی محکم بستم. شکمم صدایش در اومده بود، حق داره بدبخت.. ناهارش ندادم!

مامان - مانیا!

- اومدم!

تند در اتاق رو باز کردم همین که پامو گذاشتم تو راه رو محکم خوردم زمین!

از درد فریادی کشیدم - آخ!

صدای قهقهه صدرا بلند شد

صدرا - کیف کردی کـــو چولو ها!!!!!! اینم از تلافی !

خدایی درد داشتیم ولی خودم رو کنترل کردم !

خونسرد بلند شدم - صدرا جان ، شاهکار که نکردی !

یکی از ابروهایش رو بالا انداخت - اتفاقا خیلی هم شاهکار بود !

مثل این پروفیسور ها گفتم

-نه برادرم زیر پا انداختن که شاهکار نی؟؟ کار منم شاهکار نبود که!! من فقط خودمو حفظ کردم تا از ضربات شما در امان باشم و از اونجایی که

شما با دست و پای ناقص به دنیا اومدی و شدی دست و پا چلفتی به من ربطی نداشت ! خودت به خودت صدمه زدی ! پس تلافیتون دور از

اخلاق بود!

خودم خنده ام گرفته بود! آخه منو اینطور صحبت کردن؟؟ همینجور که میگفتم فک صدرا هی بیشتر زمین میوفتاد به خودش اومد

متعجب گفت -ها ...مانیا! میگما؟؟

پوز خندی زدم -بفرمایید؟

آب دهنش رو قورت داد ، محکم منو گرفت، اینور اونورم میکرد و هی نگام می کرد

صدرا -سرت به جایی نخورده؟؟ -ها!! با ادب شدی!!

هنوز میخواستیم جواب فیلسوفانه بدم که مامان اومد و با اخم روبه صدرا گفت-نه صدرا، سرش به جایی نخورده فقط دل واموندش ه\*و\*س

دعوا کرده بود، زد طرف رو ناقص کرد!!

صدرا عصبانی برگشت طرفم -باز کدوم خری رو ناقص کردی؟؟

دیدم اینجا همیشه خونسرد باشم!

سرتق گفتم -خوبه خودت میگی خـــرا!! منم یک خر رو تا می شد زدم ،

فریادی کشید- تو غلط کردی!

سرمو انداختن پایین مظلوم گفتم- داداش! خودش گفت بیا نشونم بده ..منم نشونش دادم

مامان - صدرا! حالا ولش کن، هزار بره چیزی بخوره، خودش نمیره از گرسنگی ..دیگه اتفاقیه که افتاده

روبه من کرد- برو یک چیزی بخور!

زیونم رو یک متر برای صدرا بیرون اوردم،

-ایی خوبت شد!

لب زد - دارم برات!

پشتمو کردم بهش و دستمو به نشونه برو بابا تکون دادم

رفتم آشبز خونه ... شکمم رو با دست پنجه مامان سیر کردم!!

مامان - مانیا فردا نیلو رو بعد از مدرسه بیار خونه ،دلم برات تنگ شده!



چپ چپ نگاش کردم

متحیر گفتم- چرا اینجوری نگاه میکنی؟! مسخره!

گله جو گفتم- کم دیدیش مگه؟! یکم دلت برا من تنگ بشههههه!

مامان لبخند زد - کم تو رو میبینم آخهههه! دلم برا نیلو تنگ شده خیلی مااهه!

-اینو راس میگی عشقه!

مامان با ناراحتی گفتم- راستی مامانش حالش خوبه!؟

-آره خداروشکر بهتره! همیشه میگه شما جون مامانم رو نجات دادید ...اگر نبودید دیگه مامانم نبود!

مامان -الهی خدا خواسته اون موقع ما اونجا پیدا شیم! تا زود به بیمارستان ببریمش!

-اره دکترا میگفتن اگر دیر تر میرسید، فوت میکرد، ولی خدا روشکر زود رسیدید!

مامان - تصادف وحشتناکی بود، یادم میوفته تنم میلرزه! خورده بود به تریلی وای خیلی بد بود!

مامان لب گزید.

-بسه تو رو خدا، حالم بد میشه

از جام بلند شدم-من رفتم درس بخونم!

مامان -برو، برای شام بیایا، بابات و اهورا که نیستن، تنهایییم

-نه مامان گشنه ام نیس، صدرا هست دیگه، من شاید زود بخوابم

اخمی کرد - برو اصلا!

خندیدم، رفتم اتاقم، روی میز تحریر نشستم کتاب رو بر داشتم

از فیزیک متنفر بودم مزخرف ترین درس دنیا

کلافه شروع به مطالعه کردم، حدود یک ساعت داشتم میخوندم، کتابم رو میز بود، که یک دفعه... نفسم حبس شد! آب سردی که روم ریخته

شده بود، خیلی ناگهانی بود! چشمم از حد معمول درشت تر شد

با قهقهه ای گفت--وااااای! خیلی باحال کوپ کردیییی! صحنه اش دیدنی بوووود!

اینجا دیگه من خونسرد نبودم، خیلی سریع از صندلی بلند شدم... کتابم رو بر داشتم محکم زدم تو سرش!

یکی میزدم یکی میگفتم!

-عوضیییی

دوباره یکی دیگه زدم

-آخه بیشعور اگه سکنه میکردم چی!



-هاااا...آخه دیوونه! فهمیدم میدونی تلافی چیه!

هنوز خواستم یکی دیگه رو بزوم، که کتاب از دستم کشیده شد!

صدرا برزخی گفت - خوبه خوبه چرا هار شدی....مثل سگ پاچه میگیری!

عصبانی شدم - هووووووی!

چشم غره ای برام اومد - تو کلاهد!

شونه هاش رو بالا انداخت

صدرا - گفتم که تلافی میکنم میخواست حواست باشه نه اینکه تو کتاب غرق بشی! تقصیر خودت بود.

از این خونسردیش حرصم گرفت

بلند داد زدم - مااااااان



صدرا حالت صورتش رو بچگانه کرد - آخی کوچولو، مامانش رو صدا میکنه!

یکی محکم زدم به پاش که خم شد

-اخ ...

چشم غره رفتم - حقت بود!

در تند باز شد و متاسفانه مامان متوجه صحنه زدن من شد - ماااانیا، چرا میزنیش!! تو چرا خیسی!! هااا!!

عصبی گفتم - مامان برداشت این پارچ رو ...

پارچ رو برداشتم ..

- که آب سرد داره ریخت تو تمام هیكلم نزدیک بود سختهههه کنم!

صدرا دوباره قهقهه اش به آسمون بلند شد

تند برگشتم طرفش-زهرررر ماااا!

مامان-مانیااااا!!!

ا- مامان! خوب ببینش!

مامان-صدرا کارت درست نبود! ۲۰ سالته! مگه شما ها بزرگ نشدید ها

صدرا، ل\*ب\*ا\*ش رو کج کرد، مثلاً لبخند زد. پشت سرشم خاروند!

ا- مامان چیزه!!

مامان - چیزه!

-هیچی مامان جون، من با سامیار بیرون قرار دارم باید برم

زود به سمت در اتاق رفت همینطور که رد میشد گونه مامان رو هم ب\*و\*سید

صدرا - بای

ا- چاااا پلوس!

مامان لبخندی زد

مامان اخم ظریفی کرد - ا مانیا! خداحافظ پسرم!

-خو خیلی لوسه!

مامان -بیخیال اونو نمای شام! من واقعا تنهام دیگه!

دلَم سوخت لبخندی ملیح زدم -باش اومدم .

-قربونت !

رفتیم آشپزخونه وسایل شام چیده بود، روی صندلی ها نشستیم، من زیاد میل نداشتم ولی چند قاشق خوردم، غدامون قیمة بود ، بعد از اتمام شام،

باهم شروع کردیم به شستن ظرف ها، یک ربع وقت گرفت -مامان من میرم بخوابم دیگه ...شب بخیر !

-شبت بخیر !

ب\*و\*سه ای رو گونه ام کاشت، منم با شادی تمام به اتاقم رفتم رو تخت دراز کشیدم و راحت خوابیدم

\*\*\*\*\*

صبح با صدای زنگ گوشی بیدار شدم، با بیدار شدن تو صبح مشکلی نداشتم ،راحت بیدار میشدم! رفتم دستشویی، دست و صورتم رو شستم

لباس هامو پوشیدم رفتم تو آشپز خونه ،امان داشت صبحانه مو درست می کرد

-سلام مامان !

-سلام ،صبحت بخیر ،بیا صبحانتو بگیر که الان سرویست میاد!

نایلون ساندویچ رو ازش گرفتم -ممنون

مامان لبخند زد -خواهش !به نیلو یادت نره بگی!

-باش میگم ،الان میاد من رفتم

مامان -برو ...به سلامت

-خداحافظ!

صبحانمو سریع تو کوله ام پرت کردم کفش های اسپورت سفیدم رو پام کردم ،صدای بوق ماشین اومد ،تند در رو باز کردم ...سوار ماشین

شدم.

در رو بستم - سلام خانم مهدوی، سلام بچه ها

-سلام دخترم

تا رسیدن به مدرسه حرفی زده نشد وقتی رسیدیم نیلو رو کلافه جلوی در مدرسه دیدم، هی قدم میزد به ساعتش نگاه می کرد و غر میزد، منتظر من بود فکر کنم، از ماشین پیاده شدم. یواش یواش از پشتش بهش نزدیک شدم یک دفعه...

- پــــخ!

نیلو- آیی

با دیدن صحنه ی رو به روم، کوپ کردم، نیلو رو که به پشت رو زمین افتاده بودن دیدم. اصلا پلک نمیزد، همینطور با تعجب به رو به روش خیره شده بود و دستش به کمرش بود، صورتش کم کم از عصبانیت سرخ شد.

کمی ترسیدم با صدایش یک متر پریدم بالا..

- کــــدوم خری بود ها!!!!

زود برگشت، با دیدنم انگار خشمش باز جون گرفت

- توو تو... تو—

- نیلو جونم!

چشماتش به خون نشست- میکشمت—

تند وارد مدرسه شدم، شروع به دویدن کردم، من بدو نیلو بدو ۴ دور که مدرسه رو دو کردیم، خسته شدم و سریع وسط حیاط نشستم نیلو هم با نفس نفس اومد سمتش رو زانو هاش گذاشت و شروع به کشیدن نفس های عمیق کرد، کمی که خستگیش رفت، دوید طرفم و شروع کرد به زدنم

نیلو- آخه بیشعور، چقدر نفهمی!! اگر سکنه میکردم چی هــــا! مامانم نمیگی مریضه هــــا!!

بعد با حالت زاری گفت- کی میاد دیگه بگیرتم!

یک مشت محکم زد به سرم

عصبی گفتم - هوی چیه واسه خودت میزنی! خوب افتادی ک افتادی، مهم نیست ولی به فکر بدن منم باش

پشت چشمی نازک کرد - هیس کن

گیج پرسیدم - نیلو... من این جمله آخرت رو نفهمیدم!

نیلو هم با گیجی پرسید - ها کدوم.!

- کی میاد بگیر تم!

یکی زد دوباره به سرم

با عصبانیت گفتم - نیلووو دستت شل شده! چرا! اینقدر میزنی!

- چون از بس کودنی!

- خووودتی! حالا چه ربطی داشت جدی!

نیلو اخمی کرد - خیلی خنگی! زدی اینجامو پرس کردی! کل زیباییم رفت!

با تعجب و دهنی باز مونده گفتم - هااااا!

4u

Roman4u.ir

پشت چشمی نازک کرد و تیز گفت - چی هاااا! ببند حالم بد شد!

- خاااا نیلو خاک با طرز فکرت، مگه به هیكله بیان بگیرنت! اگر به اینجور چیزاس صد سال سیاه نباید بگیرنت!

یادم میوفته به ۱۲ سالگی... کسی که تنم رو حس کرد... بویید... لمس کرد!

با صدایی پر بغض میگم - نیلو خوش هیكل بودن بعضی وقت ها بده

نیلو سریع موضوع رو میگیره - میگم مانیا کلاس دیر شد! اااا

دستم گرفت و دنبال خودش تا کلاس کشید

ناراضی گفتم - وای ولم کن دستم شکست!! نیلو

نیلو - حرف نزن... کلاس دیر شد!

تا دم در کلاس من آویزون نیلو بودم. رفتیم تو کلاس رو صندلی هامون نشستیم، کلاس خیلی شلوغ بود همه مشغول حرف زدن بودن، منم به نیلو

گفتم - نیلو مامانم گفت ظهر بیا خونه ی ما!! البته اگر حال خاله خوبه

نیلو چشاش برق زد - چرا که نیامممم، میام خاله ام پیش مامانم... خیالم جمعه!

-خوب پس حله!

خانم رضایی وارد کلاس شد و بعد از احوال پرسى شروع به توضیح دادن درس کرد!

خانم رضایی - شروع میکنیم... کتاب هاتون رو باز کنید... صفحه ۴۴ درس چهارم!

\*\*\*\*\*

زنگ آخر هم خورد، کتاب زیستمو تو کیفم گذاشتم.

نیلو- من بیام؟

-اره دیگه

دستش رو گرفتم، با هم تا سرویس رفتیم، نیلو همیشه پیاده میرفت. این دفعه با سرویس میبرمش، خانم مهدوی رو دیدم رفتیم سمتش

-سلام خانم مهدوی

-سلام دخترم

نیلو رو کشیدم طرف در ماشین تا ببینش

-خانم مهدوی میشه نیلو هم سوار شه بیاد خونمون!؟

-آره عزیزم... دخترم سوار شو

نیلو - ممنون واقعا.. چقدر باید بدم

اخمی کرد -هیچی گلم سوار شو بریم

-آخه!

-نیلو آخه بی آخه سوار شو دیگه ....

همه نشستیم ،جا تنگ بود ،ولی خداروشکر بچه ها چیزی نگفتن .رسیدیم خونه ..پیاده شدیم

-ممنون واقعا لطف کردید!

-نه گلم کاری نبود .!خوش بگذره،خداحافظ

نیلو -خداحافظ

-بزن بریم خونه

در رو باز کردم همینطور که کفشامو در میوردم .

داد زدم - مامان کجاایی مهمون داری ....

با صدای پای مامان که تند تند به سمت در خونه میومد خنده ام گرفت ،برای نیلو هر کاری میکرد آخه نیلو اولین دوست دختر من بود!

مامان - وای نیلو ،سلام دخترم خوش اومدی

محکم گونه نیلو رو ب\*و\*س کرد

نیلو لبخند زد -سلام خاله ممنون شما خوبید؟

-اره گلم مامانت چطورره!

-شکر خدا خوبه ،شما اگر نبودید ...

مامان تند حرفشو قطع کرد-نه گلم خدا خواست که باشیم ،مامانت رو خیلی دوست داشت ،برای همین الان کنارته ...!

نیلو سرش رو پایین انداخت-مدیونتونم!





-اوکی .

نیلو رفت بیرون ،منم شروع کردم به عوض کردن لباسام ،صدای در بعد از ۱۰ مین اومد .

-بیا تو

وارد اتاق شد ،لباس هارو بهش دادم -بگیر تمیزن!

لبخندی زد-ممنون !کثیف بودن هم میپوشیدم.

عاشقش بودم عاشق محبت هاش ،عاشق حرفاش،عاشق اینکه کنارشم،بهترین کسیه برام تو دنیا !

نیلو-صدرا کجاست !ندیدمش.!

-حتما با سامیارکم کم بیداشی میشه !

-آها

در باز شد مامان با سینی شربت آلبالو اومد تو



-بفرمایید دخترا !

نیلو - ممنون

-خواهش میکنم ،من برم شما خوش باشید ،یک ساعت دیگه بیاید برای ناهار

-باشه

مامان رفت بیرون سریع لب تابمو روشن کردم

-نیلو بیا یکم اذیت کنیم

نیلو تک خنده ای کرد -پایه ام

صفحه چت روم رو آوردم بالا.ایدیمو پسر کردم ،گذاشتم رحمان نمیدونم چرا ولی اسم اون پسره یادم افتاد ،سریع نوشتمش برای آیدیم،رفتم

سراغ یک دختره که میدونستم خیلی میترسه پسری باهاش هم صحبت بشه ،نیم ساعت مشغول اذیت کردن دختره بودیم ،خیلی حال میداد

یکدفعه در محکم باز شد، من و نیلو یک متر پریدیم بال

صدرا- مانیا

با تعجب به نیلو نگاه کرد

- نیلو شرمنده ء

تند در رو بست

نیلو با تعجب گفت - ا این صدرا تو نم خله ها!

- ببخشیدا که شما سرل\*خ\*تی !!

نیلو متعجب گفت - خوب من که مشکلی ندارم ...

- خو اسکول اون فکر میکنه داری! اخه همیشه با شال و مانتو بودی جلوش، الان با این لباسا!

به لباس هاش اشاره کردم - یکدفعه دیدت بچه سرخ شد رفت!

نیلو مشتش رو به سینه زد- اوخی قربونش بشم!

قهقه ای زدم

صدای در زدن اومد و بعد صدای صدرا: مانیا، نیلو بیاید ناهار

- باش اومدیم. همینجوری میای؟

نیلو خنده ای کرد: اره بابا طبیعیش می کنم !!

- از دست تو! بریم!

رفتیم تو اشیپزخونه مامان داشت سالادو تزیین می کرد خیار و گوجه هارو مرتب برش داده بود.

نیلو - بدین خاله من درستش می کنم!

مامان - نه دخترم برو بشین .۰ آن

نیلو- اخیه خاله!

- برو گلم !!

نیلو با مکث رفت روی صندلی نشست

مامان - این فسنجونو ببر منم برنجو میارم الان!

- باش

فسنجون رو برداشتم و روی میز گذاشتم

نیلو - جسون فسنجون!

پشت چشمی نازک کردم-اروم باش! ببخشید که صدرا اینجاس

نیلو نیم نگاهی به صدرا انداخت و بیخیال شونه هاشو بالا داد-باشه به درک....



نیلو - فسنجون عشقه باو

چپ چپ نگاهش کردم - از بس دوس داری مامان پخت برات

با ذوق گفت : فدائش بشم من!

-کوفت!

مامان هنوز تو اشپز خونه بود نیلو داد زد : ممنون خاله بابت غذا

مامان اومد سر میز : خواهش گلی ! نوش جان!

نیلو مثل این قحطی زده ها به فسنجون حمله کرد

شروع کرد به خوردن با خودش زمزمه می کرد -ایول خاله! خیلی دست پختت خوبه اوووم

سرش رو با عشق تکون میداد

لب زدم -روانی !

از بس غرق غذا بود، نشنید

خسته شدم از دیونه بازیاش ،- اه می دونم دوست داری بسه دختر !

نیلو با اخم های در هم و دهن پر گفت : خفه نمی زاری بخورم !

دوباره شروع به خوردن کرد منم بیخیال شروع کردم به خوردن

مامان - راستی الان که نیلو هست عصر با هم برید مجتمع خرید ،یک مانتو برای خودت بگیر کمده لباساتو دیدم ،مانتو هات زیاد جالب نبود ،برید

با نیلو بخیرید !

با ذوق دستامو به هم کوبیدم: واقعا ؟ اخجووون

تند رفتیم بغلش و ب\*و\*سه ای رو گونه اش زدم

مامان تک خنده ای کرد و گفت : برو دیگه تفییم کردی!

- خیلی ماهی مامان !

مامان - میدونم !

قهقهه ای زدم - خوبه حالا!

صدرا ساکت بود و هیچی نمی گفت ،بچه ام یکم خجالت می کشید !

ریز ریز خندیدمو نگاهش کردم ،سرش رو بالا آورد و نگام کرد ،به نیلو اشاره کردم و تک خنده ای کردم ،

لب زد : کوفت

بلند گفتم - گیر کرده !

صدرا غضبناک نگاهم کرد، ولی نیلو و مامان با تعجب!

مامان - چی گیر کرده مانیا؟؟

صدرا واسم خط و نشون با نگاهش کشید

با خنده گفتم : پام بین میز گیر کرد!

مامان گیج گفت - اها!!

صدرا لب زد- من میدونم با تو!

ناهار که تموم شد همه شروع کردیم به جمع کردن میز، مامان خواست ظرف هارو بشوره که نیلو گفت : نه خااااله! منو مانیا می شوریم!

مامان - آخه دخترم مهمونی!

زود گفتم - کجاش مهمونه! همیشه همینجاس که!

نیلو به پهلوم نا شیانه زد - راس میگه خاله!



مامان - باش، پس من رفتم بخوابم

در گوش نیلو گفتم : ببین چه مامان خوبی دارم ، سریع در رفت!

اخم کرد - نگو به خالم!!

پشت چشمی نازک کردم - خیلی بیشعوری!

اسفنج رو ریکا زدم و شروع کردم به کف کشیدن ، ظرف ها رو می دادم نیلو اب بکشه . به نیلو خبیث نگاه کردم

همینطور که در حال اب کشیدن بود واسه خودش زیر لب اواز می خوند بیشتر ظرف ها شسته شده بود، منم اسفنج رو فشار دادم تا همه کف ها

تو دستم بیاد و یکدفعه همش رو مالیدم روی صورت نیلو! نیلو سریع چشمهایش رو بست ، دهنش رو کیپ کرد

همونطور با اون صورت کفی شروع کرد به زدن من صدا های عجیبی از دهن بستش بیرون می اومد!! منم شروع کردم به خندیدن ، خیلی واضح

نفهمیدم ولی فکر کنم گفت : می کشمت!

سریع کل سرش رو زیر اب فرو کرد و با دستش صورتش رو پاک کرد ، منم دیدم اوضاع خیطه و نیلو عصبی زود فرار کردم

نیلو - می کشمتتت !

صدای پاهاشو که شنیدم تند رفتم اتاقمو در رو قفل کردم . صدای مشت و لگداش به در سرسام اور بود !

بلند گفت - باز کن

جوابی ندادم.

نیلو-گفتم باز کن تا نشونت بدم !!باز کن ، هوووووووی !

خندیدم : تو کلاهد !

نیلو -باز نمی کنی ؟

- نه !

نیلو تیز گفت - به درک!

اقهر کرد . دلم نمی خواست ناراحت بشه ، خیلی بد هم می شد اگه میرفتم بیرون . از دست تو نیلو!

یک ربع تو اتاقم بیکار بودم . که یکدفعه ...

صدرا - مانیا!!!! نیلو نیلو افتاد

ترسیده از جام بلند شدم -هاااا چی نیلو!

قل\*ب\*م تند می زد ، سریع در اتاق رو باز کردم ، وارد سالن شدم

- صدرا چی شده؟؟صدرا!!!! نیلو کجایی ؟

یکدفعه خونه،با صدای خنده های نیلو و صدرا ترکید ، صورتم کم کم قرمز شد ، من قل\*ب\*م ریخت اینا می خندن !!

داد زدم :فقط بمیرید!! !

دویدم سمت اتاقم، بیشعورای کثافت، نمی گن من طاقت ندارم!!

حسابی اعصابم متشنج شده بود، با صدای در زدن و صدای نیلو سرد شدم

نیلو - پیام تو!؟

- نه نیاید!

نیلو - مانیا!

- بله!

در باز شد و نیلو اومد تو. نیلو - ناراحت شدی؟

با اخم نگاهش کردم: خیر فقط قل\*ب\*م اومد توی دهنم!!

نیلو شر منده نگاهم کرد: ببخشید!

اومد کنارم بغلم کرد.

دیدم واقعا ناراحته، حوصله هم نداشتم گکلافه سرم رو به معنی باشه تکون دادم

محکم تر ب\*و\*سیدم: قووووربونت بشم

- گمشو دیگه اه!

نیلو زود بلند شد: برو به درک، پوف

با تعجب گفتم - خیلی زود رنگ عوض میکنیا!!!

پشت چشمی نازک کرد - میدونم

- میخوام بخوابم

نیلو - باشه

روی تختم دراز شدم و چشمامو بستم ، بعد حدود ۱۰ دقیقه خوابم برد

\*\*\*\*\*

با حس چیزی کف پام که باعث قلقلکم میشد .بیدار شدم ،با چشم های بسته گفتم : اه !!

باز پامو تکون دادم دیگه واقعا روی اعصابم بود بلند شدم ..

- نکن بزار بکپمممم!

نیلو - ا خوب بلند شو بریم مجتمع دیگه .دیر شد !!! با شنیدن اسم مجتمع چشم هام برق زد ،تند از روی تخت بلند شدم که نمی دونم پام به

چی گیر کرد و محکم با زانو افتادم زمین -. - - - - - ای !!

صدای خنده نیلو به اسمون بلند شد -خیلی دست پاچه اییی

بلند شدم ،اخم کردم و گفتم -کوفت !! رو آب بخندی لباساتو بپوش بریم

با خنده گفت : باشه...باشه .

رفتم دستشویی و صورتمو شستم، رفتم تو اتاقم که دیدم نیلو حاضره و منتظر منه

نیلو - بدو دیگه !!

- باش چی بپوشم. !

نیلو- مانتو هاتو که دیدم ابی نفتیه خیلی بهتره .

- اها ! اره اون خوبه بهمم میاد!

نیلو - پس زود بپوش !

- برو پایین منتظر باش منم اومدم.



نیلو رفت بیرون، سریع مانتو رو از کمد خارج کردم شلوار لی لوله تفنگی رو برداشتم پام کردم، مانتو تم کردم و سریع دکمه هامو بستم،

کرمی زدم و رژ کالباسی رو هم روی لبای خوش فرمم کشیدم شالمو انداختم سرم. موهام آزادانه زیر شام ریختم.

کیفمو برداشتم، گوشی مو توش انداختم و رفتم پیش نیلو

- نیلو بریم.. خوبیم؟

بههم نگاهی کرد: تویی گلی!

- اوکی بریم.

داد زدم: ماما! ان خداحافظ

مامان بعد دو دقیقه خوابالو و سریع اومد تو حال خمیازه ای کشید

مامان - میخوآید برید!

- اوهوم!

مامان - برید گل های من!!

نیلو - خداحافظ خاله! خیلی خوش گذشت!

مامان لبخند زد - قربونت دخترم... برید خوش بگذره!

رفتم بیرون، مجتمع نزدیک بود یعنی راهی نبود بعد حدود ۱۵ دقیقه می رسیدی. منو نیلو هم شروع به قدم زدن کردیم

بعد یک ربع رسیدیم، وارد مجتمع شدیم. قسمت مانتو هاش طبقه دوم بود.

رفتم سوار اسانسور شدیم وارد طبقه دوم شدیم، به بوفه ها نگاه کروم زیاد مانتو های جالبی ندانست

یک ربع ول معطل در حال چرخ زدن بودیم که نیلو کلافه گفت

- وای مانیا اصلا قشنگ نیستن، اینو ببین خیلی مزخرفه

به مانتویی که اشاره کرد نگاه کردم ،خدایی خیلی خیلی جلف و سبک بود..مانتویی زرد با کمر بند قرمز ،جیب های بلند و یقه باز،دایره های قرمز هم روی استیناش بود

صورتمو به حالت چنندش کردم :خیلی جلف و مزخرفه !!!

نیلو - موافقم...بریم یک مغازه دیگه هست شیکه.فکر کنم اونجا بتونی چیز خوبی پیدا کنی  
- اکی بریم.

نزدیک مغازه شدیم ،از مغازه های دیگه شیک تر بود ، رفتیم داخل

فروشنده اش خانم بود

-سلام

-سلام دخترم خوش اومدی

...داشتم مانتو هارو نگاه می کردم که با صدای بیس بیس نیلو برگشتم

به سمتی اشاره کرد

با دیدن پسره که تو پارو دیده بودم ، گفتم - اینکه اون پسر

نیلو - اره دیگه

-چقدر بدم میاد ازش !

نیلو -ن نگو خوشتیبه !

بهش نگاه کردم گ چشمایی مشکی و دماغی استخوانی ، با لبای متناسب با صورتش ، هیكلش هم روی فرم بود !

- فکر کنم رحمان بود..

رحمان رو به رومون بود ،داشت با کسی حرف می زد ، پشتش به ما بود.پسره برگشت با دیدنش به نیلو گفتم

- عه نیلو این که محمده !!

نیلو -ها محمد کیه ؟ ؟

-پسر همسایمونه !

نیلو پشت چشمی نازک کرد - از این بدت نمیاد دیگه؟

-من بدم میاد ،از همه پسرا متنفرم. ! گلی من به چشم پسر همسایمون نگاش میکنم نه چیز دیگه !

-اووووووف همه که بدنستن!

- نمی تونی نظرمو عوض کنی !! من برم با این محمد کار دارم .

برای محمد دست تکون دادم،وقتی دیدم به رحمان گفتم

4u Roman4u.ir

محمد :ااا رحمان ! دختر همسایمونه من برم پیشش ،کارم داره فکر کنم !

زیاد دور نبودن ،می فهمیدم چی می گفتن رحمان به من نگاه کرد و بعد پوزخندی زد

پشت چشمی نازک کردم

.محمد اومد کنارم :سلام ابجی !

-سلام

محمد - خوبی ؟

- ممنون ،محمد این پسره رو می شناسی ؟

-اره دوستمه

- اها !

محمد - حالا چرا ؟

- یکم بلبل زبونی کرد می خواستم زبونشو بچینم ...

محمد - تو چرا اینقدر با پسرا مشکل داری ؟؟

- ازشون متنفرم !دلیلش هم بهت ربطی نداره !!فقط همینو بگم زندگی رو تباه میکنن!

محمد تیز گفت -نه همه مانیا !

شونه هامو بالا انداختم - متاسفانه دیدم اینه...

-پیس پیس

با صدای پیس پیسی برگشتم.

نیلو- بیا دیگه !اه

-محمد من برم دوستم کارم داره

-اوکی خداحافظ آجی

-خداحافظ

مانتویی شیک انتخاب کرد و دستم داد - بیا این خوبه ، نمی ری پرو ؟

- چرا میرم

رفتیم تو اتاقک و سریع لباسمو در اوردم ،مانتو رو پوشیدم جذب تنم بود !

در رو که باز کردم ، نیلو مشغول دید زدن بقیه اجناس بود



صدائش - نیلو بیا

برگشت طرفم، اومد تو اتافک، چشمه‌هاش برق زد: وای چه خوشگل شدی !!

چرخ زدم - جدی خوبه؟

لبخند زد - آره عالی

- اوکی همینو بر می دارم

نیلو رفت بیرون و من مانتو رو با مانتوی خودم عوض کردم، از اتافک خارج شدم

- خانم همینو بر می دارم !!

نیلو - چند میشه؟

- قابل نداره!

پولش رو حساب کردیم و از مغازه بیرون اومدیم



- نیلو تو چیزی نمی خواهی؟

نیلو - نه چیزی لازم ندارم، بریم.

- میای خونه ما؟

- نه میرم خونه خودمون، مامانم خیلی تنها بود دیگه!

- اها باش!

- تا دم در خونمون نیلو همراهیم کرد

- خداحافظ نیلو!

نیلو - بای گلم

در رو باز کردم. همونطور که کفشامو توی جاکفشی می داشتم گفتم: سلام، من اومدم...مامان!

- خوش اومدی گلی!

با شنیدن صدای اهورا ذوق مرگ شدم، جیغی کشیدم: وای اهورا!

زود رفتم سمتش و بغلش کردم

اهورا - چطوری بچه؟؟

اخم بامزه ای کردم- بچه خودتی، من ک توپم، کارات خوب بود؟

از بغلش بیرون اومدم

اهوار-اره شکر خدا

لبخند زدم- خیلی خوشحالم اومدی، مامان کو؟

اهورا - منم خوشحالم دیدمت...مامان اتاقه، الان میاد

-اها من برم لباسمو در بیارم

اهورا - اکی گلی

یک هفته بعد....

بابا - بدو دخترم، من باید برم، نیلو هم منتظره!

تند گفتم -اومدم...اومدم

سریع رز ملیحی روی لب\*ا\*م کشیدم خودم رو تو آینه نگاه کردم، خوب شده بودم...

کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم صدرا رو کاناپه نشسته بود، فیلم سینمایی میدید

-صدرا نمیای؟ بیا دیگه

صدرا - ایه برید شما دیگه پیام با شما دو تا فنچول چیکار! برید خوش باشید ...

اخم کردم - لجباز بیشعور... خدا حافظ

تک خنده ای کرد - بای

داد زدم - مامان رفتیم!

مامان - برو دخترم به سلامت...

کفشامو پام کردم و به سمت ماشین بابا رفتیم، سوار شدم...

-بریم بابا

به سمت خونه نیلو حرکت کرد، جلوی در خونشون ایستادیم، بابا تک بوقی زد..

در خونه باز شد، نیلو اومد بیرون، تو ماشین نشست

نیلو - سلام عمو... سلام مانی

بابا - سلام دخترم ...

-سلام

بابا به سمت پارک حرکت کرد

نیلو - خوبید؟

بابا - ممنون، شما خوبی؟

نیلو - بله

دیگه تا پارک حرفی زده نشد، بابا نگه داشت

بابا-خوش بگذره بچه ها...فقط مراقب خودتون باشید، تنها همو نزارید!

هر دو باهم گفتیم - چشم!

بابا-چشمتون بی بلا، خداحافظ

بوقی زد رفت

-خوب نیلو چیکار کنیم؟

نیلو-بریم کافی شاپ!

مشکوک نگاش کردم - کلک داری!

ریز خندید -آره

-خیلی بیشعوری! کیه طرف؟

-باااو دختره

تک خنده ای کردم -از تو بعیده ها!حالا کجاس کافی شاپه؟

نیلو -گمشو...یکم از پارک دوره دنبالم بیا

کمی از پارک دور شدیم،اون ور خیابون یک کافی شاپ شیک و جمع و جور بود

-میگما به جیب ما نگاه کردی!

اخم کمرنگی کرد - خسیس خودم دارم

خنده ای کردم و پرو گفتم -اها پس حله بریم

چشماشو ریز کرد -خیلی رو داریا!

-میدونم.





چپ چپ نگاه کرد

– غلط کردم... بریم!

وارد کافی شاپ شدیم، تو گوشه ترین قسمت نشستیم، به دور اطراف نگاه کردم خیلی شیک بود، دیوار های آجر نما و دیوار کوب های قرمز و

قفسه هایی ک از کتاب های قدیمی پر شده بود، خیلی باحال بود!

– نیلو خیلی جای باحالیه ها!

نیلو – اوهوم .

– کی میاد طرف!

نیلو – اسمش میشاس!

– میشا!

نیلو – اوهوم میاد الانا!

– از کی میشناسیش! چند سالشه؟

– سه هفته اس، ۱۶ همسن خودمون، تو کلاس زبان آشنا شدیم

– اها

دختره آشنایی از در وارد شد، به محیط کافی شاپ نگاه کرد

به دست نیلو ضربه ی آرومی زد – نیلو برگرد به پشتت نگاه کن، این دختره خیلی آشناس واسه من!

برگشت

تک خنده ای کرد – اینکه میشاس!

دستی برایش تگون داد. میشا با لبخند اومد طرف ما...

هرچی فکر می کردم یادم نمیومد کجا دیدمش کلافه گفتم – وای من اینو کجا دیدم

هی میزدم به سرم یادم بیاد

-اه اه کجا بود؟ کجا بود؟

نیلو -هووووی مانیا ...

سرمو بالا اوردم ،دیدم میشا با تعجب نگام میکرد

رو به میشا کردم - شناختی !

میشا-جااان!

-میگم شناختی !من ک یادم نمباد....

میشا متحیر و گیج گفت-ما همو دیدیم مگه !

گیج پرسیدم -ندیدم !

میشا -نه !

-خیلی آشنایی !

میشا تو کپ بود خودمم خنده ام گرفته بود ..

نیلو- خاک تو سرت ! آداب معاشرت هم حالت نی که!

پشت سرم رو خاروند م- ا مگه سلام نکردم

اخم کرد -نه

-وای ببخشید ،سلام میشا جون ،خوشبختم مانیام ،دوست این

به نیلو اشاره کردم ،باز دوباره اخم کرد

میشا خنده ای کرد - سلام گلی ،منم خوشبختم خیلی با نمکی!



منم لبخند زدم - شرمنده گیج بازی در اوردم اخه یکم آشنا میزنید، حتما با یک نفر اشتباهتون گرفتم

میشا- نه باو گلی... حتما شبیه یک نفرم دیگه

گارسون اومد سمت میز - چی میل دارید خانما؟

اون دوتا سفارش هاشون رو بدون دیدن منو دادن و منتظر من بودن، دیدم خپته اگر من منو رو باز کنم گفتم- مثل این خانم میخوام

روبه میشا اشاره کردم، گارسون یادداشت کرد و رفت

نیلو- چه خبر میشا!

-سلامتی!

نیلو خنده ای کرد - د ن د چه خبر از اون خوشتیپ که میگفتی!

خندید - خوبه! من دوشش دارم، اون که به من محلم نمیده

نیلو- آخی! تو که اینقدر ماهی! چرا!؟

لبخندی زد- نظر لطفته، حتما خوشش نیماذ از من!

نیلو-ن....

احساس اضافه بودن می کردم

-میگما منم اینجا هستما

میشا -وای شرمنده!

-اشکال نداره، این خوشتیپه کیه! اسمش؟

نیلو- اسمش رو فهمیدی به ما هم بگو!

میشا خندید - رازه نیلو جون ...

نیلو - کوفت رازه....

- خوب بگو بینم ازش ...

- دوست پسر خالمه... از بس که مهیا و داداشش خونه ما پلاسن این خوشتیپه هم میاد بعضی وقتا، منم خیلی میرم خونه خاله ام اونم هستش

، خاله ام میگه مثل پسرش میمونه...

- اها بعد این لامصب بد جور برده!

با تعجب گفت - هاااان! چیو؟

نیلو - دلو میگه دیگه!

خنده ای کرد - اره برده! ولی خوب پا نمیده!

- ایشا... که میده .

گارسون سفارش هامون رو آورد، من به ظرف حاوی میوه و بستنی نگاه کردم، اه اه بستنی میوه ای! شانس ندارم که، با بی میلی شروع کردم به

خوردن، که ظرفم از زیر دستم کشیده شد .

نیلو - بده من باو .. من \*و\*س بستنی میوه ایم کرده، بیا این شکلاتی رو بخور، عقم گرفت از شکلات!

ظرفش رو به سمتم هول داد و چشمکی زد.

لب زدم - فداتم!

نیلو فهمید برای همین اینکارو کرد، خدایی عشقه این دختر با ولع شروع کردم به خوردن ...

میشا - شرمنده بچه ها من زود تر برم، مهمون داریم، برم کمک مامان

نیلو - دشمنت برو خوش بگذره

- خدا حافظ گلی

وقتی میشا رفت نیلو گفت - دیدی چه ماهه!

-اوهوم خوبه ولی من بهترم!

نیلو لبخند زد - تو که عشق منی ....

-فدات! نیلو من حساب میکنم بریم

نیلو تند بلند شد - نه گفتم که من حساب میکنم...

بی توجه به حرفش به سمت پیشخون رفتم و حساب کردم

برگشتم که نیلو با اخم گفت - میدونستی غدی مانیا!

-ممنون که اطلاع دادی

نیلو - هوف از دست تو

از کافی شاپ خارج شدیم

به مسیر طولانی فکر کردم - نیلو پیاده خیلی راهه ...بزار زنگ بزنم صدرا بیاد دنبالمون

نیلو چشاش برق زد عاشق اذیت کردن صدرا بود ولی در برابر اهورا خانمانه برخورد میکرد، ولی میدونستم به صدرا احساس خاصی نداره!

نیلو - بدو بدو بزنک....

چشم غره ای براتش رفتم و شماره صدرا رو از بین مخاطبام پیدا کردم و زنگ زدم

-بله!

-سلام داداش

صدرا - علیک، نمیام دنبالت

اوف دوباره فهمیدم برا چی بهش زنگ زدم - صدرا جون من بیا دیگه، ما اینجا تو پارکیم خیلی راهه تا بیایم خونه، بیا دیگه

صدرا - نه حوصله ندارم ،

گوشی از دستم کشیده شد

نیلو تند گفت - صدرا ... تا دو دقیقه دیگه جلوی پارکی خدانگهدار

گوشی رو قطع کرد و تحویلیم داد

با تعجب گفتم - هههههههه!

نیلو - هان و زهرمار ... سیاست نداری که بدو بریم تو پارک الان میاد

مطمئن گفتم - برو باو نمیاد

میاد -

نیلو - نمیاد

- گفتم میاد بحث نکن

نیلو تند تند منو سمت پارک میکشید، بعد ۵ دقیقه، با صدای بوق ماشین برگشتیم.

نیلو قهقهه ای زد - آ بیا دیدی اومد ...

پشت چشمی نازک کردم - خوب حالا...

به سمت ماشین رفتیم، سوار شدیم ،

صدرا - سلام دخترا

نه من سلام کردم نه نیلو، اونم شونه اش رو انداخت بالا و چیزی نگفت. نیلو رو در خونشون پیاده کردیم

–خداحافظ

نیلو – بای

صدرا – زحمت کشیدم

نیلو با پرویی تمام گفت –وظیفه بود!

نیلو اینو گفت و محکم در رو بست، به صدرا نگاه کردم دیدم با نگاهی اخم آلود به رفتن نیلو به سمت خونشون نگاه میکنه، منم نتونستم طاقت

بیارم، زدم زیر خنده!

–وای صدرا، خوب حالت میکنه...اون از زنگش اینم....اینم از الانش!

عصبانی برگشت طرفم –خفه!

اخم کردم –خودت.... راه بیفت!

ماشین حرکت کرد، بعد حدود ۵ دقیقه رسیدیم خونه، زیاد دور نبود مسیرمون

وارد خونه شدیم، بابا در رو باز کرد

–سلام

صدرا – سلام

بابا – سلام گل بابا خوبید!

–من که تویم

به صدرا اشاره کردم –ولی این نج!

بابا به صدرا نگاهی کرد و لبخندی زد –تو چرا عب\*و\*سی!

باز با یاد اون صحنه ها لب هام به لبخندی باز شد -وای بابا نمیدونی ،صدرا نمیخواست بیاد دنبالمون نیلو با ابهت خاصی گفت تا دو دقیقه دیگه اینجایی و قطع کرد ،اینم ...

به صدرا اشاره کردم - ترسیده بلند شد اومد ... نیلو رو که پیاده کردیم ... صدرا بهش تیکه انداخت ، نیلو جواب داد خفن، اینم که مبینی عب\*و\*سه! کالا حالش رو گرفته نیلو...

بابا خنده ای کرد - صدرا خوب خونت رو میکنه تو شیشه ها!!!

صدرا اخم کرد - بابا!!!

بابا لبخندی زد- برید لباس هاتون رو عوض کنید مامان تون الانا میاد

-من که میرم بخوابم ...

بابا -باشه دخترم برو

رفتم اتاقم لباسمو با لباس راحتی عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم به ثانیه نکشیده خوابم برد.

با صدای مامان کمی هوشیار شدم ،داشت با گوشی حرف میزد -باشه گلم واستا الان بیدارش میکنم .،نه عزیزم دیگه خیلی خوابیده

تو دلم گفتم ۱۱۱ من هنو خوابم میاد به خرمگس معرکه لعنت! مامان تکونم داد- مانیا دخترم بلند شو، نیلوس!

با چشمای بسته داد زدم - نیلو میکشمتتتت!

مامان اخمی کرد - ساکت زشته...

با بدبختی بلند شدم گوشی رو گرفتم، مامان رفت بیرون

-بناااا....

نیلو تند گفت -ادب داشته باش بیشعور ...





چهره مامان کمی گرفته شد ،خودمم فهمیدم درباره چی و کی حرف میزنه ،حق داره نگران باشه،منم نگرانم از چیزی که ممکنه سرم اومده باشه ،ولی همیشه مامان میگه خداروشکر هیچ اتفاقی برا نیفتاده!دخترشم ،دختر پاکش،منم اطمینان دارم به حرفش!

۱- مامان نگران نباش بیا برو زنگ بزنی به خاله فاطمی کمی تحقیق کن،همینطوری نگو نه! کمی منطقی باش .

مامان احمی کرد- من مادرم میفهمی !نگرانتم،اعتماد کردیم!اون طوری شدی یادت رفته !تحقیق هم نمیشه مگه ما چقدر بهش اعتماد داشتیم مگه به قول خودت داداشت نبود مگه من مثل پسر دوستش نداشتم، ولی چیکار کرد دخترم !نمیتونم اعتماد کنم .این زمونه گرگ هاش زیاد شده ،منتظرن یک بره بی گ\*ن\*ا\*ه و معصوم رو ببینن و دندوناشون رو تیز کنن براش،الان مشکلات جامعه رو بیشتر میدونی!

لبخندی زدم برای تمام احساس های مادرانه اش -مامان جون میدونم نگرانی ،ولی فقط یک زنگ بزنی ،اگر راضی شدی میبرم و گرنه هم اشکال نداره !

گونه اش رو بب\*و\*سیدم و قاچی از سیب های پوست کنده اش برداشتم و به سمت اتاقم رفتم ،شروع به کمی درس خوندن کردم ،یادم میوفته به روزایی که زندگیم درس بود ،آینده ام برام تو سن کودکی مهم بود خیلی مهم !ولی الان علاقه به درس و تحقیق ندارم ،فقط دارم میگذرونم، با بی حوصلگی کتاب رو برداشتم و شروع کردم به خوندن.



Roman4u.ir

تقریباً ۲ ساعت داشتیم میخوندم که صدرا در زد اومد تو اتاق.

صدرا -مانیا مامان گفت بری اتاقش کارت داره !

-اها باشه برو میام

صدرا سری تکون داد و از اتاق خارج شد .... کتابامو بستم و رفتم بیرون ،نزدیک در مامان شدم و در زد ،با صدای مامان وارد اتاقش شدم

-بیا تو

-جونم مامان کارم داشتی !

دستش رو روی تخت زد -آره دخترم بیا بشین

رفتم کنارش نشستم -بله

-من زنگ زد به خاله فاطمی گفت از شون مطمئنم! برای همین اجازه داده نیلو ام باهاشون بره! دخترم پاره تنمی، چون دلت نشکنه میزارم بری ،

ولی خدا شاهدده تنم میلرزه ،ولی فاطمی میگه اتفاقی نمیوفته

چهره اش غمگین تر شد -میزارم بری .ولی زود بیا ساعت ۱۰ خونه باش! باشه دخترم !

ناراحتیم دلم رضا به رفتن نیست ،دلم رضا به ناراحت بودن مامان نیست -مامانی قربونت بشم من نمیروم...دیگه دلم نمیخواد!

مامان -نه دخترم برو...نیلو خیلی اصرار داشت .برو و دل دوستت رو نشکن .این دفعه هم اعتماد میکنم ،امیدوارم این اعتماد نارویی به زندگیمن

نزنه،برو دخترم خوش بگذره

ب\*و\*سه ای رو گونه اش برای تمام دل رحمی هاش کاشتم - عاشقتم مامان.

لبخندی زد- برو زنگ بزن به نیلو بچه ام خودشو کشت .

تک خنده ای کردم -چشم!

رفتم اتاقم ،گوشی رو برداشتم و شماره نیلو رو گرفتم هنوز بوق اول نخورده بود جواب داد...

نیلو -چیشده ! اجازه داد!اطمینان کرد ؟میزاره خاله بیای ؟ چون من یک چی بگو!

قهقهه ای زد-خوبه خوبه واستا مگه تو میزاری حرف بزنی...اره مامان اجازه داد ولی خیلی ناراحتی!میترسیه

نیلو -اوهوم درک میکنم ولی خوب آدم های خوبین...چون منم ک ندیدمشون ولی وقتی اسم و رسمشون رو به مامان گفتم شناخت برای همین

اجازه داد

-ایشا....باشن .

نیلو-پس مانیا ساعت ۵ عصر آماده باش فردا بیایم دنبالت

-با کی میای!

-میشا با ماشین پسر خاله اش، یعنی پسر خاله اش میاد دنبالمون ...

-اها اوکی من برم دیگه، خداحافظ

نیلو -بای

گوشی رو قطع کرد، امیدوارم فردا روز خوبی داشته باشم. دستشویی رفتم و مسواک زدم اومدم اتاقم و رو تخت دراز کشیدم و خوابیدم!

\*\*\*\*\*

-بلند شو دخترم

با صدای بابا از خواب بیدار شدم. دستامو کشیدم و لبخندی زدم -صبح بخیر

بابا لبخند زد -صبح تو ام بخیر دخترم. من باید ببرم سرویست ماشینش خراب شده

- اها باشه الان میام برم دستشویی.

بابا -باش من صبحونمو میخورم و منتظرت میشم.



بابا از اتاق بیرون رفت، منم موهامو شونه زدم و رفتم دستشویی. دست و صورتم رو شستم. هنوز تو دستشویی بودم که ...

-اه بیا دیگه! چقدر اون تویی! بدو دیگه ریخت

خنده ای کردم -اومدم باو

سریع دستامو با حوله خشک کردم، اومدم بیرون دیدم صدرا با حالت خنده داری از شدت فشار پیر پیر میکنه

قهقهه ای زدم -از کی نرفتی جون من!

صدرا اخم کرد -اه برو باو ..

منو کنار زد و سریع رفت تو دستشویی. رفتم اتاقم سریع لباس های فرم رو پوشیدم و پیش مامان رفتم ، داشت صبحانمو آماده میکرد از پشت بغلش کردم -سلام به بهترین مادر دنیا .

مامان دستامو تو دستای پر مهرش گرفت -سلام به عمر مامان . صبحت بخیر

گونه اش رو ب\*و\*سیدم - صبح بخیر . من دیگه برم عشقولی صبحانه امو بده

مامان -بیا دخترم

صبحانه رو گرفتم تو کوله ام گذاشتم ،رفتم تو سالن بابا اونجا بود

-بریم بابا

بابا بلند شد از روی کاناپه ...

داد زدم -خداحافظ

مامان -به سلامت

سوار ماشین شدیم و پیش به سوی مدرسه ...

\*\*\*\*\*

بعد از خوردن زنگ آخر ، از مدرسه خارج شدیم

نیلو - پس ساعت ۵ آماده باش ولی جون من شیک کنیا همون مانتویی که باهم گرفتیم رو بپوش

پشت چشمی نازک کردم -خوب بابا . گونی هم بپوشم بهم میاد

نیلو -کم تحویل بگیر من برم دیگه خداحافظ

-نه واستا بابا میاد دنبالم تو رو هم میبریم

-نه دیگه زحمت نمیدم خودم میرم

داشت میرفت که دستشو کشیدم -گمشو بابا

با صدای بوق ماشین بابا برگشتیم

-بیا بابام اومد

کشون کشون تا ماشین اوردمش، بابا وقتی نیلو رو دید که دارم میکشمش پیاده شد

بابا - سلام خوبیید !

-سلام بابا ممنون

نیلو- سلام عمو

-بابا نیلو نمیاد! ما ببریمش خونشون

بابا اخم ظریفی کرد- دخترم ما میریمت دیگه . پیاده بری طول میکشه

نیلو - آخه ..

-آخه بی آخه سوار شو

همگی سوار شدیم ... نیلو رو رسوندیم و ما به سمت خونه حرکت کردیم

مامان -سلام

پشت سرهم شروع به صحبت کردن کردم -سلام مامان من میرم بخوابم فردا هم درسی ندارم ...ناهار نمیخوام گشنه ام نیس ساعت ۴ بلند

میشم حاضر میشم بچه ها میان دنبالم

مامان -باش برو ...ولی ناهار بیا

-نه نمیخوام

مامان -از دست تو

رفتم اتاقم لباسمو عوض کردم و خوابیدم ...

با صدای زنگ گوشی بیدار شدم ،خدایی الان سخت بود بیدار شدن ،خیلی خوابم میومد

-اوووف!

با سختی بلند شدم و رفتم دستشویی ،اومدم اتاقم لباس جدیدی رو که گرفته بودم با یک شلوار لی دم پا گذاشتم رو تخت .رو سری آبی نفتی

هم برداشتم و شروع کردم به حاضر شدم ...لباسمو پوشیدم ...رفتم سراغ آرایش صورتم ...روبه روی آینه ایستادم ،کرمی زدم از بین رژام رژ

صورتی رنگی انتخاب کردم و به ل\*ب\*ا\*م کشیدم ...خوشبختانه خط لب داشتم خودم ،ریملی زدم که فقط مژه هام پر پشت تر دیده بشه

،موهامو آزاد ریخته ام،روسریمو هم شل بستم .آماده بودم.اسی به نیلو دادم

(من آماده ام ،میرم جلوی در )بعد دو دقیقه اس از طرف نیلو اومد (اوکی بیا ما هم اومدیم ۵ دقیقه دیگه جلو دریم) گوشیمو تو کیفم انداختم رفتم

بیرون ،مامان در حال مطالعه رمان های قدیمیش بود .

-مامان جون من رفتم ،نیلو جلوی در

لبخند ظاهری زد - برو دخترم خوش بگذره فقط +۱ خونه باشی !دلیم طاقت نمیاره.

-چشم

مامان -چشمت بی بلا ! برو به سلامت

بغلش کردم -خداحافظ

سریع کفش های پاشنه ۵ سانتی آبی مو برداشتم و پام کردم .رفتم تو کوچه .

-مانیا بیا

با صدای نیلو برگشتم. خوشبختانه باهم رسیدیم. رفتم نزدیک ماشین شدم با دیدنشون تعجب کردم

نیلو - تعجب نکن منم اول تو هنگ بودم

محمد و خواهرش مهیا بودن، سوار شدم

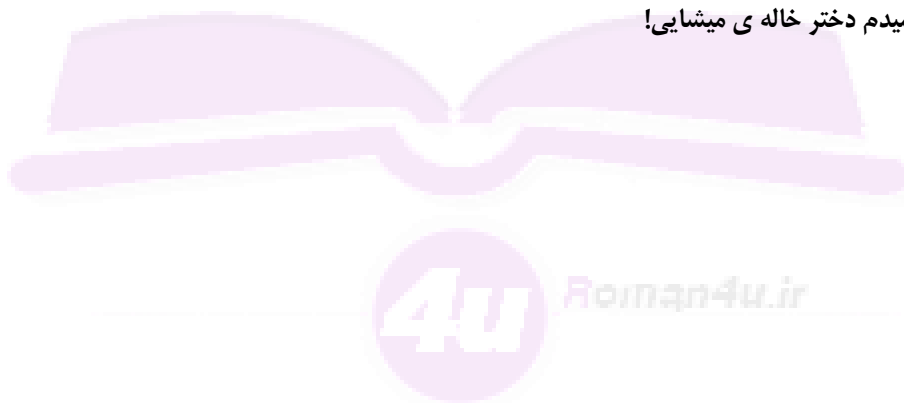
-وای سلام

مهیا تک خنده ای کرد-سلام این ورا!

-شرمنده

مهیا-دشمنت گلی

متعجب گفتم -من تازه فهمیدم دختر خاله ی میشایی!



محمد-سلام آجی!

-سلام خوبی

محمد - ممنون، تو خوبی؟

هنوز میخواستم جوابش رو بدم که میشا گفت

میشا -ول کنید احوال پرسى رو... آتیش کن بریم!

رو به میشا گفتم - خوبی شما

خنده ای کرد -شکر خدا

حرکت کردیم ...



-میشا!

میشا آروم گفت - بله

تک خنده ای کردم - کو خوشتیبه!

میشا لبخند زد - خودش میاد ماشین داره!

-اها حله

مهیا - محمد نگه دار من کمی خوراکی بگیرم، دست خالی نریم

میشا - آره موافقم

محمد نگه داشت - پس بزارید خودم میرم

مهیا - نه منم میام، معلوم نیست باز بری چی بگیرم

نیلو زود تایید کرد - آره مهیا چون خودت برو پسرا نمیدونن چی باید بگیرن

محمد اخم کمرنگی کرد - دست شما درد نکنه

نیلو تک خنده ای کرد - خواهش میکنم

میشا و مهیا از ماشین خارج شدن و رفتن تو سوپری

محمد - مانیا خانم.... رحمانم میاد

داشتیم به میشاشون نگاه میکردم که با شنیدن حرف محمد سریع برگشتم طرفش با جیغ گفتم - چیییی!

با تعجب گفت - میگم رحمانم میاد!

بعد با گیجی گفت - مگه ایرادی داره!

قیافمو جمع کردم - نمیتونم تحملش کنم!

نیلو تند گفت - دروغ میگه! بنده خدا کاری نکرد، تو باهاش بد حرف زدی جواب داد، خوب منم بودم جواب میدادم

اخم کردم - گمشو

محمد - منم تعجب کردم، اخه رحمان پسر خیلی خوبیه

-برو بابا محمد

میشا و مهیا با کیسه ای پر از خوراکی اومدن. ما هم بحث رو تموم کردیم، سوار شدن

مهیا -بیا ببین چه خریدم انواع اقسام لواشک

محمد با شنیدن لواشک صورتشو جمع کرد -اه

مهیا تیز برگشت طرفش - اه کوفت. خوب با چیپس سرکه و گوجه ای، ماست و چند تا پفک

نبلو - میخواستی یکم دیگه چیزی بخری!

مهیا- نه دیگه به فکر جیب داداش بودم

محمد سریع به جیبش نگاه کرد و دنبال چیزی گشت وقتی نبود داد زد - کو کارتم!

میشا قهقهه ای زد - آجی برد!

محمد عصبی گفت - غلط کرد

مهیا اخمی کرد -دوست داشتی از جیب خودم بدم ها!!!

محمد - کم نه

مهیا -خفه

محمد -بزرگترم از تو ها

ما به کل کل اینا فقط میخندیدم

میشا - اه ساکت شید دیگه .محمد راه بیفت

دیگه بحثی نکردن و به سمت باغشون حرکت کرد .

حدود ۲۰ دقیقه بعد رسیدیم

مهیا زود پیاده شد - خووب اینم باغ ماااا بیاید تو

سریع در رو باز کرد ،به محمد نگاه کردم سری به نشونه ی تاسف برای مهیا تکون داد .میشا همونجا رفتار محمد رو دید .محکم زد پشت سرش

-برای خودت متاسف باش!

بعد هم بی حرف رفت تو باغ ...قهقهه ای سر دادم -وای محمد اینا خوب خون تو توی شیشه میکننااااااااااا

نیلو خنده ای کرد - خوبه خوب!

محمد با حالت زاری گفت - داغ دلمو تازه نکنید ،برید تو باغ

همه با هم وارد باغ شدیم خدایی خیلی قشنگ بود. لحظه ای یاد باغ کامیار برام تداعی میشه ، اونجا زمین پوشیده از برف بود ولی اینجا زمین

سرسبزه! یاد تمام زجر و سختی هام دیوونه ام کرد .نیلو اومد پیشم ..متوجه حال خرابم شد

نیلو - اه باز به چی فکر میکنی !بیخیال شو دیگه اومدیم خوش بگذرونیم

آهی کشیدم - باش

نیلو -کوفت، آه میکشه واسه من

محمد - بچه ها رحمان اومد

از شنیدن اومدن رحمان ،پامو به زمین کوبیدم - اه مگه میزارن خوش بگذره

نیلو خنده ای کرد -حقته!

همه رفتن برای استقبال آقای کشتی گیر به قول خودش !ولی من دیر تر از همشون به سمتش حرکت کردم .وقتی رسیدم سلام و احوال پرسی

هاشون رو کرده بودن ،رحمان برگشت و منو دید

رحمان - سلام

سرمو بی تفاوت به نشونه ی سلام تکونی دادم .

رحمان -خسته نشه که کار نمیکنه .

-زبونم ! نه نگران نباش موقعش که بشه بلبل میشه ولی باید طرفم خاص باشه !

-منم خودم رو در برابر افراد عادی، عادی نشون میدم ،که یک وقت دلشون نشکنه که رو به روشون خاصه

با شنیدن صدای مهیا برگشتم-مانیا، بچه ها بیاین بریم قایم موشک بازی کنیم..

میشا خنده ای کرد - اره خیلی حال میده!

نیلو - منم هستم

محمد پوزخندی زد -از یک بچه بیشتر از این همیشه انتظار پیشنهاد بازی داشت!

رحمان تک خنده ای کرد - منم هستم محمد !!

محمد برگشت طرف رحمان - جاااان ! تو هم بچه شدی !

رحمان لبخندی زد - اوهوم دوست دارم برگردم به دنیای بچگی...خوبه ادم بچه باشه اصن رها میشه از هر فکری و بی قید و بند !

پوزخندی زد که از چشم رحمان دورنموند ،فیلسوف شده واسه من! بچه بشی خوبه !

چه حرف مسخره ای! ما که خیری ندیدیم!

حالا همش ۱۸ سالشه، ی جورری میگه بچگی انگار همسن اقا جون منه!

محمد با اکراه به من نگاه کرد ...

طلبکار گفتم - چیه؟؟

محمد - نگو تو هم هستی !!

تک خنده ای کردم - بدم هم نمیداد!

برای حال زار محمد همه قهقهه زدن

- اخی ... طفلی قیافشو!! گرگ شو عمو، اکی؟

تیز بهم نگاه کرد - من بره ام! حرف اضافه هم نزن!!

خنده ای کردم - خوب بابا ... اقا بره!!



میشا - خوب کی گرگ میشه؟؟

با شنیدن حرف رحمان، نفرت همیشگی باز تموم وجودم رو گرفت!!

به نفس نفس افتادم ....

رحمان - من عاشق شکار بره هام!! اونم بره های لطیف ولی در ظاهر خشن!!

با پوزخند بهم نگاه می کرد، از وجور رحمان توی این جمع حالم بد شد

نیلو اخمی کرد - خیلی حرف اضافه، می زنین اقا!!

رحمان بدون توجه بهش گفت - من کنار اون درخت ... به درخت رو به اشاره کرد

- اونجا چشم میزارم، شما هم پناهگاهتون رو پیدا کنین!!

مهیا - اکی بچه ها بریم

نیلو اومد سمت من ، دستمو گرفت و لبخند زد ، رحمان به طرف درخت رفت و چشم گذاشت ...

نیلو آروم گفت - برو پشت درخت ، درخته بزرگه دیده نمی شی ! فقط با احتیاط برو تا صدای قدن هاتو نشنوه !! من رفتم اونور !

نیلو تند از دور شد تا قایم بشه و منم به حرفش گوش کردم و پاورچین پاورچین به سمت درخت رفتم!!

نزدیک شدم .... چشم هاش رو روی هم گذاشته بود و سعی در دید زدن یواشکی نداشت !!

اروم پشت درخت سنگر گرفتیم ...!

چه عطری هم داشت لامصب ،

توی این فکر! بودم که رحمان داد زد - اوووومدم !!



بدون هیچ نگاهی تند و سریع به سمت قسمت اصلی باغ رفت ... منم با پوزخندی به دویدنش نگاه کردم ... از پشت درخت بیرون اومدم و روبه

روش ایستادم .. تکیه کردم به درخت و دست به سینه نگاهشون کردم

با دیدن مهیا که تند به سمتم میومد ...

خنده ای کردم ... دویدنش معرکه بود !!

پاهانش رو دو متر باز کرده بود و تند تند می دوید !!

مهیا - وای ... کل باغو دنبالم ، کرد می ... میمون !!

خنده ای کردم - حفته گلی !!

مهیا - خفه !!

میشا و نیلو هم اومدن کنار ما،حدود ۵ دقیقه منتظر محمد و رحمان ایستادیم که بالاخره اومدن !!

رحمان گوش محمد به دست به سمت ما می اومد

چهره محمد دیدنی بود !!

فکر کنم خیلی محکم گوشش رو می کشید که اونقدر محکم چشم هاش رو روی هم گذاشته بود !

همه با دیدن اون صحنه خندیدن و نیلوبه طعنه گفت - رحمان چه بره لطیفی گرفتی !!

رحمان طعنه نیلو رو گرفت ولی چیزی نگفت،بعد از چند ثانیه گفت - دو ساعت طول کشید از پناهگاهش بیرونش بیارم ! با شیوه زدن گرفتمش

!!

محمد با حالت زاری گفت - جون مادرت ولم کن !! کنده شد !!

رحمان با خنده ولش کرد و کش دار گفت -چشمم!!

دو دفعه دیگه هم بازی کردیم ....هوا تاریک شده بود

محمد - بلند شین جمع کنین شام بریم بیرون !! هوا هم تاریک شده دیگه

۸ شبه !!

همه حرفش رو تایید کردن،،شروع به جمع کردن وسایل کردیم .

نیلو - مانیا همون توپ کنار پاتو بده !!

به کنارپام نگاهی کردم توپ والیبال بود،برش داشتم -بیا!!

نیلو توپ رو گرفت و داخل سبدش گذاشت -ممنون!

وسایل جمع شد و همه به سمت ماشین ها حرکت کردیم.

رحمان -می خواید یک نفرتون با من بیاد تا راحت تر باشین !

محمد اخم الود برگشت طرفش - لازم نکرده یکی از دخترا رو به تو بسپارم دلم هزار راه میره... به تو هم که اعتماد ندارم !!

این جمله اخرش رو با حالت خنده داری گفت ،خودش خندش گرفته بود و این یعنی جدی نگفته !!

رحمان - باشه هر جور دوست دارید

خواستم کرم بریزم پس سریع گفتم- من میرم!!

نیلو با اخم گفت -هاااان !! غلط های اضافه !

رحمان - نیلو خانم بزارید بیاد ،من که کاری ندارم بهشون !! جای شما هم باز تر میشه!

بعد با بد جنسی ادامه داد - خودشون خواستن

حالم واقعا ازش بد می شد !! نقشه ها داشتیم برایش ،سوار ماشین رحمان شدم .

یک ماشین پراید جمع و جور بود ، حرکت کرد ،دیدیم کمربندش رو نبسته !! چشمامو خمار کردم و بهش نزدیک شدم ...

از روی صندلی بلند شدم صورتم رو نزدیک صورتش کردم ،واقعا چهره اش دیدنی شده بود ، با چشم های گرد شده نگام می کرد و عقب تر می

رفت ...عطرش بینی ام را قلقلک می داد ...دوست داشتیم عطرش رو بو کنیم ، کمی خودم گیج شده بودم ولی در یک حرکت ناگهانی وقتی هنوز با

تعجب نگاهم می کرد ،کمربندش رو گرفتم ،کشیدم و نشستیم !.

با لبخند گفتم - ببندش !

ماشین ایستاده بود ...

با تعجب گفت - هاااان !!

باز لبخندی زدم - کمربند نبستی !! ببند !

گیج نگاهم کرد و بست ...

توی دلم پوز خندی زدم به سستی مرد ها



به کم بودن مقاومتشون در برابر یک نگاه!!

ماشین حرکت کرد، دیگه بین راه حرفی زده نشد، واقعا از همه پسرا حاله به هم می خورد!

بعد ۵ دقیقه جلوی رستورانی نگه داشت..

ماشین محمد هم اونجا بود ....

رحمان - پیاده شو... خیلی وقته منتظرن

بدون هیچ حرفی پیاده شدم منتظرش نمودم تا ماشین رو پارک کنه و وارد رستوران شدم!

دنبال میزی که بچه ها نشستن گشتم، نزدیک پنجره نشسته بودن، به سمتشون حرکت کردم...

میشا زودتر متوجه من شد و حضورم را به بچه ها اعلام کرد!

بلند گفتم - سلام !!

نیلو با اخم برگشت - چه سلامی؟؟ چه علیکی!! کدوم گوری بودین شما؟ دلهم هزار راه رفت، فقط نفرین کردم اون بیشعور رو !!



و با داد گفتم - چرا گوشیتو جواب نمی دادی؟

یادم افتاد گوشیم خاموش بوده .

- شرمنده!

نیلو - ارزوی مرگ رحمااانم کردم بی شعور !!

- دستتون درد نکنه نیلو خانم !!

همه با صدای رحمان برگشتن .

رحمان لبخندی زد - سلام دوستان!

محمد - کجا بودین؟ چقدر دیر کردین !!

رحمان نیم نگاهی به من کرد - مائین ایستاد... کمی طول کشید تا دوباره استارت خورد...

میشا - خداروشکر که اتفاق بدی نیوفتاده!

محمد - اوهوم

مهیا - حالا بیخیال، بیاید بشینین تا غذا سفارش بدیم ... بخدا روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد!

نشستیم... گارسون روبه روی ما ایستاد .

- چی میل دارید؟

محمد - همه یک چیزی سفارش بدیم بهتر نیست؟؟

میشا - پس سلطانی خوبه!

نیلو - نه من دوست ندارم!

- فکر کنم برگ خوبه؟

مهیا- اره منم موافقم!

رحمان رو به گارسون گفت

-۶ پرس برگ بی زحمت

گارسون یادداشت کرد

- چشم ۲۰ دقیقه دیگه امادس ...

محمد - ممنون!!

گارسون دور شد و رفت تا سفارش بقیه رو بگیره !!



تقریباً رستوران شلوغی بود ولی خیلی شیک و خاص نبود! به ساعتی نگاه می کردم . حدود ساعت ۹ بود . باید تا یک ساعت دیگه برم خونه و گرنه

مامان دل نگرون میشه !!

مهیا - بچه ها نظر تون چیه بیشتر با هم قرار بذاریم؟

میشا - من که موافقم !!

محمد با حالت مسخره ای گفت - احمق تو رو نگفت که ، با بقیه بود . تو که همیشه ور دل مایی !!

میشا چپ چپ نگاهش کرد . رحمان داشت به میشا نگاه می کرد ، وقتی میشا نگاه رحمان رو دید لبخند نازی برایش زد!

اووووف دختره دل من رو هم برد چه برسه به دل رحمان سست دل!

رحمان سرش رو پایین انداخت!

مهیا - خب .... نظر؟

نیلو - من موافقم ، مشکلی ندارم،

رحمان - منم می تونم، خوش حال میشم کنار تون باشم

محمد زد روی شونه رحمان و گفت - چاکرتم!!

مهیا برگشت طرف من

- تو چی؟ می تونی؟

زیاد راضی نبودم به بودن این قرار ها اونم با حضور این پسره !! ولی خوب دوست نداشتم دلشون رو هم بشکنم !!

- نمی دونم.... باید با مادرم صحبت کنم ... خوشحال میشم شما بیان خونه ما .

میشا لبخند زد - چشم حتما مزاحم میشیم !!

سفارش ها رو که آوردن صدای پیامک گوشیم بلند شد ... زیپ کیفمو باز کردم.

پیام از صدرا بود (مانیا تا ۱۰ خونه باشی وگرنه می کشمت !!)

براش اس دادم (نگران نباش ۱۰ خونم !!)

گارسون سفرش ها رو روی میز گذاشت و رفت ، شروع کردم به خوردن برگ !

غذام رو که تموم کردم زدم به پای نیلو که با دهن پر گفت - هااا؟؟!

اروم گفتم - کوفت هااا ، زودتر بخور من باید برم که تا ۱۰ خونه باشم .

غذای دهنشو خورد - خب واستا محمد می برتمون!!

- نه اینا هنوز دارن می خورن... نمی خوام مزاحم باشم... شاید بخوان بیشتر بمونن !!

نیلو بشقابش رو کنار زد - منم غذامو خوردم... پس پاشو با هم تاکسی بگیریم و بریم!!

گفتم - نه نیلو بشین خودم میرم

نیلو - اخه !

نذاشتم حرفش و ادامه بده - اخه نداره دیگه ، خودم میرم !!

رحمان از وقتی که داشتیم با نیلو حرف می زدیم به حرفا گوش می داد... سنگینی نگاهشو حس می کردم ... پسره ی فضول!

به بشقابش نگاه کردم ... غذاش رو کامل خورده بود ...

رحمان بلند شد - محمد من دیگه برم . کسی با من نمیداد؟؟

وقتی اینو گفت به من نگاهی کرد ، منم بی تفاوت نگاهش کردم و چیزی نگفتم .

محمد - داداش بمون ، یکم دیگه بشین .

رحمان - نه من برم ماما امشب تنهاس ، بابا رفته مشهد !

محمد - باشه، برو به سلامت!!

رحمان - خب ... کسی نمیاد با من؟

نیلو برگشت طرفم و لب زد - نمی ری؟

با ابرو مخالفتمو نشون دادم

مهیا - نه برو محمد هست!!

رحمان - خداحافظ ...

رحمان از رستوران خارج شد .

من گفتم - ببخشین بچه ها، منم برم مامان نگران میشه ، شرمنده ...

میشا - دشمنت شرمنده گلم، به سلامت

از همه خداحافظی کردم، داشتم خارج می شدم که نیلو گفت - رسیدی ، اس بده!!

4u Roman4u.ir

لبخندی زدم - چشم ، نیلو حساب کن بعدا باهات حساب می کنم.

نیلو - باشه

از رستوران خارج شدم، هوا خیلی خوب بود، دوست داشتم پیاده روی کنم . به سمت خونه حرکت کردم، با صدای بوقی برگشتم. ماشین رحمان رو

شناختم

ول کن نیست دیوونه!! رفتم سمت ماشین ، شیشه رو پایین کشید - سوار شو!!

کلافه بودم از دستش .

- اوووف! هوا خوبه می خوام پیاد روی کنم ....

رحمان - لطفا سوار شو!!

سرمو به معنای نه تکون دادم - شرمنده!

رحمان - شب تنها بیرون نرو .

پوزخندی زدم - بعداونوقت با شما بیام ، مشکلی پیش نیاید ایا؟؟

با اخم گفت - معلومه که نه !

- صد درصد همینطوره...

دیگه چیزی نگفتم و بی توجه به راهم ادامه دادم ،دوباره بوق زد و من باز بی توجهی

کردم. اخر داد زد - سوار شو می گمت !

تیز برگشتم طرفش - خیلی خودتو دست بالا گرفتی !! تو کی هستی که دنبال من

راه افتادی؟؟

جلو تر رفتم و اولین تاکسی که دیدم گفتم - درست !!

تاکسی نگه داشت و من سریع سوار شدم ..

راننده تاکسی - ادرس خانم؟

ادرس رو دادم ،بعد دو دقیقه راننده گفت - ببخشین خانم این پراید از اول داره دنبالمون میاد

به پشت نگاه کردم ،تنها براش سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم .

به چهارراه که رسیدیم گفتم - همینجا پیاده می شم !!

پول رو حساب کردم و سریع وارد کوچه شدم،کلید رو برداشتم که ...

رحمان - چرا فرار میکنی؟؟

- اه . تو چرا اینقدر دنبالمی؟؟

اخم کمزنگی کرد - فقط می خواستم برسونت !

- ولی من نخواستم!

سریع ر رو باز کردم، بدون معطلی وارد شدم... در رو بستم که داد زد- مانیاااا

- برو بابا

در خونه رو باز کردم

- سلام من اومدم ...

صدای قدم های تند مامان رو شنیدم

نگران گفت-سلام دخترم خوش گذشت؟؟

- اره خوب بود!

یکم دست دست کرد تا چیزی بگه ...

- میگم چیزه، پسراش هیز که نبودن؟ منظورم پسرای خوبی بودن؟

تک خنده ای کردم - نه مامان من پسرای خوبی بودن، محمد بود دیگه پسر همسایمون!

چهرش شاد شد - خوبه... دیگه کیا بودن؟؟

- مهیا بود دختر خالش و دوست محمد ...

مامان انگار خوشحال تر شد- اخی قوربون مهیا بشم، خیلی عزیزه، دوست محمد چی پسر خوبی بود؟؟

- اره بابا ..

مامان - خوبه پس حتما دخترا رو دعوت کن!! محمد رو هم بگو، اهورا و صدرا هم هستن!!

- باش

مامان - خوب برو لباساتو عوض کن و بخواب که فردا مدرسه داری!

- باشه شبت بخیر ...

مامان - شب بخیر

رفتم اتاقم ، لباس های خوابم رو پوشیدم ، به سمت دستشویی رفتم و مسواک زدم اومدم روی تخت و طاق باز خوابیدم .

\*\*\*\*\* 1

صدرا - بلند شو مانیا!!!!!! بلند شو الان سرویست میاد ...چرا گوشیت زنگ نخورده؟؟ بدووو

با صدای صدرا تند بلند شدم

-وای خدایا دیر شد الان سرویسم میره!

زود بلند شدم ...خواستم از تخت بیام پایین که پام لای پتو گیر کرد و با سر افتادم زمین ...

داد زدم - اخ!

یکدفعه صدای خنده صدرا کل اتاق رو ترکوند.

تیکه تیکه گفت - اخ...چه باحال افتادی،وای مانیا وقتی هول میکنی ... چهرت دیدنیه نترس هنوز دو ساعت وقت داری!!

همونطور که چهار دست و پا بودم مثل ببر های زخمی شدم ،صورتتم قرمز شد ... گونه هام داغ کرد

داد زدم - صدرا!!! فقط گمشو!

صدرا باز خنده کرد دستاشو بالا گرفت و گفت- رفتم ، رفتم!

زود بلند شدم و خواستم گارد بگیرم ،با صورتی بر افروخته گفتم- فقط برووو!



صدرا با خنده گفت - رفتم باو ... عصبی نشو !!

تند بیرون از اتاق رفت ، به ساعت نگاه کردم ، یا خدا هنوز ساعت چهاره !دیگه واقعا دیوونه شدم ، جیغ بنفشی کشیدم و گفتم - صدرا می کشمت !!

در اتاق باز شد و مامان با صورتی خسته و کلافه از ما اومد تو - چه خبرته مائیا ؟سر صبحی چرا جیغ جیغ می کنی ؟؟

داد زد - مامان تقصیر این صدراست !ساعت ۴ صبحه میگه بلند شو دیرت شده !!منم دست پاچه بلند شدم با سر خوردم زمین .

مامان - حالا چرا جیغ جیغ میکنی ؟؟ حتما می خواسته باهات شوخی کنه ...

متحیر با چشم های گرد شده گفتم - مامان !!

مامان - کوفت بگیر بخواب.دیگه جیغ جیغ نکنی !! خوابم میاد، فردا اهورا می خواد بیاد باید تدارکات ببینم .

چپ چپ نگاهش کردم - همیشه پسر دوستی !!

بی توجه گفت - خیلی حرف میزنی ،من رفتم بخوابم !!

از اتاق خارج شد ...

با خودم ناله کردم - بیا ... همه مامان دارن ما هم مامان داریم ... هعی !!

روی تخت دراز کشیدم و چشمم روی هم افتاد !

ساعت ۶ زنگ هشدار گوشیم به صدا در اومد .بیدار شدم، لباس های فرم رو تنم کردم ، کتاب هام رو توی کوله ام گذاشتم و از اتاق خارج شدم ...

صدرا توی اشپزخونه داشت صبحونه اشو می خورد ...چپ چپ نگاهش کردم .

اونم پشت چشمی نازک کرد- اه... لوس !!

صبحانمو برداشتم و با صدای بوق سرویس رفتم سمت در حیاط ...

صدرا داد زد - خدا حافظتو خوردی ؟؟

- برو بابا!!

صدرا - ادب نداری دیگه ...!

وارد حیات شدم، حیات جمع و جوری داشتیم

سوار سرویس شدم و به سمت مدرسه حرکت کردیم!

\* \* \* \* \*

وارد کلاس شدم ، نیلو اخر کلاس روی صندلی نشسته بود و توی کتاب شیمی غرق شده بود.

سمتش رفتم کیفم رو میز گذاشتم

- سلام

سرش رو بالا آورد - سلام خوبی؟؟

- اوهوم ...

نیلو - شیمی خوندی؟؟

- نه بابا مگه دیشب وقت شد !!

نیلو - منم نخوندم ...الا خیلی سخته خوندنش ... درس سختی هم هست !!

- الان فایده نداره بخونی...بیخیالش شو !!

کلافه کتاب رو بست

نیلو - اره الان هیچی یاد نمی گیرم !!

زنگ اول با خانم رحمانی داشتیم،درس داد فقط خدارو شکر!

۱۰ دقیقه آخر خانم نیایش استراحت داده بود... همه شروع کردن به حرف زدن ...

- نیلو مامان گفت ی روز بچه ها رو دعوت کنیم بیان خونمون....

نیلو- محمد و رحمانم می خوامی بگی؟؟

- محمد اره، اهورا و صدرا میشناسنش ولی رحمان رو نه!

نیلو- ممکنه ناراحت بشه هااا!.

شونه هامو بیخیال بالا انداختم - مهم نیست ... حوصلشو ندارم... بعدا مشکل میشه،اخه مامانم ازش حرفی نزد!

نیلو- اکی!.

زنگ آخر خورد و جنب و جوشی توی کلاس ایجاد شد،ما تقریبا آخرین کسایی بودیم که از کلاس خارج شدیم

نیلو زیپ کیفشو بست - کی میخوای دعوتشون کنی؟؟

- نمی دونم هر وقت مامان بگه...!!

نیلو - باشه پس به من خبر بده فقط روز یکشنبه و چهارشنبه نزار من کلاس دارم ...

- زبان؟؟؟ با میشا؟؟!

نیلو - اره

-اوکی ... چشم

نیلو- ممنون بیا زود بریم بیرون مامان گفت زود پیام ...

- باش بدو فک کنم سرویس منم اومده ...

از مدرسه خارج شدیم ،ماشین زیر درخت کنار مدرسه پارک شده بود...خانم مهدوی همینکه منو دید دستش رو به معنای سریع بیا تکون داد ...

دنبال هلیا ، یکی از بچه های سرویس گشتم... با دوستش مشغول حرف زدن

بود ، سمتش رفتم، کیفش رو گرفتم و به شوخی گفتم

- کمتر حرف بزن! خانم مهدوی منتظره !!..

تک خنده ای کرد - اومدم ببخشید!

از دوستش که الان فهمیدم اسمش مهساس خداحافظی کرد...

هلیا - کجاس؟

- اونجا زیر درخت پارک کرده ...

هلیا - اها دیدمش!

به سمت ماشین رفتم ، خانم مهدوی کلافه گفت -سلام ... چقدر دیر کردید!! سرویس دیگم دیر شد بدوووید!

من سرم رو زیر انداختم و هلیا گفت - شرمنده خانم من متوجه نشدم!

خانم مهدوی - دشمن شرمنده دخترم زود سوار شو .

بقیه بچه ها نشستند بودن ، ما هم نشستیم و خانم مهدوی گازش رو گرفت و رفت

تو گوش هلیا گفتم - خیلی عجله داره طفلی!! خیلی دیر کردیما ...

خنده ای کرد و گفت - اره بدبخت!

من رو اولین نفر پیاده کرد و رفت .

زنگ خونه رو زدم تا مامان باز کنه که صدای اهورا به گوشم رسید - بیا تو کوچولو

با ذوق گفتم - وایییی تویی اهورا؟؟

در خونه رو باز کرد و منم تند وارد خونه شدم، فکر نمی کردم اینقدر زود بیاد

دررو باز کردم

کفشامو هر کدوم کناری انداختم. اهورا رو دست به سینه و تکیه کرده به در اتاق دیدم لبخند جذابی زد، سریع دویدم و محکم بغلش کردم

...اونم منو رو هوا بلند کرد - سلام اجی دلم برات تنگ شده بود!

گوشتش رو محکم ب\*و\*سیدم، ته ریش داشت، به صورتش خیره شدم

اهورا - چیری پیدا کردی؟

لبخندی زدم - خیلی جذابی!

اهورا منو زمین گذاشت - چند روز منو ندیدی حرفای جدید میزنی؟!

چشم غره ای رفتم - دیگه ازت تعریف نمی کنم، لیاقت نداری!

به اطرافم نگاه کردم. مامان نبود.

- مامان کجاست؟

اهورا - رفته خونه مینا خانم ...

- واس چی؟؟

اهورا - گفت میرن اونجا سبزی پاک کنن.....

- اها، تو کی اومدی؟

اهورا - وقتی تو رفتی مدرسه!

- اوه، چه موقع بدی نبودم

مینا خانم مادر محمد و مینا بود.

- چند روز پیش با محمد و مینا بیروم بودیم .

اهورا اخم کرد - مامان نمیگه پسر مردم هم بوده !.

متعجب گفتم - مامان وقتی فهمید محمد و مهیا هستن خوش حال شد . تو چرا اینطوری میکنی ؟

اهورا - از دست شما.. بیا برو اتاقت لباساتو عوض کن، صدرا ۱۰ دقیقه دیگه میاد مامان ناهار درست کرده با هم می خوریم

دستامو محکم بهم کوید - اخجون خواهر برادری !!

عاشق برادرام ، همیشه همامو دارن و لحظات خوشی رو کنارشون می گذرونم .

لباس هامو عوض کردم ، دوست داشتم زیبا به نظر برسم ، بیرهن صورتی بلندی پوشیدم ولی کمی باز بود . شونه هامو بیخیال بالا انداختم بلاخره

داداشامن !! نا محرم که نیستن! موهامو گوجه ای بستم و تل هم رنگ لباسم زدم و موهامو فرق کج ریختم .

رژ ملیحی زدم و از اتاق رفتم بیرون ...

بیرون اومدن من از اتاق مساوی بود با اومدن صدرا به خونه...

اهورا - سلام داداش!

صدرا با دیدن اهورا لبخند زد - به اقا اهورا، پارسال دوست امسال آشنا.. چقدر دیر اومدی..!

اهورا - شرمنده!! کارا خیلی زیاد بود.

صدرا - دست مارو هم اونجا بند کن دیگه! از بیکاری و چرخیدن توی خیابونا که بهتره!

اهورا تک خنده ای کرد - باشه ببینم چی میشه!!

رفتم توی سالن و اعلام حضور کردم - سلام

صدرا - علیک..

کلا حوصله زیاد حرف زدن باهاشو نداشتم پس ادامه ندادم...

اهورا - برو لباساتو دربیار، ناهار حاضره!!

صدرا - اکی

صدرا رفت اتاقش . منو اهورا هم با هم میز ناهار رو چیدیم . همه چیز آماده بود حتی سالاد شیرازی هم داشتیم، عاشق این سالاد با قورمه سبزی

بودم، روی صندلی نشستیم و با استشمام قورمه سبزی بیشتر برای خوردنش تحریک شدم

صدرا اومد توی اشیپزخونه - به به چه غذایی!

شروع کردیم به خوردن، منم غذارو با ولح خوراک معدم می کردم!

صدرا - دست پنجه مامان طلاست!

غذارو که خوردیم، شروع کردیم به جمع کردن میز ...

رو به اهورا گفتم - مامان کی میاد??

به ساعتش نگاه می کرد

- تا دو ساعت دیگه خونس ....

صدرا دستاشو محکم به هم کوبید - پس داداش بیا بریم ی دست شطرنج

بازی کنیم!!

اهورا - پایه ام!! برو آماده کن اومدم!!

از این که به من توجهی نمیشد عصبی شدم، پامو به زمین کوبیدم، اخم کردم و گفتم - ااا پس من چی؟؟ منم میخوام بازی کنم!!

صدرا - نچ! بازی مردونس! جای بچه ها نی!

اهورا لبخندی زد - ی دست با صدرا بزیم، یه دست با تو، فعلا بیا داور باش!

محکم بغلش کردم به خاطر تموم مهربونیای برادرش - خیلی عشقی!

صدرا - خوبه خوبه. حالم بد شد!

بلند رو به اهورا گفت - زود بیا من رفتم صفحه رو بیارم...

اهورا - باش

اهورا لبخندی زد - شوخی میکنه ، ازش ناراحت نشو دوست داره

- نمی دونم ولی خودخواهه!

اهورا تک خنده ای کرد-از دست تو، بیا بریم!

وارد سالن شدیم ،صدرا دست زیر چونه اش و با اخم های در هم به ما دو که به سمتش می رفتیم نگاه می کرد

اهورا- حالا بیا منو بخور!

صدرا - خوردنی نیستی..!!

روی زمین نشستیم،هرکی مهره هاشو چید!

صدرا - من شروع میکنم...

اهورا سرش رو به نشونه موافقت تکون داد..

اول بازی با حرکت دادن مهره های سرباز شروع شد و فضا برای حرکت بقیه مهره ها باز شد..

صدرا با مهره اسب، سرباز اهورا رو کنار زد...

اهورا بی تفاوت به صدرا نگاهی کرد،جلوی فیلش باز بود.فیل رو به سمت اسب صدرا سوق داد و اسبش را صاحب شد!باز هم بی تفاوت به صدرا

نگاه کرد، عاشق جدی بودنش بودم!

بازی همینطور ادامه داشت که اهورا گفت

-مآاا!!

صدرا سریع به موقعیت شاهش نگاه کرد...



همه راه ها برایش بسته شده بود....

عصبانی شد و با دستش صفحه رو پخش کرد - اه لا مصب !

قهقهه ای زدم - دمت گرم اهورا !

صدرا به من نگاهی کرد - حواسم نبود وگرنه مات نمی شدم !!

منم جبهه گرفتم - تمام بازی شطرنج به حواسشه!

چپ چپ نگام کرد-نه بابا

بی توجه به صدرا رو به اهورا گفتم - خوب داداش صدرا باید چی بده ؟

اهورا دستش رو زیر چونه اش گذاشت - شام....بیرون !

دستامو محکم به هم کوبیدم - اونم پیتزا...!!!

صدرا زود یگرمه هاشو توی هم کرد و گفت - عمرا !

-بعد غذا بستنی هم میخوام !

اهورا - موافقم...!!

اصدرا با مات زدگی گفت - ای بابا .به فکر جیب من نیستین به فکر شکم خودتون باشین!پیتزا روی بستنی اذیتتون می کنه ها||

اهورا تک خنده ای کرد - نه نترس اذیتمون نمی کنه !

صدرا خودشو نباخت و گفت - بازی شرطی نبود .!

اهورا - همیشه که شرطی بوده ،پس ایندفعه هم بوده حتما!

صدرا دستاشو بلند کرد - برو بابا.!

-هی .در هر صورت باید ببری وگرنه مامان رو میگم تا بدبختت کنه ..!

صدرا - هی خدایا!!!!

لبخند مسخره ای زدم. نداشتیم ادامه حرفش رو بزنه ، به سمت اتاق راه افتادم و داد زدم - ساعت ۸ امامم بریم بیرون ! من رفتم اتاق

شاد و سرزنده وارد اتاق شدم و در رو به هم کوبیدم

به ساعت نگاهی کرد ، هنوز ساعت ۴ بود ، یک ساعت دیگه مامان میومد... برای گذر وقت شروع کردم به تست زدن !

توی سوال ۲۲ گیر کرده بودم. هر چی فکر می کردم نمی تونستم حلش کنم. وقتی اینطوری تو سوالی می موندم عصبی میشدم !

عصبی گوشیمو روشن کردم. شماره نیلو رو گرفتم. بعد چند تا بوق جواب داد - سلام. خوبی ؟

-اصلا..!

نیلو - چرا ؟؟

-اه برو کتاب تست ریاضی صفحه ۹۶ رو بیار سوال ۲۲ گیر کردم حل نمیشه لامصب !

نیلو - اکی واستا !!

کمی صدای خش خش اومد وبعد صدای نیلو - خوب واستا..

.کمی بعد گفت -این که سادس !.

-چی ؟ باو اصلا حل میشه ؟!

-نه باو اصلا حل نمیشه!

نیلو - راه حلتو بگو ...

تموم راه رو براش توضیح دادم....که اخر گفت یک فرمول رو اشتباهی به جای یک فرمول دیگه نوشتم.

- نیلو دمت گرم ممنون !

نیلو - خواهش....

- راستی نیلو امشب صدرا شطرنج و به اهورا باخت، میخواد شام بده !! تو هم بیا!

نیلو خنده ای کرد - اووه ... اون از خود راضی باخته! حتما خیلی عصبیه!

تک خنده ای کردم - بدجور... حالا میای؟

نیلو - پیام که چی بشه؟؟ بگن اویزون مانیاس؟

اخم کردم - گمشو همچین طرز فکری ندارن ... حالا نه که اویزونم نیستی!

نیلو - خوب حالا شاید اومدم

- شاید نه حتما، ۸ میام دنبالت حاضر باش.

نیلو - بازم شاید!! من برم.. فعلا...

- باش.



میدونستم حتما میاد واسه همین دیگه باهش بحث نکردم ...

ساعت ۷ بود، کم کم باید آماده می شدم، کمد قهوه ای سوختم رو باز کردم، به مانتوهای رنگارنگ خیره شدم. دوست داشتم امشب سبز پوش

باشم.

مانتو سبز رنگم رو برداشتم. بلند بود، از زیر سینه گشاد می شد. حالت پفی داشت و رگه های ابی و قرمز هم توش دیده می شد!

کلا طرح جالبی بود...

ساپورت مشکیمو برداشتم... شال یشمیم رو هم از بین شال هام بیرون اوردم.

اول ساپورت رو پام کردم

بعد مانتو رو تنم کردم، دکمه ای نبود و بند می خورد. برای همین زیرش یک لباس مشکی پوشیدم.

شونمو برداشتمو شروع کردم به شونه کردن موهای موج و بلندم. قسمتی از موهام رو گرفتمو دم اسبی بستم. موهای ازادم رو هم روی شونه هام ریختم... باز هم طبق معمول شالم رو ازاد روی موهام گذاشتم.

کرم به پوست صافم زدم و مژه هامرو ریمل زدم، چشمام مشکمی تر شد، رژ ملیحی زدم.

زیاد با رژ های جیغ میونه خوبی نداشتم...

کیف کوچیک مشکیمو برداشتمو رفتم بیرون. توی راه رو بودم که اهورا رو دیدم...

مشغول بستن ساعتش بود. متوجه حضورم شد. لبخندی زد - ابجی باز پرنسس شد!

چشمکی زدم - تو هم دختر کش شدیایا!...

به شوخی گفت - دختر می کشم نمی دونم چرا نمی تونم بگیرم !!

مشکوک نگاهش کردم - می دونم داری اهورا!

با شنیدن حرفم دست پاچه شد و گفت

- نه بابا

- چون تو اگه دروغ بگم داری .

اهورا - ندارم

صدرا - اصن داره بیخیالش شو دیگه !!

با صدای صدرا برگشتم و جبهه گرفتم - من با اهورام تو رو سننه؟؟

صدرا - در هر صورت به تو ربطی نداره...

- خیلی هم داره !! باید ببینم زن داداشم چه شکلیه !

اهورا تک خنده ای کرد- تند نرو، زن داداش !

-اوووف اصن بیخیال نداری. بیاید بریم دیگه !.

همینطور که داشتیم میرفتم گفتم - نیلو هم میاد، میریم دنبالش !!

صدرا - هاهاهاهاهان!

اهورا - کوفته! نیلوئه دیگه!

جواب صدرا رو ندادم و از خونه خارج شدم، ماشین اهورا بیرون بود، داد زدم - باز کن !!

با صدای تیک باز شدن ماشین در رو باز کردم و سوار شدم، اهورا و صدرا هم سوار شدن. اهورا بدون حرف به سمت خونه نیلو حرکت کرد

نزدیک خونشون که شدیم به نیلو اس دادم بیاد پایین، وقتی رسیدیم نیلو دم در بود، مثل همیشه خوش پوشی با مانتوی بنفش جذب، شلوار دمپا

، با روسری ساتن بنفش، موهایش رو هم چتری ریخته بود.

خیلی خوشگل شده!

در رو باز کرد و سوار شد - سلام

-سلام

اهورا - سلام خوبی؟؟

نیلو - ممنون!! ببخشین مزاحم شدم !.

اهورا - نه بابا مزاحم چیه؟ میریم خوش باشیم

صدرا اخم الود و دست به سینه نشست به دستش و اعتنایی به نیلو نمی کرد.

اهورا نامحسوس دستش رو به دست صدرا زد ولی صدرا توجهی نکرد.

بیخیال شد و حرکت کرد.

به نیلو نگاه کردم. سگرمه هاش تو هم بود...

-چته؟

نیلو دست به سینه شد و اخم هاش رو بیشتر توی هم کشید - از دماغ فیل افتاده انگار .!بیشعور ! به من چه ،باختی باید شام بدی ،اصلا خودم

پول خودمو میدم !!

جمله های اخرش رو زمزمه کرد ولی راحت شنیدم

خنده ای کردم - میشناسیش که !! مغرور و خودخواه، دوست نداره شکست بخوره !

تند جبهه گرفت و اروم گفت - ولی حق نداره اینطوری برخورد کنه

در کیفش رو باز کرد و مشغول پیدا کردن چیزی شد

-دنبال چی می گردی ؟

سوهانش رو بیرون اود - این !!

با تعجب گفتم - الان میخوای ناخوناتو سوهان بکشی ؟

نیلو - نه !

-پس چی ؟

نیلو - ببین الان میخوام چیکار کنم.!

نیلو پشت صندلی کمک راننده بود یعنی پشت صندلی صدرا ، کمی جلو رفت و سر سوهانو اروم روی پای صدرا زد.

صدرا عکس العملی نشون نداد پس یعنی حس نکرده بود !

نیلو رو کشیدم عقب - بیخیالش شو !!

سرتق گفت - ولم کن ، کار دارم

باز رفت جلو و این دفعه میخواست کامل سر سوهان رو توی پای صدرا فرو کنه ، در یک حرکت ناگهانی سوهان رو از کنار صندلی که فضای خالی

بود محکم تو رون پای صدرا فرو کرد .. که مساوی شد با پریدن صدرا و اصابت محکم سرش به سقف ،،توقف ناگهانی ماشین و شلیک خنده منو

نیلو و چشم های گرد شده اهورا و صدای بوق های ماشین های پشت سر ...

در عرض نیم ثانیه این همه اتفاق!

اهورا زود ماشینو حرکت داد و گوشه ای پارک کرد. صدای نفس های عمیق و عصبی صدرا شنیده می شد.

نیلو خودشو نباخت و رو به اهورا گفت - اهورا حرکت کن، چرا ایستادی؟

اهورا با حیرت گفت - این چرا پرید؟

صدرا ساکت بود، و از عصبانیت صورتش سرخ شده بود، خیلی عصبی بود مطمئن بودم سر نیلو به باد میره!!

نیلو - نمی دونم دیگه، خود درگیریه، حرکت کنین لطفا!

اهورا چیزی نگفت. ماشین رو حرکت داد و به سمت رستوران مورد نظر رفتیم.

نیلو پیاده شد و منم کنارش قرار گرفتم - نیلو این صدرا که من میشناسم ساکت نمی مونه ها...!!

پوز خندی زد - هیچ غلطی نمی تونه بکنه!

نا مطمئن گفتم - فکر نکنم ...

اول منو نیلو وارد رستوران شدیم و بعد اهورا و صدرا.

رستوران همیشگیمون اینجا بود، یعنی صاحبش آقای حیدری دوست بابام بود. پسرش سامیار مسئول اداره رستوران بود!!

میز گردی وسط سالن خالی بود. اولین نفر روی صندلی نشستیم..بقیه هم نشستن

گارسون رستوران ما رو دید به سمت ما پا تند کرد.

با خنده گفت - سلام اقایون فرهادی!

اهورا و صدرا بلند شدن و منو نیلو هم اروم سلام کردیم ...

صدرا - سلام یونس. کو سامیار؟

یونس - خوشی اومدین! سامیار داره نظارت می کنه، صدائش می کنم بیاد ولی اول سفرشاتونو بگین .

اهورا و صدرا نشستند و سفارشی همیشگیشون رو یعنی همون پیتزا مخصوص رو دادن .

صدرا - شما چی میخواید؟

نیلو - من پیتزای گوشت می خوام!

منم ل\*ب\*م رو اویزون کردم و چشممو لوچ - پیتزا و ساندویچ !!

صدرا اخمی کرد - میترکی !!

نیلو - من که یک پیتزا رو نمی خورم، تو ساندویچ بگیر با هم میخوریم

به نیلو چشمک زد - اها خوبه!

صدرا اروم لب زد - شکموی بی خاصیت!

صدرا کنارم بود برای همین راحت شنیدم، ویشگون ریزی از بازوش گرفتم

تیز برگشت طرفم - وحشی هم که هستی!

پشت چشمی نازک کردم - القاب خودتو به من نسبت نده!

یونس - پس با اجازتون من برم سفرشاتونو بگم. به سامیار هم میگم بیاد کنارتون .

صدرا - باشه، ممنون!

یونس به سمت اشپزخونه رستوران رفت .

سرم رو به سر نیلو نزدیک کردم و در گوشش گفتم - خیلی عشقی !!

بههم نگاهی کرد و لبخندی زد

نیلو بهترین و دلسوز ترین دختر دنیاس



بعد ۱۰ دقیقه سامیار اومد .همه با دیدنش به احترامش بلند شدیم .

اهورا – سلام سامیار جان...!

صدرا لبخند زد – سلام ....

سامیار – سلام...این ورا ؟

خنده ای کردم – صدرا شطرنجو از اهورا باخت حالا شام باید بده .

صدرا تیز نگاهم کرد و گفت – من میدونم با تو

بی تفاوت نگاهش کردم و رو به سامیار کردم و گفتم – و حالا هم اومدیم شام بخوریم !.

سامیار تک خنده ای کرد – خوش اومدین ....حالا تا می تونین سفارش بدین !

اهورا – دادیم تموم شد .

سفارش هامون سریع آماده شد ..فکر کنم پارتی بازی شده بود .

اول ساندویچمو نصف کردم تا بدم به نیلو که زود تر پیتزا رو جلوی من گذاشت .

ساندویچ رو بهش دادم – بیا گلی

من و نیلو شامون رو تموم کرده بودیم ،به صدرا نگاهی کردیم ،خودش رو زده بود به اون کچه و داشت پیتزاش رو می خورد. نیلو بلند شد ...

–کجا میری ؟

نیلو – الان میام

بعد لب زد میرم دستشویی .

–اوکی

رو به صدرا کردم و گفتم –برو حساب کن بریم بستنی .

خیلی ریلکس برگشت طرفم - جونم !! دارم می خورم ...

پشت چشمی نازک کردم - حساب! پول! بدبخت!!

ناخودآگاه به حسابدار رستوران نگاه کردم. دیدم نیلو داره پول غذا رو میده، زود بلند شدم که پایه های صندلی محکم به زمین کوبیده شد. دویدم

طرف نیلو - چیکار می کنی؟

لبخند گشادی زد - دارم حساب می کنم .

-تو خیلی غلط اضافه میکنی اون صدرا ی بی همه چیز باید حساب کنه،نگو دلت سوخته!

اخمی کرد - اه برای این دارم حساب می کنم که خجالت بکشه ..اون ۲۰ سالشه خسیسه حالا ی دختر ۱۶ ساله برایش مهم نیس چقدر از

جیش میره!

زدم به سرش - خیلی خری!

اهورا و صدرا که یخیال ما شده بودن داشتن با هم حرف می زدن!

نگاه سردم رو بهشون دوختم -خاک بر سرشون یعنی .....

نیلو - هاااا؟

-حساب نکن بیا ما از در پشتی بریم خودشون حساب می کنن!

محکم گرفتم و کشیدمش و روبه حسابدار گفتم - ببخشین پسرا حساب می کنن و به صدرا و اهورا اشاره ای کردم .

حسابدار - باشه ...

سریع از در پشتی بیرون اومدیم، بیرون اومدن ما مساوی شد با دیدن پسری ۸ ساله که شلورش از شدت وصله ها طرح اولیه اش دیده نمی شد

.صورتی خاکی که نیاز شدیدی به حموم داشت..دلم سوخت.مظلوم کنار خیابون نشسته بود و چشم هاش توی تاریکی شب برق غمگینی داشت

!

نیلو بهش نگاهی کرد - اخی عزیزم !!

با فکری که به سرم زد دست نیلو رو کشیدم و اونور خیابون بردمش، روبه روی پسرک زانو زدم - سلام عزیزم.

سرشو بالا آورد، لبخند غمگینی زد - سلام اجی !

نیلو - چیشده پسر جون؟ اسمت چیه ؟

پسر نگاهش رنگ غم بیشتری گرفت - دوستانم چون توی بازی باختم امشب نداشتن شام بخورم، یعنی قانون هر شب اینه که هر کی باخت از

شام محرومه. اسمم حمیده!

دلم سوخت برای درمونده بودن تنها برای یک شام و گرسنگی !.

به رستوران اشاره کردم و بهش گفتم - می خوام شام خوب مهمون معدت کنی !

نگاهش برق شادی گرفت ولی چیزی نگفت، نیلو دست حمید رو گرفت و بلندش کرد

هرسه به سمت رستوران راه افتادیم .

اهورا و صدرا رو گوشه ای مشغول حرف زدن با سامیار دیدم .

-اصلا انگار نه انگار که ما نیستیم .

داشتیم می رفتیم سمت حسابداری که رحمانو دیدم .

اخم کمرنگی کردم -این پسره هم که اینجاس !

نیلو به حسابداری رستوران نگاهی کرد - ااا رحمانه!

-اوهوم هر جا میریم باید ببینیمش .

نیلو - بیخیالش باو .

به حسابدار گفتم - ببخشید اقا ایشون مهمون ما هستن هر چی می خوان بهشون بدین بعد بگین اقایون فرهادی حساب کنن !! بگین

خواهرشون گفته

حسابدار - چشم حتما، ولی قابل نداره !!

-نه ممنون، هر وقت خواستن خارج شن بهشون بگین پول این پسر جونو هم حساب کنن..

رو به حمید گفتم - برو حمید جون هر چی دوست داری سفارش بده .

به اهورا و صدرا اشاره کردم - بعد به اونا بگو پولشو حساب کنن....

حمید - ممنون توی نظافت به این جا کمک می کنم . تا جبران بشه !

نیلو اخمی کرد - نه پسر جون اقایون حساب می کنن خب ما میریم دیگه !.

رحمان نبود، فکر کنم متوجه حضور ما نشده بود .

از حمید حدحافظی کردیم و از رستوران خارج شدیم، که با رحمان سینه به سینه شدم

خودمو کشیدم کنار، اونم دور شد .

رحمان لبخندی زد - سلام خانوما

من سرم رو تکون دادم و نیلو هم جوابش رو داد !

رحمان - تنها اومدین؟؟

-بله !!

رحمان - منم دارم میرم میخواین برسونمتون ؟

نیلو - نه ممنون .

رحمان - باشه مزاحم نمیشم، خدانگهدار، بابچه ها قرار دارم .

نیلو - خدا حافظ، خوش بگذره !!

رحمان - ممنون

وقتی رحمان دور شد نیلو گفت - چرا به بدبخت جواب نمی دی ؟

-ازش خوشم نمیداد! بهش حس خوبی ندارم!

نیلو - نمی فهممت والا! میای بریم خونه ما؟؟ فردام که تعطیله ...

پیشنهاد خوبی بود واسه همین گفتیم - اوهوم میام .بعد به مامان میگم !!

نیلو - باش ....

-ولی دلم خنک شد .هم صدرا می سوزه هم من ثواب کردم با کارم ..

نیلو - اره ولی من دلم برای حمید میسوزه .طفلک به خاطر یک بازی امشب ،میخواست گرسنه سرشو بزاره روی بالشتش...

آهی کشیدم -واقعا.توی این سن ظلمه ،بیا بریم تاکسی بگیریم که الان صدرا میاد خفمون می کنه .

اولین تاکسی که نگه داشت سوار شدیم .دو دقیقه بعد صدای زنگ گوشیم بلند شد، صدرا بود .

-اوه اوه .نیلو صدرا!س!

نیلو - جواب بده ولی محکم!

سرم رو تکون دادم و جواب دادم - سلام داداش ...

با صدای عربده اش دو متر پریدم هوا -سلامو کوفت! کدوم گورید شما ؟

خونسرد گفتیم -داریم میریم خونه نیلو ...

صدرا - خبر مرگت نباید ی خبر بدی ؟ با اون نیلوی بی کله این وقت شب رفتین توی خیابونا ؟؟ نمی گید بلایی سرتون بیاد ؟ یکی برداره توی

این تاریکی بیره بدبختتون کنه!

حرفی شدم از حرفاش - اه برو بابا ، امشب خونه نیلو می مونم .

، فردا هم میام . عزت زیاد !

گوشی رو خاموش کردم و توی کیفم پرت کردم .

اروم گفتم - روانیه این بشر !! کی میاد به ما نگاه کنه توی این شهر تا بخواد بهمون دست درازی کنه ؟

نیلو با حیرت گفت - به همین واضحی گفت ؟؟

زدم توی سرش - حوصله ندارم!!!! کی میاد به خواهرش اینقدر واضح بگه ؟ غیر مستقیم گفت دیگه !

نیلو دست به سینه نشست - اصلا عاشق این اخلاق سگیتم !

-خودت سگی ! حالا مامانت هست ؟

نیلو - اره هست .

-میگم مزاحم نباشما!! خاله اذیت میشه !

نیلو - نه بابا مامان خوشحال میشه .

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد . به گوشی نگاه می کردم ، پیام از اهورا بود ( برید خوش بگذره !! به مامان گفتم امشب نمیای . شبت بخیر )

لبخندی زدم همیشه از خدا ممنونم واسه خوانوادم ! اهورا خیلی مهربونه و صدرا هم که عشقه فقط به خاطر غیرت مردونش و اتفاقات گذشته

حساس شده ...

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش کردم \_ مردم آزاری!!

چپ چپ نگام کرد\_ خب حالا . اسمش هرچی هست .

\_خب میخوای به کی اول زنگ بزنی؟؟

نیلو\_ اول زنگ میزنم به محمد

\_حله!

شماره محمد رو که از مهیا گرفته بود رو وارد کرد بعد ۵ بوق بالاخره صدای خواب آلود محمد بلندشد\_بله؟

نیلو صداش رو ترسیده و گریه آلود کرد و گفت\_واای محمد بدبخت شدیم!

محمد گیج پرسید\_شما؟؟

\_واای نیلو ام تو رو خدا زود بیا میشا...میشا

با صدای افتادن محکم محمد خندمون گرفت نیلو هق هق کنان گفت\_چیشد!!

محمد ترسیده بود\_هیچی هیچی افتادم! کجا یید الان؟؟ میشا چش شده؟؟ مهیا کجاست؟؟

نیلو هق هق مصنوعی کرد و گفت\_میشا تصادف کرده! یک آقای به من زنگ زد گفت به آخرین نفری که زنگ زده من بودم. به من گفته!! وای

محمد برو بیمارستان ( )

نیلو خوب نقش بازی میکرد...ولی میدونستم الان میخواد از خنده بترکه فک کنم الان محمد حرکت کنه به سمت بیمارستانی که نیلو اسمش رو

گفته بود

محمد با هراس گفت\_الان میرم...الان میرم هیچ اتفاقی نیوفتاده مطمئنا

نیلو\_زود برو...زود برو خواهش میکنم. خانوادش چی؟

محمد\_ فعلا چیزی نمیگم، برم ببینم چیشده خدافظ

نیلو با بغض گفت\_خدانگهدار هرچی شد خبر بده!

محمد\_ باشه!

تماس قطع شد و صدای شلیک خنده ما به آسمون رفت

\_واااا نیلو خیلی باحال بود! طفلی چقد هول کرده بود...

نیلو دستش رو به شکمش گرفته بود و میخندید\_وای خدایا!

\_الان میخوای چیکار کنی؟

نیلو\_دو دقیقه دیگه مهیا زنگ میزنه به محمد میگه مردم آزاری بود!

یکی زدم تو سرش\_همیین!! پس رحمان چی؟؟

دستشو پشت سرش گذاشت و خاروند و گفت\_نمیدونم... الان که فکر میکنم میبینم زنگ بزنگم که چه؟؟ رحمان چه ربطی به میشا داره آخه؟؟

مسخره نگاش کردم\_یعنی خاک تو سر فکرات

زود جبهه گرفت\_خوب بود که قبلش گفتم میخوام چیکار کنم. تو هیچی نگفتی از رحمان!

\_خب حالا!! اه!

با صدای زنگ گوشی، نیلو زود حمله کرد طرفش

نیلو با دیدن شماره گفت\_اووه اووه رحمانه!!

با حیرت گفتم\_رحمان!!

زود سرش رو تکون داد\_شمارشو سیو کردم مطمئنم رحمانه!! بیا بگیر تو

هنوز میخواستیم بگم نه که برقراری ارتباط رو زد و صدای بلند خشمگین رحمان گوش بدبخت منو کر کرد\_این چهههه بازیه مسخره ایه که کردید

هااااا!! که ما سخته بزنییم آخه چقدر خنگی تو نیلو. نمیگی تو راه برای محمد اتفاقی بیوفته هاااا!!

اخم کردم\_تموم شد!

رحمان مکث کرد و گفت\_شما؟؟

کوتاه جواب دادم\_مانیا



رحمان زود جواب داد\_عه سلام خوبید؟؟ این چه کاری بود که کردید؟؟

\_مگه ما با شما کاری کردی، کسی که گله داره محمده نه شما!!

\_خو بگو! چرا مردم آزارید شماها؟

با صدای محمد تعجب کردم \_فقط خواستیم اذیت کنیم!

صدای نفس های عمیق محمد آزار دهنده بود \_اصلا جالب نبود خدا نگهدار!

حتی نداشت جواب بدم زود قطع کرد. عصبی شدم ،اخم هام رو توهم کردم تند برگشتم طرف نیلو

نیلو\_چیپهه!!

\_کوففت!! چقدر مسخره بود که اخرش چیزی بارمون کنن.

نیلو ام سگرمه هاشو تو هم کشید \_به من ربطی نداره...من حال کردم!

اخم آلود گفتم\_بگیر بکپ

خودش رو روی تخت پرت کرد و گفت من اینجا میخوابم تو هر جا خواستی بخواب به من ربطی نداره

\_فقط بمیر

دوهفته بعد....

خسته و کلافه از این روز خسته کننده از سرویس پیاده شدم\_خدافظ بچه ها

از همگی خداحافظی کردم و در ماشین رو بستم.کوله سنگینم رو روی زمین می کشیدم و به سمت در خونه می رفتم به دیوار تکیه کردم و زنگ و

زدم بعد چند ثانیه با صدای تیکی باز شد . دیگه داشتم میوفتادم. هواهم به شدت گرم بود از حیاط گذشتم و در خونه رو باز کردم که با صدای

بلند -وااااااای گفتن مامان از جا پریدم

زود وارد سالن شدم که با صورت شاد مامان مواجه شدم\_دروغ میگی!

.....\_

\_جدی؟ اذیت نمیکنی سهیلا؟

.....\_

-واااای خیلی خوشحالم کردی!! پس فردا منتظر تونم..

.....\_

مامان اخم ظریفی کرد\_ولی خیلی دیر خبر دادی!

.....\_

\_دشمنت شرمنده گلم خدانگهدار!

با بهت به مامانم که در حال پرواز تو آسمون بود نگاه کردم متوجه حضورم شد زود دوید طرفم \_واااای مانیا!!!

با چشمای گرد شده گفتم\_چیشده؟

\_خیلی خوشحالم سهیلا با امیرعلی میخوان برا همیشه بیان تهران!

از تعجب دهنم باز شد \_هاااا!!!

اصلا خوشحال نشدم . خاله رو دوست داشتم ولی امیر علی رو نه . تنها کسی بود که بعد از دزدیده شدنم توسط کامیار منو ساده لوح و زود باور

خطاب کرد ، سرزنشم کرد من اون زمان نیاز به حامی و پشتیبان داشتم ولی امیرعلی منو مسخره کرد و از اون زمان تا الان بهش فکر نکردم و

کلا از ذهنم بیرونش کردم

سرد گفتم\_ زیاد مهم نییست!

مامان اخم کرد\_یعنی چی دختر؟ خالته ها!!

\_ من با خاله مشکلی ندارم خودت که میدونی قضیه امیر علی رو...

با یادآوری اون اتفاق چهره مامان رنگ غم گرفت .

دخترم در مورد گذشته حرف نزن .. هرچی بوده گذشته ولی بدبخت شدیم !

جمله آخر رو لب زد

لب خونی کردم. نفهمیدم برای چی بدبخت ! من فقط دزدیده شدم و اتفاق خاص دیگه ای برام نیوفتاده !

یعنی از وقتی درباره رابطه های زناشویی فهمیدم ، ترسیدم که ممکنه زن شده باشم ، زمین و زمان رو به هم ریختم

مامان فهمید برام توضیح داد، حتی پزشک قانونی هم تایید کرد که هنوز دخترم!

برگه پزشکی قانونی رو هم نشونم دادن و الان هم معنی بدبخت شدن رو نفهمیدم !

مامان تو حال خودش بود . سرش رو زیر انداخته بود و نم اشک توی چشماش رو راحت می شد دید. درک نمی کردم . دست مامانم رو تکون

دادم که به خودش اومد . سرش رو بالا آورد ، نگاهش دل سنگ رو هم میشکست .

واقعا نمی فهمیدم ! سعی کردم به اومدن خاله سهیلا و تدارکات تشویقش کنم تا از چیزی که داشت عذابش میداد در بیاد .

با هیجان گفتم - میخوای برای اومدنشون چشن بگیریم ??

با دستش قطرات اشکش رو پاک کرد - اوهوم تو فکرشم .

-خب به صدرا بگو بره وسایلی رو که لازمه بخره امشبم به اهورا بگو حرکت کنه بیاد تهران ..

مامان که از اون فضای غم الود دور شده بود و توی فکر پذیرایی از خاله و خانواده اش بود ، گفت - شام چی درس کنم ؟ چند مدل خوبه ??

-نه مادر من . خاله اینا که غریبه نیستن . غذای مورد علاقه خاله چیه ؟ همونو درس کن!

مامان - سهیلا عاشق قیمه اس ! با دسر و سالاد خوبه ??

-حله ! من برم لباسمو عوض کنم ...

مامان - باشه من برم زنگ بزنم بابات و صدرا

به سمت اتاقم رفتم .بابا یک هفته ای میشد که از مشهد اومده بود تهران . باز ماه دیگه می رفت بندر عباس ..

وارد اتاق شدم. مقنه ام رو از سرم در اوردم که موهام همراهش حرکت کرد . چون تازه دیشب حموم بودم تمیز بودن.

به اومدن امیر علی فکر کردم . دوست نداشتم بینمش پسره مغرور و خودخواهو.اصلا براش مهم نیس چی میگه

کلا ادم بیشعوریه !

باز خوبه بچه های خاله سیلا نیان .

اصلا نمی تونم عشوه های خرکی فرشته و یاسمینو تحمل کنم .

سال پیش که رفتیم تبریز دیدنشون، فقط برای داداشای بدبخت من عشوه میومدن ..عجیبه از خاله هام همچین بچه هایی !!

با صدای زنگ گوشی لعنت فرستادم کسیو که زنگ زده بود ، بالشت رو روی گوشام کشیدم ولی مگه ول کن بود ..!

با دیدن اسم نیلو که روی صفحه گوشی چشمک میزد برزخی شدم و برقراری ارتباط رو لمس کردم -بنال !

نیلو - چته ؟این چه طرز سلام دادنه ؟

-تو از صدای خروسیم نمی فهمی کپه مرگمو گذاشته بودم ! ها ؟

نیلو تک خنده ای کرد - خوب حالا !

تند گفتم - کار تو بگو !!

نیلو - خیلی نجسبی ! هفته دیگه روز ۴ شنبه با بچه ها میخوایم بریم بیرون برای خرید و تفریح . تو هم میای ؟

عصبی شدم از این که برای برنامه هفته بعد الان زنگ زده !

عصبی داد زدم - خوب بیشعور !! ساعت ۳ بعد از ظهر زنگ میزنی برای برنامه هفته بعد می گی ؟ نه هیچ قبرستونی نیام !!

اگه خسته نبودم اصلا باهش اینجوری برخورد نمی کردم. ولی امروز از روزای مزخرف بود

کوتاه جواب داد - به درک !

با صدای بوق که نشونه قطع کردن تماس بود پوفی کردم ، گوشی رو پرت کردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم تا به ادامه خوابم برم .

بعد کمی قلت زدن چشم هام بسته شد .

\*\*\*\*

-بلند شو دختر بیا ی چیزی بخور ساعت ۶ شده !!

با صدای مامان چشمامو با سختی باز کردم .هنوز خواب مهمون چشمام بود ولی باید بیدار میشدم چون فردا امتحان ریاضی داشتیم .

دستامو محکم کشیدم .چشمامو محکم روی هم فشردم و توی همون حال گفتم - چشم مادر من الان میام !

مامان - بدوو منتظرم !

با خارج شدن مامان من هم از روی تخت بلند شدم شونه رو برداشتم و شروع کردم به شونه کردن موهای اشفته ام شدم

به صورتم توی اینه خیره شدم از شدت خواب زیاد پف کرده بود، باید ابی به صورتم میزدم

از اتاق خارج شدم در روبه روی اتاقم دستشویی بود . وارد دست شویی شدم .

شیراب رو باز کردم و مشتت اب روی صورت خواب الودم ریختم ...

چشم هام ناخوداگاه بسته شد و وقتی بازشون کردم روی مژه های بلندم قطرات ریز اب بود .

مثل شبنم هایی که روی برگ گل می نشست !

خنده ام گرفت با این فکرای فانتزیم اخه مژه کجاش شبیه کله ؟

حوله رو برداشتم و صورتم رو خشک کردم ، از در بیرون اومدم و وارد اشپزخونه شدم .

مامان با دیدنم گفت - بیا بشین، اخر میدونم تو اسکلت میشی !

تک خنده ای کردم - جوش نزن! این گوشتای بدن من اب شدنی نیست!

مامان روی صندلی نشست - دیگه نمی خوای بری کلاس تکواندو؟

-تموم کردم ولی ماه دیگه مسابقه داریم . هفته دیگه میرم با نیلو برای تمرین!

مامان - اوهوم خوبه! ترکش نکن!

شروع کردم به خوردن چلو گوشتی که مامان پخته بود ..

مامان - راستی مانیا، اهورا گفت فردا صبح میرسه! منم امشب شروع کنم به جمع و جور کردن، تا فردا فقط توی اشپزخونه باشم و به اشپزیم

برسم!

با دهن پر گفتم - حله مادر من!

حجم غذایی که توی دهنم بود وارد معدم کردم - بابا کجاست؟ چرا نیومده؟

مامان - رفته پیش دوستش واسه کارش... هعی! این جا هم که میاد دست از کارش برنمی داره

-بیخیال داره مارو تامین میکنه تا توی رنج و سختی نباشیم. باید از بابا ممنون باشیم!

مامان اخمی کرد - ااا خوب منم دلم میخواد کمی پیشم باشه!

شیطون نگاهش کردم - شبا که کنار همین!

زد روی دستم - بگیر غذاتو کوفت کن!

ابروهامو برانش بالا انداختم که گفت - پرو!

از روی صندلی بلند شد و شروع کرد به شستن ظرف ها

بعد ۵ دقیقه که کامل غذامو خوردم از روی صندلی بلند شدم ... ظرفمو برداشتم تا بزارم توی سینگ و مامان بشوره ...

-مرسی خیلی خوش مزه بود!

داشتم می رفتم اتاقم که دستمو گرفت - نوش جان!

لبخندی زدم باز خواستم برم که دستمو محکم تر گرفت . با تعجب گفتم - بزار برم دیگه !

مامان - کجا ؟

- اتاقم !

مامان - نه گلم اول بیا ظرفارو بشور !!

-هاااان!

دست هاش رو شست و بقیه ظرفارو برای من بدبخت گذاشت - هان و کوفت ! بشور من خستم برم بخوابم ، تا شب خونه رو جمع و جور کنم

-وای نه!!! من از ظرف شستن....

هنوز نداشت ادامه حرفم رو بزنم که از اسپز خونه خارج شد !

از ظرف شستن متنفر بودم !

پامو به زمین کوبیدم - اه !!

با چندش اول شروع کردم به شستن ظرف های چرب لزج بودن و من از همین لزجی حالم بد می شد !!

با بدبختی همه رو شستم . دستامو صد بار با ریکا شستم که طفلی ها از شدت مالش قرمز شدن

-سلام !!

با صدای بابا برگشتم . با دیدن لبخند مهریونش منم متقابلا لبخندی زدم و گفتم - سلام !! خسته نباشی بابا حون !

-ممنون دخترم خوبی ؟

خنده ای کردم - چی خوبی ! مامان رفته بخوابه کل ظرفای چربو گذاشته برای من ! ببین دستامو !

به دستای قرمز من نگاهی کرد - چقدر ساییدی بدبختارو مگه ؟

قیافمو جمع کردم - خیلییی چندشه ظرف چرب !

بابا - من که تا حالا نشستم ولی مطمئنا کار مزخرفیه !

خندیدم - صد در صد !

بابا گونمو کشید - خوب من برم لباسمو عوض کنم .استراحت کوتاهی هم بکنم ! بعد بیا وقتتو با من بگذرون اگه درسی نداری !

لبخند ملیحی زدم - نه بابا جون ، از الان تا شب میخونم تا شب پیام کنارت !

بابا - باشه گل بابا

دلم برای لحظه های شام کنار بابا تنگ شده بود ... قصد دو ساعت درس خوندن رو داشتم ولی الان به خاطر بابا ۱ ساعتش میکنم !

وارد اتاق شدم و به سمت کولم رفتم ..

کتاب تست ریاضی رو برداشتم و صفحه مورد نظر رو باز کردم ..

از سوال اول شروع کردم به جواب دادن !

تست زدن رو دوست داشتم ... یعنی از اول درس خوندن رو دوست داشتم !

حدود ۱۰۰ تا تست ریاضی در مورد امار زدم و کتاب رو بستم . قصد بازی کردن شطرنج با بابا رو داشتم ولی لامصب کیفش رو پیدا نمی کردم

...

رفتم سر وقت کمدم... وسایل بازی و تفریحی رو اونجا می زاشتم ... ولی پیدا نکردم یعنی کل کمدو ریختم بیرون ولی پیدا نشد !

نشستم کنار تختم و زیرش رو نگاه کردم - اووووه اون ته !

با بدبختی با دسته جارو کیف رو سمت خودم کشیدم ...

-ای الهی بمیری صدرا که اینو این جا انداختی ! اصلا الهی بری زیر ماشین !!

کیف رو گذاشتم و روی تخت گذاشتم و از روی زمین بلند شدم که مواجه شدم با اتاقی که هر کدوم از وسایلمش گوشه ای ریخته !



-واللهای خدایا! مامان نکشتم خیلیه!

این حرفم مساوی شد با باز شدن در و باز مونده دهن مامان و چشم های گرد شده اش و لبخند مسخره من!

مامان - مامااااااااااا!!!!

دستم رو پشت سرم گذاشتم کمی خاروندم - ااا خوب پیداش نمی کردم!!

داد کشید سرم - چیو؟

سریع کیف رو از روی تخت برداشتم و جلوش گرفتم - این!!!!

مامان دست به کمر شد - خوب اینو الان برای چی می خواستی??

تند گفتم - تا با بابا بازی کنم!

مامان با حیرت گفت - جونم!!! بازی اونم الان؟

-اره مگه چیه؟

اومد نزدیکم ... یکی به سرم زد و گفت - تو درک نداری؟ نه جدی نداری؟

-ها؟ درک یعنی چی??

مامان چپ چپ نگاهم کرد - یادت رفت خاله سهیلا می خواد بیاد???

-اون که فردا شبه! کوتا فردا!!!!

مامان - بشین اتاقتو جمع کن تا بزارم بازی کنی! تا وقتی اتاقتو جمع و جور نکنی حق نداری از اتاقت بیای بیرون!

متحیر گفتم - مامان!

مامان - ها؟

-بابا منتظره!

امان - نیست! خودم بهش میگم

پام رو روی زمین کوبیدم - هووووف!

مامان که داشت به سمت در اتاق می رفت، برگشت و گفت - جمع کن بعد بیا

از اتاق بیرون رفت! امروز از روزایی بود که روی دنده لچ افتاده بود و نمی شد از حرفش اطاعت نکرد!

دوباره به اتاقم نگاهی کردم.. شتر با بارش توی این اتاق گم می شد!

شروع به جمع کردن کردم . بازیای فکریو دوباره توی کمد چیدم ، نیم ساعت جمع کردن اتاق وقت برد .

کلافه کیف رو برداشتم و وارد سالن شدم . بابا مشغول دیدن فیلم سینمایی بود .

-بابا؟

با مورد خطاب قرار دادنش ، برگشت طرفم - جون بابا!

-میای شطرنج؟

از روی کاناپه بلند شد - اره بابا! بیا بشین روی میز . صفحه رو هم بپهن کن تا مهره هاش رو بچین...

زود به حرفش گوش دادم و مهره ها رو چیدم

من سیاه شدم و بابا سفید

بابا با حرکت مهره سربازش بازی رو شروع کرد .

بازی گرم شده بود و بابا بیشتر مهره های منو زده بود .

همین کمی اعصابمو خورد کرده بود و نمی داشت درست فکر کنم!

نوبت بابا بود که مهره رو حرکت بده که هر دو با صدای جیغ مامان از جا پریدیم!

مامان - وایای

بابا برگشت ، طرف مامان و با هول گفت - چی شده ستاره ؟

مامان باز دوباره دست به کمر شد - دارین بازی می کنین الان ؟

بابا با تعجب گفت - خوب چیکار کنیم ؟

منم که میدونستم میخواد حرفایی رو که به من زده به بابا بزنه دست به سینه نشستیم و سگرمه هامو توی هم کشیدم .

مامان - بلند شین ! فردا خواهرم میخواد بیاد !

بابا اخم کمرنگی کرد - هووف نمی زاری ما یکم با دخترمون بازی کنیم !

مامان - حالا بلند شین بعدا بازی کنیم !

مامان رو به من کرد و گفت - بلند شو جارو کن !

اخم کردم - ااا بزار تموم شه ..!

بابا - راست میگه !



مامان اخم کرد - از دست شماها ! ۱۰ دقیقه دیگه باز میام !

مامان رفت و ما ادامه بازی شطرنجو شروع کردیم

\*\*\*\*\*

-وای مانیا بدو دیگه دختر ! دیر شد !

با صدای مامان سریع شالم رو سرم کردم و کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم

مامان با دیدنم گفت - یکم شالتو درست کن ! با اون موهای اشفته ات!

مثل همیشه موهامو ازاد زیر شالم رها کرده بودم ولی امروز اشفته تر بود

-بیخیال مامان بریم !

اهورا هم زودتر رسیده بود و با بابا بیرون منتظر ما بودن!

کفشای پاشنه قرمز ۵ سانتیم رو پام کردم و از خونه خارج شدم.

بابا پشت فرمون و صدرا صندلی راننده و اهورا هم ماشین خودش رو برداشته بود تا خاله رو سوار کنه.

مامان در رو قفل کرد و سوار شد.

حدود ۱۵ دقیقه طول کشید تا به ترمینال رسیدیم ... مامان از گلروشی همونجا دسته گلی خرید و به سمت اتوبوس هاش رفتیم

خیلی هیجان زده بود و میخواست زودتر خاله رو ببینه!

بعد ۵ دقیقه ۲ تا اتوبوس همزمان رسیدن که مامان با دیدنشون جیغی کشید.

-بیاید بیاید این اتوبوس قرمزس!

صدرا سری تکون داد - مامان بچه شدی؟؟!

اهورا لبخند زد و بابا هم خنده به لب بود، زد تو سر صدرا - خوب خواهرش می خواد بیاد! تو هم یک سال خواهرتو نبینی حتما ذوق دیدنش رو

داری!

صدرا با حالت چندشی منو نگاه کرد و بهم اشاره کرد - این! ذوق دوباره دیدن اینو کنم?!

اخم کردم - مطمئن باش ذوقم میکنی! نباشم دقم می کنی!!

صدرا - برو بابا!

با خنده ی بابا، برگشتیم طرفش، که گفت - حالا بحث نکنین! تو آینده خواهیم دیدتون

اتوبوس توقف کرد و مسافرا در حال خارج شدن بودن.

داشتم دنبال خالسون می گشتم که یکدفعه یک نفر محکم از پشت بغلم کرد.

ترسیدم - وایایای

-سلام خوشگل خاله!

زود برگشتم طرفش محکم بغلش کردم - سلام خاله جون! خوش اومدی!

خاله - ممنون عزیزم

-خوبی؟

خاله - ممنون، وای چقدر بزرگ شدی

خندیدم - خاله ی سال بیشتر نیس ندیدیم!

خاله - همونم تاثیر داره! من که دیدمت کاملا حس میکنم!

به خاله خیره شدم. چین و چروکای صورتش بیشتر شده بود ولی هنوز خیلی جذاب بود! و ارایش ملیحی که کرده بود خیلی به صورتش نشست

بود. شیطون گفتم - تو هم خیلی خوشگل شدیا!

خاله - کجا خوشگلیم؟ پیر شدم رفت!



ناگهانی دستمو کشید و با خودش برد - بیا خاله تا به معین نشونت بدم!

معین شوهر خالم بود.

امیر علی رو هم ندیدم. معین اقا چمدون به دست و شیک دیدم، مامان و بابا هم اونجا بودن و خبری از اهورا و صدرا نبود

خاله - معین! اینم مانیای من!

معین اقا با دیدن من لبخندی زد - سلام دخترم. خوبی؟

رفتم جلو و دست دادم - ممنون عمو خوش اومدین!

خاله به اطراف نگاه کرد - ایا معین، کو امیر علی؟

معین - با پسرا رفتن چمدونا رو بزارن توی ماشین.

خاله - اها !

خاله رو مامان کرد - ببخشید ستاره جان، دیگه ما امشب مزاحمتون می‌شیم !

مامان اخمی کرد - چی میگی سهیلا ! اینقدر خوشحالم که اومدین. اینجا پوسیدم از تنهایی !

سهیلا - ممنون عزیزم !

بابا - خوب خانمو ما بریم خونه بقیه حرفا برای بعد ...

همگی حرف بابا رو تایید کردن و به سمت ماشینا حرکت کردیم .

اهورا به ۲۰۶ اش تکیه کرده بود و داشت با صدرا و امیر علی که پشت ما بودن حرف میزد .

از پشت که هیکل خوبی داشت ولی اصلا حس خوبی نسبت بهش نداشتم....

بی حرف روی صندلی راننده اهورا نشستیم . مطمئن بودم خاله و اقا معین توی ماشین ما میشینن تا به حرفای نگفتشون ادامه بدن !

اهورا هم سوار شد و گفت - مانیا چرا جلو نشستی ؟ امیر علی هست زشته !

-بیخیال با صدرا میشینن !

اهورا اخم کمرنگی زد - اصلا باهاش حرف زدی ؟

کوتاه جواب دادم - نه!

اهورا کلافه گفت - لطفا حادثه های گذشته رو یادم نیار !

غمگین گفتم - من که چیزی در بارش نگفتم .

اهورا - نگفتی ولی رفتارت داره اذیتم میکنه ! لطفا با امیر علی خوب باش . اونم پشیمونه از حرفاش !

پوزخندی زدم - مطمئنی خودش اینا رو بهت گفت !?

اهورا سکوت کرد و معنی این سکوت رو خیلی راحت میشد فهمید .

صدرا سوار شد و امیر علی هم در دیگه رو باز کرد و نشست. صدرا پشت به من بود

ویشگون ریزی از شکم گرفت که جیغ کشیدم - روایی !!

صدرا سرش رو کنار گوشم آورد - اصلا ادب و احترام سرت نمیشه !

سرش رو به عقب هول دادم - همین که تو سرت میشه برام کافیه ! وحشی !

دوباره سرش رو آورد جلو - بعدا کار دارم باهات !

پوزخند مسخره ای زدم - منتظرتم داداش !

اهورا حرکت کرد و ماشین بابا هم پشت ما ...

-تحویل نمیگیری مانیا !?

صدای توهین امیز و مسخره ی امیر علی رو شنیدم و حالم بیشتر از وجودش به هم خورد .

بهترین و تنها جواب برای حرفش سکوت بود !

ضبط ماشین رو روشن کردم . اهنگ آسمون بود از ابی

عاشق اهنگش بودم ، ارومم میکرد .

تو آسمون زندگیم ستاره بوده بی شمار

اما شبای بی کسی یکی نمونه موندگار

یکی نمونه از هزار

ستاره های گمشده هر شب من هزار هزار

اما همیشگی تویی ستاره ی دنباله دار

یکی نمونه از هزار

ای آخرین ، تنهاترین آواره ی عاشق

هر شب عمرم همراه با من ستاره ی عاشق

ای تو آشنای ناشناسم

ای مرهم دست تو لباسم

دیوار شیم شکسته از تو

از ظلمت شب نمی هراسم

انگار که زاده شده با من

عشقی که من از تو می شناسم



ای آخرین ، تنهاترین آواره ی عاشق

هر شب عمرم همراه با من ستاره ی عاشق

تو بودی و هستی هنوز سهم من از این روزگار

با شب من فقط تویی ستاره ی دنباله دار

با شب من فقط تویی...

تو سکوت به آهنگ آبی گوش دادیم ،



۱۰ دقیقه بعد امیر علی سکوت رو شکست - نمی دونم می تونم اینجا کار پیدا کنم یا نه !!

اهورا صدای ضبط رو کم کرد . منم اخم الود برگشتم طرفش که اونم با اخم جوابم رو داد - هوووووف

اهورا - میتونی ! من توی شرکت میتونم کاری با حرفه کاریت جور کنم .

یک روز بیا با محیط آشنا شو اگه خواستی با رئیس شرکت حرف می زنم..

امیر علی - لطف داری ... ممنون !

صدرا - برای منم پیدا نکنیا ! خسته میشی !

صدرا دانشگاهش رو توی این سن تموم کرده بود برای همین دنبال کار بود ... علاقه خیلی شدید به کار داشت !

اهورا لبخندی زد - اخه میدونم از کار کردن پشیمون میشی !

امیر علی - موافقم ! همینطوریش از زیر کار در میری .

میدونستم الان سگرمه هاش واس حرف این دوتا توهمه



صدرا - برید بابا !

دوباره صدای خندشون روی اعصابم رفت که این دفعه نتونستم خودمو کنترل کنم و گفتم - ساکت دیگه ! ای بابا !!

همه ساکت شدن و منم صدای ضبط رو زیاد کردم ...

اهورا اروم گفت - زیاد جالب نبود مانیا !

جوابی بهش ندادم . میدونستم کارم زشت بود ولی اعصاب شنیدن صدای امیر علی رو هم نداشتم .

رسیدیم خونه . ما کمی از بابا زودتر رسیده بودیم ، برای همین کلید توی کیفم رو برداشتم و در حیاط رو باز کردم ..

امیر علی چمدون به دست کنار من بود و صدرا و اهوا هم داشتن چمدونا رو میاوردن ..

امیر علی میخواست وارد حیاط بشه که سریع خودمو جلو انداختم و رفتم داخل .

داشتیم می رفتیم سمت خونه ولی صدای قدمای امیر علی رو نشنیدیم .

فک کنم خشکش زده بود...

خنده ای توی دلم کردم

در خونه رو باز کردم . کفشامو در اوردم و داخل جا کفشی گذاشتم

وارد سالن شدم و کلید برق رو زدم. فضا روشن شد . به سمت اتاقم رفتم و شالمو از سرم کشیدم .

خدایی چه موهای اشفته ای داشتیم !

دکمه های مانتوم رو باز کردم و تاب مگر پسته ای تنم بود که خوب به تنم نشسته بود

مانتوم رو توی جا لباسی کردم و توی کمد گذاشتم ..

بستن در کمد مساوی شد با باز شدن در اتاق و وارد شدن امیر علی به داخل ...

امیر علی خیره به من شده بود

حرفی شدم و با کمال پر رویی گفتم - بیا تو دم در بده !

به خودش اومد - ااا چیزه !

در رو تند بست !

فکر کنم اشتباهی اومده بود توی اتاق من . حتی معذرت خواهیم نکرد، از یک ادم مغرور بیشتر از اینم همیشه انتظار داشت !

شونه هامو بالا انداختم - بیخیال باو ! مهم اینه که از روی قصد نبود !

رو به روی اینه واستادم و شونه رو بر داشتم . میخواستیم موهامو شونه کنیم . سرم رو بالا اوردم و خیره شدم تو اینه

با دیدن دختری با تاب مگر پسته ای و بدن نیمه برهنه جیغی کشیدم - وaaaaای !

پامو محکم چند بار به زمین کوبیدم ... وای خدا از این بدتر نمی شد!

درسته ازاد بودم و به حجاب اهمیتی نمی دادم ولی اصلا حاضر نبودم کسی بدنم رو ببینه! واسه ی خودم حریمایی داشتم ..

دیگه داشت اشکم در میومد - نه نه نه! خدا یااا!

با دیدن دست و گردن ل\*خ\*تم جیغی کشیدم و موهامو محکم کشیدم و داد زدم - از دست من حواس پرت!

باید به خودم دلداری میدادم

-بیخیال مهم نیست! زیاد مالی هم نبود!

با شنیدن صدی امیر علی از پشت در دیگه به مرز جنون رسیدم

به سمت در رفتم و لگدی محکم بهش زدم که مساوی شد با شلیک خندش - به خودت فشار نیار بچه! جوش می زنی زشت میشی! گفتم که

مالی نیست لازم نیس غصه دیده شدنشونو بخوری!

جیغی کشیدم - امیر علی می کشمت!

زود به سمت کمد لباسام رفتم و لباس مناسبی رو تنم کردم.

مثل دخترایی نبودم که خجالت بکشه که کسی دیدتش، من فقط خوشم نمیومد کسی حریمم رو ببینه!

با کمال پر رویی وارد سالن شدم

صدای خنده پسرا کر کننده بود

طلبکارمی رفتم سمتشون که یکدفعه دستم کشیده شد ..

به عقب پرت شدم - هین!

تند گفت - شرمنده! اخه خیلی هیجان زدم که باهات حرف بزیم!

دستم روی قل\*ب\*م بود، لبخند مسخره ای زدم - نه خاله جون! من درخدمتم!

خاله محکم تو اغوشم گرفت - اهی قوربونت برم خاله جان! دلیم برات یه ذره شده بود!

زیاد از این خاله زنک بازی خوشم نمیومد ولی خالم بود و احترامش واجب !

خاله - بیا عزیزم بیا بریم روی کاناپه بشینیم با هم حرف بزنینم . طاقت ندارم.

-چشم !

به سمت کاناپه ها رفتیم کاناپه مورد نظر خاله کاناپه رو به روی پسرا بود .

سنگینی نگاه امیر علی و حس کردم. نگاه گذرای بی‌هش انداختم و روی کاناپه نشستیم

خاله دستمو گرفت - خوب عزیزم درسات چطوره !?

\*\*\*\*\*!

-مانیا!!!!!!

با صدای صدرا سرم رو از توی کتاب برداشتم و جواب صدرا رو دادم - بلی ؟

صدرا - بیا نیلو کارت داره !

-اکی اومدم ...

کتاب رو بستم . حتما نیلو باز جایی قرار گذاشته و میخواد منو همراه خودش ببره !

صدرا گوشی به دست با امیر علی حرف می زد .

گوشی رو از دستش کشیدم .

-سلام

نیلو - سلام گلی خوبی ؟

-ممنون ! باز کجا قرار گذاشتی ؟

تک خنده ای کرد - میای پنجشنبه با بچه بریم بازار ؟

با تعجب گفتم - بازار اونم با کدوم بچه ها ؟

نیلو - چقدر گیجی تو! بچه های کلاس دیگه

-اها پنجشنبه ؟

نیلو - اره جایی که نمی خوامی بری ؟

-فکر نکنم ... کار نداشتم ، حتما میام .

نیلو -اکی عالیه ... من برم بای !

-خدا حافظ

از این گفتگوی کوتاه تک خنده ای کردم.

گوشی رو توی شارژرش گذاشتم. داشتم بر میگشتم تو اتاقم که با صدای خاله ایستادم - کی بود مانیا جان ؟

برگشتم طرف خاله - دوستم نیلو بود

خاله کمی فکر کرد - اها همون که هفته پیش اومد این جا، بانمک بود و به دل می نشست؟

خنده ای کردم - اره خاله جون همون که خونه رو گذاشته بود رو سرش !!

لبخندی زد - خیلی دختر مهربون و خوبی بود..

-اره بهترین دوستمه!

- سهیلا!!!!!!

خاله با شنیدن مخاطب قرار گرفتنش از طرف مامان گفت - خوب خاله جون من برم ببینم مامانت چیکار داره!

- باشه، منم برم اتاقم...

خاله - برو عزیزم !

رفتم اتاقم و کتاب رو باز کردم تا درس بخونم

هنوز یک خط بیشتر نخونده بودم که صدای کوبیده شدن در اومد

- هوووو ف اگه گذاشتین یکم درس بخونم!!

- بیا تو

صدرا در رو باز کرد - سلام اِجی گلم، خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟

باز معلومه چیزی ازم میخواد که چاپلوسی میکنه!

- کارتو بگو!

کلافه از این رفتارای مسخره گفتم - همون کار غیر خاصتو بگو!

سرش رو انداخت پایین و تند گفت - لبتاپ!

- لبتاپ چی؟

صدرا - میخوام!

فهمیدنش ساده بود که لبتاپشو خراب کرده بود و حالا اومده بود از من بگیره که اینطوری رفتار میکنه!

با دستام هلش دادم - اصلا حرفش رو هم نزن!

صدرا اخمی کرد - خب لبتابم خراب شده، دادم درست کنن الان با امیر علی با لبتاپ کار داریم نیاز دارم به خدا!

- برو عزیز من نمیدم!

اخم کم رنگی کرد - نمیدی؟!

- نه!

زود بلند شد - به درک!

به سمت در رفت و در رو محکم به هم کوبید .

تک خنده ای کردم

میدونستم طاقت نیاره و دوباره میاد تا لبتاپو ازم بگیره !

کیف لبتاپو از توی کمده برداشتم و روی تخت گذاشتم .

زپیش رو باز کردم و لبتاپ رو بیرون کشیدم .

خواستم روشنش کنم که در باز شد ، همینطور که سرم پایین بود گفتم - فکر اینکه بهت بدم رو از سرت بیرون کن !

-مگه ادم میتونه اینقدر خسیس باشه ؟

با صدای سوالی امیر علی چشممو از روی صفحه لبتاپ گرفتم ، و بی تفاوت نگاهش کردم - در میزدی خوب بود انه ؟

امیر علی - نیازی ندیدم !

پوزخند زدم - از یک گاو بیشتر از اینم انتظار نمیره !

امیر علی - من تورو کسی ندیدم که بهش احترام بزارم !

سری به نشونه تاسف تکون دادم - شعور نداری دیگه .

امیر علی دیگه ادامه نداد و گفت - اومدم لبتاپتو قرض بگیرم !

- شرمنده نیازش دارم !

امیر علی مرموز نگاهم کرد - مطمئنی ؟

- دروغ دارم بهت بگم !?

امیر علی - نه !

- پس بیرون لطفا !..

فک کنم بهش برخورد چون جوابی نداد و از اتاق خارج شد .

-به جهنم اصلا مهم نیس !

گرفتن لبتایم بهونه خوبی شد بری اینکه سری به فیسبوکم بزنم ، کامنت هایی که گذاشته بودن رو جواب دادم و چند تا پست گذاشتم

حدود یک ساعت میشد که وب گردی می کردم

مامانم اومد سراغم که جمعش کنم و برم بستنی بخورم !

لپتاپو بستم و گوشه ای گذاشتم . به سمت سالن حرکت کردم

همه روی کاناپه ها نشسته بودن

روی کاناپه شیرجه زدم که مساوی شد با پریدن صدرا و خوردن قاشق به دندوناش

با صدای غرش ماندی گفت - شتر

پرو پرو گفتم - خودتی !

رو به مامان کردم و گفتم- بستنی منو بده لطفا !

مامان ظرف بستنی و دستم داد و من با ولع شروع کردم به خوردن بستنی ..

امیر علی رو به روم نشسته بود برام دست تکون داد و لب زد - بستنی نخورده ای؟

جوابی ندادم

به مامان گفتم - مامان دشمنیه با بچه ها میخوایم بریم بازار ...

مامان - نیلو هم میاد دیگه !

-اره دیگه نباشه که من نمیرم !



مامان - باشه دخترم برو ...

- ممنون

دیدم سگرمه های خاله در هم کشیده شده، بهش گفتم - چی شده خاله جونم؟

اخم هاش رو بیشتر درهم کشید - منم میخوام برم بیرون!

امیر علی - خودم می برمت بیرون خرید!

خاله لبخندی زد - عالیه! ممنون

مامان - پس بیا الان حاضر شیم بریم، بیکاریم که!

خاله زود بلند شد - اره اره الان آماده میشم!

همگی زدیم زیر خنده برای شور و شوق خاله ...

مثل بچه ای شده بود که مامانش میخواست برتش بیرون



\*\*\*\*\*

صورتم خیس شده بود. موهام به سرم چسبیده بود، داغ شده بودم،، اصلا حال جالبی نداشتم.

سردم بود. پتو رو تا زیر گردن کشیده بودم ولی از درون داغ بودم ...

دیگه داشتم دیونه می شدم. تب شدیدی داشتم... لباسام جذب تنم شده بود

دیگه حتی نای حرف زدن هم نداشتم فقط ناله می کردم و کلمات نامفهومی از ل\*ب\*ا\*م\*م\* خارج می شد. اصلا هیچی حالیم نمی شد.

خیلی دوست داشتم بلند بشم و به صورتم آبی بزنم ولی توان حرکت کردن رو نداشتم ...

کلافه از این پهلو به اون پهلو شدم که دیگه طاقتم طاق شد و به سختی از روی تخت بلند شدم .

بلند شدنم مساوی شد با افتادن روی زمین سرد اتاقم !

چون تاپ تنم بود از سردی سرامیک ها مور مورم شد .

احساس خوشایندی بود .

همینطوری روی سرامیک ها دراز بودم که کمی بعد با لرزی که تموم وجودم رو گرفت سریع بلند شدم . با حالت چهار دست و پا به سمت در اتاق

رفتم ...

با کمک دیوار بلند شدم . دستگیره رو کشیدم و در رو باز کردم .

بی شباهت به معلولا و فلجا نبودم . حرکت کردن برام مثل مرگ بود .

با ناله های فراوون به سمت در دستشویی رفتم . سرم گیج رفت . چشمامو سیاهی مطلق در بر گرفته بود .

احساس کردم تموم خونه داره دور سرم میچرخه در حال سقوط روی زمین بودم .

که حس کردم رو زمین و هوا معلقم ! دست هایی دور کمر باریک و خیسم حلقه شده بود ...

با حس بوی آشنایی به خودم اومدم .. اصلا از وضعیت ایجاد شده راضی نبودم .

من با تاپی جذب بدنم و بدن نیمه برهنه توی بغل امیر علی افتاده بودم .

خودمو از شش دور کردم و با دستام به دیوار چسبیدم .

امیر علی - خوبی ؟ چرا اینقدر داغی !؟

نای حرف زدن نداشتم که جوابش رو بدم فقط با حرکت ابرو هام نشون دادم که حالم اصلا خوب نیست !

فهمید که نمی تونم صحبت کنم

دستشو روی پیشونیم گذاشت - چقدر داغی تو دختر !

امیر علی - بیا برو ابی به دست و صورتت بزن .

چقدر اسکول بود

می دید نمی تونم حرکت کنم بعد می‌گه بیا برو اب به دست و صورتت بزن !

خودم داشتم همین کارو می کردم که افتادم دیگه !

حیف دهنم خشک بود ونمی تونستم حرفی بزنم .

فقط با نگاهم بهش فهموندم که چقدر احمقه !

پوفی کشید . اومد از پشت بغلم کرد و به سمت دستشویی بردم .

در رو باز کرد و منو نگه داشت !.

شیر اب رو باز کرد و مشت های بزرگ و مردونش رو پر اب کرد و ناگهان همش رو روی صورتم پاشید . اب خیلی سردی بود .. نفسم رو حبس

کردم و بلافاصله چشم هام رو باز کردم ..

قطرات اب از روی صورت و مژه هام چکید ، واقعا ب این اب سرد نیاز داشتم .

کمی حرارت بدنم کمتر شد .

چند بار این حرکت رو تکرار کرد و صورتم رو با حوله خشک کرد .

از دستشویی بیرون اومدم . هیچ حس خاصی بهش نداشتم وای اگر نبود معلوم نبود الان توی چه وضعیتی بودم !

امیر علی - ببرمت اتاقت یا میری پیش خاله ؟

با چشم به سمت اتاقم اشاره کردم . به همون سمت منو بغل کرد و برد .

دستای سردش به بدنم می‌خورد ولی هیچ احساسی بهم نمی داد .

روی تخت خوابوندم . با چشمم ازش تشکر کردم .

جوابی به چشم های تشکر امیزم نداد ! مغرور و خودخواه بود دیگه !

امیر علی - میرم خاله رو صدا می کنم بیاد پیشت ! به یه پاشویه نیاز داری !

از اتاق خارج شد و بلافاصله چهره مامان از لای در نمایان شد

نگران بهم چشم دوخت و به سمت تختم پا تند کرد .

دستم تو دستای پر مهرش گرفت - خوبی دخترم ؟

دستش رو روی گردنم گذاشت . با حس حرارت شدید بدنم رنگ ترس توی چشمه‌هایش بیداد کرد

-وای مانیا چقدر داغی ! باید بریم درمانگاه..!

می خواستم بگم نیازی نیست ولی تنها کلمات نامفهومی از دهنم خارج شد .

چشم های مامان پر از اشک شد - الان میریم دخترم . الان میریم !

با هول بلند شد و مانتوی نازکی بیرون آورد . با بد بختی قالب بدن بی حالم کرد .

شالی ازاد روی سرم گذاشت و از اتاق خارج شد تا خاله و صدرا رو صدا کنه و بریم درمانگاه .

واقعا داشتم جون می دادم

هم لرزم کرده بود ...هم داغ بودم !دو حالت کاملا متناقض !

بعد دو مین خاله و امیر علی و مامان و صدرا رو به روم ایستاده بودن .

خاله اومد کنارم نشست - قوربونت برم خاله چرا اینطوری شدی ؟ دیشب چیکار کردی !؟

دیشب چون حموم بودم و زیر کولر خوابیدم این شکلی شدم ..

امیر علی رو به خاله گفت - نمی تونه حرف بزنه ! یعنی نای حرف زدن نداره !

خاله دستش رو روی گوشش گذاشت - وای خدا مرگم بده !! صدرا زود برو ماشینو روشن کن این داره از دست میره !

از طرز حرف زدن خاله خندم گرفت ولی نتونستم اون روی صورتمو نشون بدم .

مامان اشک هاش یکی یکی روی صورتش می ریخت .

صدرا رفت ماشین رو روشن کنه .

خاله رو به امیر علی گفت - بغلش کن بریم سمت ماشین

امیر علی باشه ای گفت و به سمت من حرکت کرد . یکی از دست هاش رو زیر گردنم گرفت و بلندم کرد!

بعد به سمت خونه دوید و خاله و مامان هم دنبالش رفتن

صدرا در ماشین رو باز کرد . از چشم هاش نگرانی بیداد می کرد .

مامان نشست و منم سرم رو روی پا مامان گذاشتم .چشمام رو بستم

دست های نوازشگر مامان روی موهام و زمزمه های مادرانش دل اشوبم رو اروم کرد

خاله همراه ما نیومد و توی خونه تنها موند .

سرعت صدرا خیلی زیاد بود ... خیلی خوب میشد محبت ها و نگرانی های برادرانش رو حس کرد .

با حس ایستادن ماشین پلک هام رو باز کردم . باز کردن چشم هام مساوی شد با دیدن صورت اشکی مامان !

دستامو روی قطرات اشکش کشیدم و پاک کردم .

دستامو توی دستاش گرفت . ب\*و\*سه ای زد و گفت - فدات بشه مادر !

توی دلم گفتم - خدا نکنه مامانم !

در ماشین باز شد و صدرا منو توی اغوشش کشید .

با چشم های نگران و صورتی خندان گفت - اه اه مانیا چقدر تو چاق شدی !

این جا تنها هدفش شاد کردن من بود نه چیز دیگه ای !

اخم با مزه ای کردم و لب زدم - چاق خودتی !

ب\*و\*سه ای گرم روی صورتتم کاشت و لبخندی زد - قوربو اون اخمات !

تنها جوابم برایش لبخند شیرینی بود کاملا قطرات عرق رو روی بدنم حس می کردم ..

گرمای اغوش صدرا هم کمی حالمو بدتر کرد

وارد درمانگاه شدیم .

استشمام هوای خراب درمانگاه هم غیر قابل تحمل بود ! قصد بالا آوردن داشتم !

تموم محتوات معدم تا حلقم بالا اومد ولی کنترلشون کردم .

امیر علی به سمت پذیرش رفت و پول ویزیت رو حساب کرد .

صدرا منو روی صندلی نشوند و کنارم نشست . مامان هم اونور نشست و دستای سردم رو گرفت ! حدود ۱۰ دقیقه نشستیم . دیگه حالت تهوع

نداشتم

ولی خیلی سردم بود و توی خودم جمع شده بودم ...

-خانم فرهادی !

از طرف پذیرش اسمم رو صدا زدن . صدرا به سمت پذیرش رفت و کمی بعد برگشت

صدرا - بلند شو بریم نوبتت شده !

به کمک صدرا و مامان که زیر بغلمو گرفته بودن به سمت در اتاق دکتر رفتیم .

همگی خواستیم وارد بشیم که منشی گفت - همراه بیمار فقط یک نفر !

صدرا کلافه پوفی کشید - هوووو مامان تو برو ، من میرم اونجا بشینم !

مامان - باشه پسر م!

با مامان وارد اتاق شدیم و سلام دادیم .

دکتر - سلام دختر م! بیا بشین!

روی صندلی کنارش نشستیم .

دکتر - خب دختر م! معلومه سرما خوردی اونم خیلی حاد!

سر م رو به نشونه تایید حرفش تکون دادم .

گلو م خیلی می سوخت و همین باعث می شد که نتونم خیلی حرف بزنم!

دکتر چوب معینه اشو روی زبونم گذاشت و گفت - باز کن دختر م تا ببینم چرک کرده یا نه!

دهنم رو بیشتر باز کردم که گفت - خیلی خب! نیاز به چرک خشک کن داری!

فشارم رو هم گرفت و گفت فشارم افتاده پایین برای همین توان راه رفتن ندارم.

برای همین سرمی تجویز کرد. برای تب بالام هم شربت می نوشت.

رو به مامان گفت - خانم الان برین داروخونه ... با قرص ها و داروهایی که برایشون نوشتیم خیلی زود تبشون میاد پایین! همین الان هم سرمش رو

بزنید. سعی کنین خیلی زیاد هم راه نره!

مامان - چشم. ممنون

دکتر - وظیفس!

با کمک مامان به سمت در خروجی رفتیم .

مامان - خدا نگهدار!

دکتر - خدا حافظون!

با باز کردن در، صدرا تند به سمت ما اومد و زیر بغلم رو گرفت و رو به مامان گفت - چی گفت؟ نسخه رو بده!

مامان نسخه ای رو که دکتر نوشته بود به صدرا داد - گفت سرماخوردگی خیلی حادی داره! دارو و سرم برایش تجویز کرد.

صدرا - الان باید سرم بزنه دیگه! همین جا؟

مامان سرش رو به نشونه تاکید حرف صدرا تکونی داد و گفت - اره همینجا پرستار برایش می زنه! اب بدنشم خیلی کمه نمی تونه حرکت کنه!

صدرا با چشمهایب به رنگ غم نگاهم کرد - خوبی؟

لب زدم - اره

صدرا منو روی صندلی نشوند تا قرص ها و دارو ها رو بگیره امیر علی رو نمیدیدم! ( نمی دونم باز کدوم گوری رفته!)

سوال توی ذهنم رو مامان از صدرا پرسید - امیر علی کجاست؟

صدرا - رفت برای مانیا ابمیوه و کیک بگیره!

مامان لبخندی زد - اخی! فدای مهربونیش بشم! خیلی اقااست...!

صدرا تک خنده ای کرد - مامان من بهش گفتم بخره تا همین جا بمونم! هر وقت مانیا رو آوردی پیام کمکتون!

مامان با تعجب گفت - فهمیدم این قوربون صدقه ها نمی تونه قسمت این امیر علی مغرور و خود خواه باشه!

ولی خودش رو نباخت و گفت - تو هم نمی گفتی اون خودش میرفت و می گرفت!

صدرا مسخره گفت - شک نکن مامان جون! خب من برم داروخونه تا دارو هارو بگیرم!

مامان یکم دپرس شد از ضد حالی که بهش خورده بود و به من نگاهی کرد بهش لبخند دندون نمایی زدم که یعنی ایوول چقدر خوب ضد حال

خوردی!

مامان اخمی تحویلیم داد و روی صندلی کنارم نشست! گوشیشو از توی کیفش در آورد و با دیدن ساعت روی گوشه چشمهایش گرد شد - اوه اوه

ساعت ۳ نصفه شبه ک!

به اتفاقای امشب فکر کردم، به این که امیر علی چقدر کمکم کرد وقتی منو توی اون وضعیت دید... ولی نه من مشکل داشتم نه اون!



با صدای چیک عکس گرفتن برگشتم سمت مامان !

لبخند غمگینی زد - برای این عکس گرفتم تا یک عکس از بدترین مریضیت داشته باشم !

خندیدم ( این دیگه چه کاری بود ؟ )

با دیدن لبخندم لبخند خجولی زد - خودت دیونه ای !

مامان فکر کرد تو دلم بهش گفتم دیونه که اینو گفت !

به سختی گفتم - تو عشقی !

صدام خیلی خشن دار بود ولی راحت می شد فهمید چی گفتم !

مامان من رو توی اغوشش کشید . سرش رو روی شونه هام گذاشت و من با تموم ولع بوییدم !

-بیا مانیا یکم بخور جون بگیری !

با صدای امیر علی سرم رو از روی شونه مامان برداشتم و بدون هیچ تشکری نایلونی که حاوی دو تا کیک و دو تا ایمیوه بود گرفتم !



واقعا به یک نوشیدنی سرد نیاز داشتم !

کیک رو باز کردم و روی پام گذاشتم .

پوست نی رو هم جدا کردم و توی پاکت اب میوه فرو کردم

نی رو نزدیک لبای خشکم کردم و اب میوه رو با تمام ولع نوشیدم

دوباری گازی از کیک زدم

کیک و ایمیوه باقی مونده رو دادم تا مامان بخوره ...

طفلی اونم خیلی دهنش خشک شده بود ، این نصفه شبی !

با کمال میل قبول کرد و شروع به خوردن کرد .

کمی بهتر شده بودم فقط هنوز حرارت بدنم کم نشده بود!

صدرا تموم چیزایی که دکتر گفته بود رو تهیه کرد و سرم رو به پخش پرستاری برد

اومد کنارم و بلندم کرد و روی تخت بخش درازم کرد .

-اقا بیرون! پرستارا هستن!

پرستار به صدرا اخطار داده بود تا از بخش بره بیرون و اخر با اصرار های پرستار صدرا بیرون رفت!

پرستار - خب عزیزم حالا استینتو بکش بالا!

استین مانتم رو تا ارنج بالا کشیدم و سوزن بدون هیچ سوزشی وارد پوستم شد!

حالا نوبت وارد شدن بقیه محتوای سرم تو رگم بود .

حدود نیم ساعت زیر سرم بود ، سرم نصفه شده بود .

قسمتی که سرم وارد رگم شده بود خیلی سرد شده بود .

مامان اومد کنارم - به چیزی نیاز نداری؟

حالا راحت تر میتونستم حرف بزنم - نه!

مامان - خب فکر کنم نیم ساعتی دیگه سرمت تموم میشه!

-اوهوم!

سرمم که تموم شد دوباره با صدرا و مامان سوار ماشین شدم .

این دفعه امیر علی قصد رانندگی داشت چون کاملا اثار خستگی توی چشمای صدرا موج میزد!

از وقتی رسیدیم خونه تا امروز عصر همش روی تخت دراز بودم

حالم کمی بهتر شده ولی هنوز حوصله انجام دادن هیچکاری رو نداشتم!

با صدای تقه در چشمامو باز کردم - بله؟!

در باز شد و مامان داخل اتاق شد و تلفن رو دستم داد - بیا نیلونه میخواد حالتو بپرسه!

گوشی رو از مامان گرفتم و کنار گوشم گذاشتم

-سلام!

نیلو - سلام! خوبی؟ شنیدم حالت خیلی بد شده!

-اوهوم داشتم میمردم!!

نیلو - الهی بمیرم من نتونستم زودتر بفهمم پیام پیشت!

-نه بابا از کجا باید میفهمیدی؟ همین الانم که زنگ زدی یک دنیا ارزش داره!!

نیلو - خیلی ممنون مانیا الان زنگ زدم برای بازار خبرت بدم که فکر نکنم بتونی بیای!

-اره نمیتونم!

نیلو - میخوای پیام خونتون پیشت بمونم؟ به محیا و میشا میگم که نیام!

-نه نه! اصلا برو پاساژ با بچه ها خوش بگذره!

نیلو - اخه مانیا....

-اخره بی اخه برو خوش بگذره! اینقدرم مزاحم من نشو تا بخوابم!

نیلو تک خنده ای کرد -از دست تو. من همیشه مراجعتم باید خدارو شکر کنی!

- برو دیگه! اوه خوش بگذره!

میدونستم اگه قطع نکنم تا صبح میخواد حرف بزنه و از خصوصیات خوبش بگه!

مامان - چی میگفت؟؟

با صدای مامان تعجب کردم . نفهمیدم هنوز توی اتاق ایستاده

-اینجایی که !

مامان - میخواستی کجا باشم !؟

-تو سالن

مامان - حالا که اینجام . بگو چی گفت ؟

-مادر من چیز خاصی نمی گفت از احوال من بدبخت جویا شد بعدم گفت نمیای بریم پاساژ برای خرید ؟

مامان - اها گوشی رو بده من برم !

گوشی رو به سمتش گرفتم از دستم گرفت و از اتاق خارج شد ...

\*\*\*\*\*1

گوشیمو از روی میز کنار تختم برداشتم روشنش کردم و مشغول بازی کردن باهش بودم که اس ام اسی از یک فرد ناشناس اومد .

بازش کردم . متن کوتاهی بود (سلام ، بهتری ؟)

تعجب کردم . نمی دونستم کیه که میدونه حالم خوش نیست !

داشتم فکر میکردم کی میتونه باشه که به بن بست خوردم و بیخیال فکر کردن شدم

پیام رو حذف کردم و به ادامه بازی مشغول شدم ...

حدود ۲ ساعت توی اتاق تنها بودم که خاله اومد داخل -سلام خانم خوش خواب چطوری ؟ بهتر شدی !؟

-مرسی خاله بهترم ! خواب نباشم چیکار کنم دیگه !؟

خاله - الهی ! چیزی نیاز نداری ؟

-نه ممنون!

خاله - آگه حوصلت سر رفته بگو تا پیام سرگرمت کنم .

فقط دوست داشتم بدونم سرگرمی که در نظر گرفته بود چیه ؟ برای همین گفتم -اره ، حوصلم خیلی سر رفته !

تا حرفم رو شنید چشمه‌هاش برق زد و شیرجه زد روی تخت کنار من !

از این رفتارش بهت زده شدم - خاله !

با ذوق گفت -جون خاله ! واستا عکسارو نشونت بدم ...

فهمیدم میخواد همه عکسای توی گالریشو نشونم بده که تو طول این ۱ سال کجاها رفته !

میخواستیم زار بزنم !

اولین عکس رو که باز کرد امیر علی بود با یک تیشرت جذب کنار یک اسب سفید ...

خاله با اب و تاب شروع به تعریف کردن از این سفره ۳ نفرشون کرد

حدود ۲ ساعت مشغول وقت گذروندن با خاله بودم .خاطرات جالبی داشت .خوب میتونست فرد مقابلش رو سرگرم کنه!

به خاله لبخند ملیحی زدم و گفتم -خاله خیلی ممنون واقعا سگرم کردی عالی بود !

خاله بغلم کرد و گونه ام رو ب\*و\*سید -فدات عزیزم ...من ازت ممنونم که وقتتو برای منم گذاشتی!

-قربونت خیلی خوش گذشت

خاله - خوب ساعت ۸ شبه من برم دیگه .توهم استراحت کن خسته ات کردم

-نه بابا این چه حرفیه

خاله - فدات من رفتم

خاله از اتاق بیرون رفت .خواستیم به نیلو زنگ بزنم بینم چیکار کرده ولی گوشیم رو پیدا نمیکردم .بعد از کلی گشتن زیر خودم بیداش

کردم.روشنش کردم باز اس ام اسی از طرف همون شماره ناشناس بود .سخت بود فهمیدنش!پیامش رو باز کردم (یعنی اینقدر حالت بد بوده

که با دوستان نرفتی بیرون؟)دیگه از این متن شاخ دراوردم. کیه اخه؟ میدونه من حالم خوش نبوده و نرفتم بیرون...مسلمما از فامیل ولی همه

شماره منو دارن و دارم.صدای کوییده شدن در اومد بعد ورود صدرا -سلام چطوری؟

بلند شدم-خوبم خدارو شکر

-صدرا-شکر

پلاستیکی از پشتش آورد جلو و گفت -بیا برات کیک و آبمیوه خریدم

ازش گرفتم - ممنون داداش

صدرا- قابل نداره آبجی

از وقتی حالم بد شده ..خیلی مهربون تر شده همش هوامو داره..نمیزاره اب تو دلم تکون بخوره . توی این دو رو

صدرا -خوب من برم پیش امیرعلی مثل اینکه کار پیدا کرده.

- شرکت اهورا؟

صدرا-نه یک شرکت بازرگانی

-آها خونه چی تونستی براشون پیدا کنی؟

صدرا-نه بابا خیلی سخته به قیمتی که خاله میخوان پیدا کرد!

-اوهوم آقا معینم که برگشته تبریز. کارا سخت تر هم شده

صدرا-آره خیلی ولی اون بنده خدا هم کارش اونجاس ،گفت اگر بتونه انتقالی میگیره برای تهران

-چه خوب!

صدرا-عالیه!من رفتم مواظب خودت باش

وقتی صدرا رفت بیرن منم قصد رفتن به سالن رو کردم .پوسیدم تو این چهاردیواری!فقط اول شروع به شونه کردن موهام کردم خیلی گره خورده بود ،با بدبختی گره هارو باز کردم وموهام رو با کش سرخ آبی بستم. از راه رو گذشتم وارد سالن شدم.مامان رو کاناپه مشغول خوندن

کتابی دیدم -سلام مامان

مامان با شنیدن صدای من کتابش رو بست و روی کاناپه گذاشت-سلام دخترم ،چرا بلند شدی؟

-بهترم ...اگر بیشتر میموندم تو اتاق میپوسیدم

مامان خنده ی شیرینی کرد - بیا کنارم بشین

به سمت مامان پا تند کردم و خودم رو توی آغوش گرمش جا دادم و ب\*و\*سه ای رو گونه اش کاشتم.

- خاله کجاست؟

مامان-رفت اتاق استراحت کنه

-حق داره خسته باشه ۲ ساعت بکوب حرف زدیم

مامان-آره گفت عکسای سفرهایی رو که رفته نشونت داده

-فکر کنم هرچی به من گفته به توهم گفته؟

خنده ای کرد-دقیقا

-عاشق این ذوقاشم.

مامان-مثل بچه ها میمونه .۴۷ سال سن داره ولی هنوز روحیه ی شادی داره!

-اتفاقا خیلی خوبه ادم اینطوری باشه.

مامان-اوهوم

-بابا کی میاد؟

-انشا... فردا صبح میرسه

-دلم برایش تنگ شده!

مامان-آره تا شنید حالت بد شده میخواست همونجا بلند شه بیاد تهران نداشتیم تا کارش تموم شه .دیگه الان زنگ زد گفت فردا صبح میرسه

-فدایش شم من!

مامان-خدانکنه دختر

-خوب مادر دختر بهم گپ زدن

با صدای بشاش اهورا جیغی از سر ذوق زدم \_ ووااای اهورا

زود از بغل مامان بیرون اومدم و خودم رو تو بغل اهورا پرت کردم اهورا تک خنده ای کرد و بلندم کرد و چرخوندم، منم قهقهه ای زدم

بعد دو سه دور چرخیدن گذاشتم زمین به سمت مامان رفت و بغلش کرد

اهورا \_ سلام مامان جان خوبید؟

مامان ب\*و\*سه ای روی گونه اهورا کاشت و گفت \_ آره مادر تو چطوری؟ چه بی خبر اومدی!!

اهورا \_ خوبم ... از صدرا شنیدم مانیا حالش بد شده اومدم عیادت!!

لبخندی زدم چون به خاطر من مرخصی گرفته بود واین یک دنیا برام ارزش داشت \_ زنگم می زدی کافی بود!

اهورا \_ نه دیگه می خواستم سوپرایزت کنم

- ممنون داداش

بعد از کلی گپ زدن با خانواده و بازی کردن گروهی همگی قصد خوابیدن کردیم ... وارد اتاق شدم همزمان صدای اس گوشیم بلند شد.. حس

کردم همون شماره ناشناسه ولی پیامی از طرف نیلو داشتم بازش کردم ( شرمنده امروز نتونستم بهت سر بزدم فردا که پنج شنبه اس کله سحر

میام دیدنت ) آخر پیامش استیکر ناراحتی گذاشته بود ... میدونستم واقعاً ناراحته چون دل مهربونی داره و از اینکه نتونسته زود تر بیاد پیشم غصه

میخوره.جوابش رودادم ( نه بابا نیلو... اشکالی نداره همین که فکر کردی به من خیلی مهمه ،ازت ممنونم )



گوشی رو خاموش کردم . کش سرم رو باز کردم و سرم رو روی بالشت گذاشتم چون خواب کافی داشتم به سختی چشمم بسته شد.

\*\*\*\*\*

با صدای باز شدن در اتاقم چشممو باز کردم . خوابم سبک بود

نیلو - ا بیدار شدی ؟ خوبی ؟

دستامو تا آخرین حدی که تونستم کشیدم تا کرختی بدنم از بین بره.

-اوهوم ساعت چنده ؟

نیلو به ساعت مچی دستش نگاه کرد

-ساعت ۹

چشمم گرد شد \_ اووو کل دیروز رو خواب بودم چطور تا الان تونستم بخوابم

نیلو \_ خوب مریض بودی دیگه فرد بیمار هم نیاز به خواب و استراحت زیاد داره ! این خوابتم نرماله...

-آره شاید

نیلو \_ بازم شرمنده که دیروز نتونستم پیام

- این چه حرفیه ! همین که همیشه کنارم بودی برام کافیه

لبخند دندون نمایی زد \_ فدات عزیزم حالا الان بهتری؟

-اوهوم به لطف قرص و داروهایی که خوردم خیلی بهترم

نیلو-خداروشکر

با به یاد آوردن شماره ناشناس و پیام هاش، تند به نیلو گفتم \_ نیلو از وقتی مریض شدم یک فرد ناشناس دو دفعه بهم اس داده

نیلو مشتاق روی تخت نشست و گفت \_ خوب ؟

-هیچی ازم پرسید حالم چطوره ؟ و یعنی اینقدر حالم بد بوده که با شما نیومدم بیرون

نیلو \_ اوهوع خوب معلومه یکی از فامیلاتونه، نگرانت شده

- نه بابا همه شمارمو دارن و دارم

نیلو \_ نمی تونی بر این اساس مطمئن باشی کمی فکر کن ببین که کی شمارتو نداره

-سعی کردم ولی به بن بست خوردم !

نیلو- ای بابا پس بیخیال این موضوع ،چیکار کنیم الان ؟

-تو پیشنهاد بده ؟

نیلو -میگم چون این دو سه روز تو خونه بودی و پوسیدی بیا که الان هوا خوبه بریم پیدا روی ،میتونی که؟؟

پیشنهاد خوبی بود به هوای تازه ی بیرون نیاز داشتیم ...

-آره موافقم بریم

نیلو-صبحونه که نخوردی هنوز..اول بیا برو بخور بعد حاضر شو بریم، تو راه ضعف نکنی

-باشه

همراه نیلو از اتاقم خارج شدیم به سمت اشپزخونه رفتیم مامان مشغول آماده کردن میز صبحانه بود

-سلام صبح بخیر

مامان که پشتش به ما بود برگشت و گفت-سلام دخترم صبح توهم بخیر بیا صبحانتو بخور

روی صندلی نشستیم ...مامان نون تستی رو به روم گذاشت ..مشغول کره کشیدن روش بودم که نیلو به مامان گفت-خاله جون منو با مانیا بعد از

صبحونه میریم پیاده روی که کمی حال مانیا هم بهتر شه

نیلو-ممنون

گازی از نون تستی که با کره و عسل درست کرده بودم زدم و رو به مامان کردم، و گفتم - راستی کو بقیه؟

مامان - سهیلا که بیدار شده رفته دست و صورتش رو بشوره؛ امیرعلی و صدرا هم که برای کارای امیرعلی رفتن شرکت. اهورا هم هنوز خوابه!

بعدم با دهن پر حرف نزن ...

گازی رو که زده بودم رو قورت دادم - الان می رم اهورا رو بیدار میکنم.

مامان تند گفت - نه نه نرو بچه ام خسته اس ...

پشت چشمی نازک کردم - خیلی لی لی به لالاش میداری

مامان تک خنده ای کرد - پسرمه!

زود جیبهه گرفتم - منم دخترتم!

مامان دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد - غلط کردم!

منم خنده ام گرفت - بابا کی میاد؟

مامان - گفت تا یک ساعت دیگه میرسه

- آها پس تا اون موقع ما رفتیم

مامان - آره

نیلوساکت روی صندلی مقابل من نشست و باچهره ای خنده رو به ما نگاه میکرد. صبحانمو تموم کردم و رو به نیلو گفتم - بلند شو

از آشپزخونه خارج شدیم - من میرم دستشویی

نیلو - باشه تو اتاقت منتظرتم.

وارد دستشویی شدم. دست و صورتم رو شستم و با حوله آبی رنگ خشک کردم. در اتاقم رو باز کردم نیلو منتظر روی تختم نشسته بود.

سریع تیپ اسپورتی زدم و همراه نیلو از خونه خارج شدیم.

دوشادوش هم راه میرفتیم که اسی برام اومد بازش کردم از طرف مهیا بود ( ما با بچه ها میریم بام تهران خوش حال میشیم شما هم بیاید به

نیلو هم اس دادم ولی جواب نداده ) دوست داشتیم برم بام تهران. دو سه هفته ای میشه اونجا نرفتم

- نیلو مهیا با بچه ها میخوان برن بام تهران ... میای ما هم بریم ؟ گفت به تو هم اس داده

نیلو - اگر دوست داری بریم ! من برام فرقی نداره . عه صدای اس ام اسو قطع کردم

- خوب پس بهش بگم میایم !؟

نیلو - آره

جواب مهیا رو دادم و گوشی رو قطع کردم . دو دقیقه بعد مهیا زنگ زد .

مهیا - سلام گلی

- سلام مهیا جون خوبی ؟

مهیا - مرسی ممنون ! بیایم دنبالتون ؟

نمی دونستم چی جواب بدم...گوشی رو گرفتم.آروم به نیلوگفتم- بیان دنبالمون؟؟

نیلو با حرکت دادن سرش بهم گفت آره به مهیا گفتم - اگه زحمت نباشه !

مهیا - نه بابا چه زحمتی؟؟ خوش حال هم میشیم . فقط بگید کجا یید ؟

آدرس رو بهش دادم و خداحافظی کردم .

- گفت همینجا بمونیم تا برسیم

نیلو - اوکی بیا بریم روی اون نیمکت بشینیم

به سمت نیمکتی که اشاره کرد رفتیم ... نشستیم و منتظر شدیم بیان دنبالمون

رأس ۵ دقیقه ماشین محمد رو به روی ما توقف کرد . سوار شدیم

- سلام

نیلو - سلام دوستان

مهیا صندلی کمک راننده نشسته بود برگشت به عقب - سلام! چطورید؟؟

نیلو - توپ توپ!

- منم که عالی ...

محمد - سلام دخترا!!

- سلام داداش بزن بریم

محمد حرکت کرد .

نیلو رو به مهیا گفت - کو میشا؟؟

مهیا - الان میریم دنبالش

نیلو - رحمان هم میاد؟؟

مهیا - آره بابا ...

با فهمیدن اینکه رحمان میاد پوفی کشیدم حوصلش رو ندارم؛ درسته پسر خوب و نجیبیه ولی خیلی رو مخه!!

محمد رو به روی خونه میشا نگه داشت و باتک بوقی از طرف محمد میشا از در حیاط خارج شد، مثل من تیپ اسپورتنی زده بود. مانتوی کوتاه سبز

رنگی با یک شلوار لوله ای سربازی . شال مشکی رو آزاد روی سرش انداخته بود، در عقب سمت من رو باز کرد و کنار من نشست .

میشا - سلام به همگی

بعد از کلی احوال پرسی مقصدمون رو به سمت بام تهران حرکت دادیم .

هوای ماشین خیلی خفه بود. نفس کشیدن هم خیلی سخت

رو به نیلو گفتم - پنجره رو باز کن خفه شدم. نمی تونم نفس بکشم .

نیلو زود پنجره رو کشید پایین میشا نگران گفت - مشکل تنفسی داری ؟

- نه بابا. فکر کنم بدونی مریض بودم . الان فقط نیاز به هوای تمیز دارم .

میشا - آره از مهیا شنیدم که خیلی حالت بد بوده . خداروشکر الان بهتری !

مهیا - من از محمد شنیدم

محمد با خنده گفت - منم از صدرا !

همگی برای این انتقال سریع مریضی من خندیدیم .

گوشی محمد زنگ خورد . محمد به صفحه گوشیش نگاه کرد و گفت - رحمانه !

جواب داد - سلام داداش

رحمان - .....

محمد - ممنون ؛ ما تو راهیم الان میرسیم

رحمان - .....

محمد - اوکی همونجا واستا اومدیم

رحمان - .....

محمد - خداحافظ

به بام تهران که رسیدیم ماشین رحمان رو از دور تشخیص دادم . رحمان تکیه کرده بر ماشین با عینک آفتابی شیکی ایستاده بود .

دیدم همه مشغول چشم چشم کردن هستن تا رحمان رو پیدا کنن به ماشین رحمان اشاره کردم - اونجاس!

میشا که اشاره دستمو دید رو به محمد گفت - اونجا زیر درخت ماشینش رو پارک کرده. جا برای ماشین تو هم هست تا پارک کنی!

محمد - آها دیدمش ...

محمد به سمت رحمان حرکت کرد و پارک کرد. همگی از ماشین خارج شدیم. رحمان با لبخندی به سمت ما اومد - سلام دوستان

محمد - علیک داداش، چطوری؟؟

رحمان نگاه کوتاهی به من کرد بعد با نیش بازی گفت - توپ توپم

مهیا تک خنده ای کرد - از همون نیش بازت معلومه ...

به میشا نگاه کردم کاملاً میشد، ناز تو رفتارش رو حس کرد و این ناز وقتی انجام می گرفت که با رحمان روبه رو می شد. چند لایح مویی که

روی صورتش ریخته بود با ناز کنار زد و گفت - سلام آقا رحمان!

رحمان با شنیدن صدای میشا نگاه کوتاه و بی تفاوتی کرد و گفت - سلام ... خوبید؟

میشا کمی دپرس شد و گفت - ممنون

از چهره رحمان کاملاً آشکار بود که از دخترای سبک خوشش نمیداد. منم نمی تونستم باور کنم که میشا واقعاً به رحمان علاقه داره. آخه طوری که

یک عاشق باید در مورد عشقش حرف بزنه؛ حرف نمی زنه! و فکر میکنم که این یه علاقه کشکی بیش تر نیست.

به اطراف نگاه کردم با ندیدن نیلو نگران شدم و زود گفتم - وای نیلو کو؟

همه مثل من به دور و اطراف نگاه کردن

مهیا با تعجب گفت - الان که اینجا بود! با ما پیاده شد!

میشا - آره راست می گه!

تند گوشیمو از تو کیفم بیرون کشیدم و شماره نیلو رو گرفتم ؛ منتظر شنیدن صدای نیلو بودم که به جز شنیدن بوق های آزاد چیزی نشنیدم . با حالت زاری گفتم - برنمیداره

همگی مشغول زنگ زدن به نیلو شدن و منم بارها و بارها شمارش رو گرفتم . به رحمان نگاه کردم که دیدم نگاش رنگ نگرانی داره لب زد - خوبی؟؟

دلیل نگرانی شو نفهمیدم فقط لب زدم - نه

دیگه نزدیک بود اشکم در بیاد که نیلو پیداش شد . با نیشی باز و نایلونی پر از خوراکی به ما نگاه کرد . با دیدنش در این حال برزخی شدم . کاملاً حس کردم که صورتم به قرمزی داره می زنه . نیلو با دیدن چهره من با حالت دست پاچه ای گفت - تو چی اینجوری می شی؟؟

مهیا تو بیاد به نیلو - می خواستی عصبی نشه ! بچه داشت از پیدا نکردنت دق می کرد !

نیلو با حیرت گفت - ههههه !

میشا - کوفت ها ! میری چیزی بخری یه خبر بده تا ما نگران نشیم !

نیلو زود جبهه گرفت - می خواست یک زنگ بزنی !

محمد با اخم های در هم کشیده شده گفت - اون گوشی لامصب رو از تو کیفیت در بیار

نیلو تند زیپ کیفش رو باز کرد و گوشیش رو بیرون کشید با دیدن صفحه گوشیش با تعجب گفت - وای ای ۵۶

میسکال ! اونم از همتون ..

حالا مهیا بود که جبهه گرفته بود - خوب ؟

نیلو دست پاچه گفت - ام ... اممم

عصبی گفتم - سایلنت بود !

نیلو بشکنی زد - آ آفرین !

دندون هامو بهم ساییدم - می کشمت !



نیلو - چون خودت غلط کردم، سایلنت کردم .

همه به خاطر طرز گفتن این جمله نیلو از خنده ترکیدن خودمم خنده ام گرفته بود .

رحمان - حالا هر چی شد بیخیال مهم اینه که الان نیلو اینجاس ..

نیلو - آره راست میگه دیگه منو با نگاهاتون نخورید !

مهیا - خوب حالا که خوراکی هم داریم ، روفرشی رو روی چمن بندازیم بشینیم پاسور بازی کنیم اوکی ؟

میشا - اوهوم پایه ام

مهیا - پس محمد پیر روفرشی رو بیار

محمد - باشه .

محمد به سمت ماشینش رفت ؛ در صندوق عقب رو باز کرد و روفرشی قرمزی بیرون کشید . محمد - بریم سمت درختاش

رحمان - اوکی می خوای بده من بیارم ...

محمد - نه خودم میارم

رحمان - باشه هر جور راحتی !

به سمت درختا رفتیم و زیر درخت پر برگی روفرشی رو پهن کردیم ، وقتی نشستیم صدای زنگ گوشیم بلند شد . با دیدن اسم اهورا لبخند دندون

نمایی زدم - سلام جونم !

اهورا - سلام کجایی ؟ مامان گفت با نیلو رفتی بیرون !

- اوهوم نیلو به علاوه بقیه بچه ها

اهورا مرموز گفت - کدوم بچه ها ؟؟

- محمد با مهیا و دختر خالسون میشا ...

اهورا - آها ... میشه منم پیام ؟

- آره حتما عشقم ...

نیلو آروم گفت - اهورائه ؟

با تکون دادن سرم تأیید کردم

اهورا - خوب کجا یید ؟

- بام تهران

اهورا - آها ... رسیدم تک میزنم

- باشه !

اهورا - خداحافظ

- بای بای

مهیا - کی بود؟؟

- اهورا ... می خواد بیاد اینجا .

محمد - ا چه خوب . خیلی وقته ندیدمش

نیلو - مگه این پسر وقت آزاد داره ! فقط وقتی میاد اینجا یکم به فکر تفریح میفته

رحمان مشکوکانه گفت - کیه این اهورا؟؟

از این طرز گفتار خوشم نیومد اخمی کردم و گفتم - داداشم !

رحمان حالت نگاش زود تغییر کرد و به من لبخندی زد .

بی تفاوت نسبت به لبخندش پوفکی رو از نوی نایلون بیرون کشیدم و باز کردم و روی زمین گذاشتم . هرکی یک مشت برداشت و شروع به

خوردن کرد . با حس کردن خیسی وسط پام می خواستم زار بزنم، به پهلوی نیلو زدم .

نیلو - ها ؟

لب زدم - عادتم وقتش رسیده !

نیلو - دروغ ! داری ؟

- اون که آره تو کیفمه . فقط با کی برم دستشویی

نیلو خواست بلند شه که یعنی با من بری که دستشو گرفتم و نشوندمش - نه تو بشین ممکنه اهورا بیاد .

جمله من مساوی شد با حرف رحمان - بچه ها من برم دستشویی دستامو بشورم میام خیلی پوفکی شده .

بقیه که مشغول پاسور بازی کردن بودن .

محمد - اوکی برو .

نیلو آروم گفت - خوب بیا با رحمان برو !

- اسکول آگه اهورا بیاد و ببینه من نیستم و بچه ها بگن با رحمان رفته دستشویی .. چه فکری می کنه به نظرت ??

نیلو - اینم هست ولی می تونم وقتی رفتید با بچه ها هماهنگ کنم چیزی نگن

- آها آره اینجوری بهتره ! پس خودت بگو

نیلو - رحمان ، مانیا هم همراهت میاد ، مواظبش باش !

چشماتش رنگ عجیبی گرفت که نتونستم معنی نگاهش رو بفهمم ، بلند شدم . کفشامو پام کردم و همراه رحمان راه افتادم .

کمی که دور شدیم رحمان گفت - فکر کنم خیلی اهورا رو دوست داری ؟

- هردوشون رو خیلی دوست دارم !

رحمان - اسم اون یکی چیه ؟

- صدرا!

رحمان - آها، ایشالله یک دیداری باهاشون داشته باشیم .

تو دلم گفتم خدا نکنه

- الان که اهورا رو میبینی!

رحمان - اون که آره ...

کاملا معلوم بود این حرفا مقدمه ساز حرف های دیگس!

کلافه گفتم - حرف اصلی تو میشه بگی؟؟

کمی دست پاچه شد ولی خودشو جمع و جور کرد - حرف خاصی ندارم . شما از من چیزی می دونید؟

تا دو دقیقه پیش مخاطبش تو بودم حالا شدم شما! بی تفاوت گفتم - مگه باید چیزی بدونم؟

اخمی کرد ولی سعی کرد پنهونش کنه - نه!

دیگه توی طول راه حرفی نزدیم . رحمان با غرور خاصی قدم برمی داشت . معلوم بود از طرز رفتارم خوشش نیومده که حالا واسه من قیافه میاد .

نزدیک دستشویی که شدیم راهمو ازش جدا کردم و به سمت زنانه پا تند کردم . می ترسیدم به شلوارم پس بده . وارد دستشویی شدم، خودم

رو پاک کردم و وقتی اومدم بیرون گوشیم تک زد . به اهورا اس دادم ( دستشویی ام الان میام )

وسطای راه برگشت بودم که رحمان رو در حال مکالمه با گوشی دیدم . نگاه بی تفاوتی بهم کرد و مشغول ادامه حرفش شد . حرصم گرفت قبل از

اینکه جوابش رو اون طوری بدم هی واسم لبخند ژ کوند می زد حالا بی تفاوت نگاه می کنه . منم دیگه براش واینستادم و با قدم های محکم به

سمت بچه ها برگشتم .

نیلو با دیدنم گفت - کو رحمان؟

عصبی گفتم - سر قبرم!

ولی این حرفمو کسی به جز نیلو نشنید .

نیلو - چیکارش کردی بدبخت رو!

با اخم های وحشتناکی نگاش کردم که گفت - غلط کردم بخدا!

گوشی یک نفر زنگ خورد که فهمیدم برای محمد

محمد - سلام کجایی؟؟

رحمان - .....

محمد - واقعا ... اوکی برو ایشالله خوب میشه!

رحمان - .....

محمد - خداحافظ

میشا با چشمایی گرد شده گفت - چی شده؟؟ کسی حالش بد شده!!

محمد - پسر خاله رحمان تصادف کرده حالش بد شده!



مهیا اخمی کرد - چه موقع بدی؟؟

میشا توپید به مهیا - به جای تأسف خوردنته!!

مهیا - برای چی تأسف بخورم . انشالله خوب میشه!

میشا اخم ظریفی کرد - انشالله!

از رفتار شون خنده ام گرفت. از یه طرف خوشحالم بودم که رفته و دیگه اهورا نمی دیدش

- سلام دوستان! ببخشید مزاحم شدم .

با شنیدن صدای اهورا همگی بلند شدیم . محمد هم به سمت اهورا رفت و دستش رو فشرد

محمد - سلام داداش، از این ورا؟

اهورا لبخند خجولی زد - شرمنده سرم شلوغه ...

محمد - آره دیگه یک پا مهندس معروفی هستی دیگه !

اهورا - اونقدر ها هم قابل تعریف نیستم .

- سلام داداش

اهورا برگشت طرف من که کنار دخترا بودم - سلام خوش می گذره ؟

- آره عالیہ !

نیلو و میشا و مهیا هم سلام دادن

اهورا با چشم به میشا و مهیا اشاره کرد - مانیا ، معرفی نمی کنی؟؟

- چرا حتما

به مهیا اشاره کردم - مهیا ، خواهر محمد !

اهورا- آها چهره شون آشنا می زد خوشبختم

مهیا - منم همینطور

به میشا اشاره کردم - میشا .دختر خاله محمد و مهیا

میشا لبخندی زد - خوبید؟؟

اهورا - بله ممنون

میشا به پهلوم زد - داداش به این خوشتیپی داشتی و رو نمی کردی؟؟

خنده ای کردم - نباید اصلا بهت نشونش می دادم.

میشا هم تک خنده ای کرد - گمشو !

به اهورا ی مشغول مکالمه با محمد بود نگاه کردم .خدایی تپ خفنی زده بود پیرهن جذب سفیدی با جلیقه ای مشکی و شلوار جذب مشکی . چون عضله ای هم هست به بدنش خیلی خوب نشسته بود .

اهورا اخم ظریفی کرد - تو خجالت نمی کشی با چهار تا خانم میای بیرون تنهایی؟؟ ها !

نیلو پشت اهورا بود و محمد در معرض دید نیلو .نیلو پال پال می زد تا به محمد چیزی بگه

وقتی محمد متوجه اش شد نگاش کرد که نیلو لب زد - نگی رحمان هم بوده ها!!!! !

محمد رو به اهورا کرد و دستش رو پشت گردنش گذاشت و خاروند - خوب میام که مواظبشون باشم !

اهورا لبخندی زد - بهت بد هم نمی گذره ،درسته؟؟

محمد - کم نه !

نیلو اخمی کرد - ای سو استفاده گر !

محمد - برو بابا..! من سو استفاده گر؟؟

میشا - کم نیستی

\*\*\*\*\*!

تا ظهر با بچه ها بودیم، ناهارمون هم از رستوران نزدیک همون حوالی خوردیم

من و نیلو با اهورا برگشتیم و از بقیه خداحافظی کردیم . سوار ماشین شدیم که اهورا گفت - اکیپ خوبی هستن ، کنارشون بهت خوش می گذره !

- آره خیلی باحالن

نیلو - حالا جدا از اینا، کارات خوب پیش می ره اهورا؟

اهورا - آره خداروشکر رئیس هم ازم راضیه

- مگه میشه نباشه ! یک نیروی خیلی قوی تو شرکتشه !

اهورا - ممنون از تعریف آجی !

تک خنده ای کردم-راستی امروزم خیلی تیپ اسپورت خفنی زده بودی

اهورا- چاکرم ... باید شیک بود! خوشم اومد چشمای محمد اصلا هرز نرفت .

نیلو- خیلی پسر خوب و نجیبه!

۵ دقیقه بعد رسیدیم خونه نیلو، پیاده اش کردیم و به سمت خونه حرکت کردیم .از ماشین خارج شدم . اهورا می خواست بره با دوستش کمی

دور بزنه . زنگ رو زدم با تیکی باز شد . همین طور که سرم پایین بود از در داخل شدم که خوردم به چیز سفتی - هوووی!

سرم رو بالا آوردم . با رخ به رخ شدن با امیرعلی تعجب کردم، زود جبهه گرفتم - من سرم پایینه حواسم نیست ، حواس تو کجاست؟؟

خیلی ریلکس نگام کرد و گفت - همونجایی که حواس تو بود!

- خیلی گاوی!

امیرعلی - صد دفعه گفتمی و برام مهم نیست!

یک ابرومو دادم بالا - نه بابا!

یه نگاه به ظاهرم کرد و گفت - کجا بودی با این تیپ؟

این دفعه ابروم خودش بالا پرید - ها؟؟ مگه تیمم چشه؟

امیرعلی - هیچی بیخیال کجا بودی؟؟

می خواستم جوابش رو بدم که دیدم ما هنوز تو همون وضعیت اول هستیم . خودم رو عقب کشیدم که امیرعلی هم به خودش اومد و عقب رفت .

- با بچه ها بیرون بودیم . بام تهران رفتیم

امیرعلی - آها منم باید برم شرکت یکی از همکارام کارم داره

- اوکی برو گاوی جان خداحافظ .

از کنارش گذشتم . در خونه رو باز کردم و وارد راه رو شدم ، کفشامو در آوردم و تو جا کفشی گذاشتم .



- سلام مامان .

صدای قدم های مامان رو شنیدم و بعدم چهره اش نمایان شد - سلام گلی خوش گذشت ؟

- اوهوم عالی بود

به پشت سرم نگاه کرد - کو نیلو ؟

- مگه قرار بود بیاد ؟

مامان - ای کاش می گفتمت بهش بگی بیاد اینجا نهار !

- اووو مامان ما نهارمون رو خوردیم اهورا هم بود دیگه .

مامان - اهورا؟؟ نگفت بهم . گفت میره بیرون با دوستش . نهار درست کردم آخه...

- آره الان رفت ولی قبلش با ما بود . شرمنده ما خوردیم دیگه

مامان - چه خوب . بیخیال پس من با بابات می خورم .

تند گفتم - ایی یادم رفت بابا اومده ! کجاست ؟

مامان - دستشویی، الان میاد .

- اوکی بیاد، میرم سلام می کنم .

وارد راه رو اتاق شدم ، دستشویی هم اونجا بود . بابا حوله به دست از دستشویی خارج شد ، سرش پایین بود .

بشاش گفتم - سلام باباجون خوش اومدی

بابا تند سرش رو بالا آورد - سلام دختر نازم

لبخند شیرینی زدم

که تک خنده ای کرد - بیا بغلم .

بابا که دستاشو باز کرد من با کله تو بغلش جا گرفتم - دلہ برات تنگ شده بود

ب\*و\*سه ای روی سرم کاشت - من بیشتر !

از بغلش بیرون اومدم - من برم لباسمو عوض کنم میام .

بابا - باشه برو زودی بیا

به سمت اتاقم پا تند کردم . لباسمو از تنم کندم و هر کدومو کناری انداختم . لباس راحتی پوشیدم . گوشیمو بیرون آوردم . دو تا پیام داشتم

یکی از صدرا یکی هم باز از اون شماره . پیام صدرا رو باز کردم ( منم می گفتم میومدم!!!! ) خنده ای کردم از اینکه اهورا اومده و من اونو نگفتم

ناراحت شده بود !

بیخیال جواب دادن بهش شدم پیام اون مزاحم رو باز کردم (خوش گذشت؟؟)

خسته شدم از این پیام های مجهول ! دستم رو کیبرد رفت و شروع به تایپ کردن کردم (شما؟؟؟ خودتو معرفی کن لطفا) کمی مکث کردم بعد

ارسال رو زدم ، کمتر از یک دقیقه جواب داد (یک آشنا...) جواب دادم (این آشنا فکر نمی کنه آیا مزاحم بقیه میشه؟)

ناشناس - (یوک، همش سه بار اس دادم)

حسم می گفت هر کی هست پسره !

- (هرچی ، ذهن آدم رو درگیر می کنی !)

ناشناس (چقدر خوبه کسی بهم فکر کنه)

آخر پیامش استیکر لبخند گذاشت ، کاملا منظورم رو اشتباه متوجه شده بود یا شایدم خواسته نشون بده اشتباه متوجه شده !

- (هه ! فکر اونم به یک ناشناس !! فقط ذهنت درگیر میشه که این بیکار کی میتونه باشه؟؟)

ناشناس (برای من همونم ارزش داره !)

- (دیوونه ای !)

استیکر مرموزی گذاشت .

- (فهمیدن این کلمه سخته آیا؟)

ناشناس (نچ نمیدونم یعنی چی؟)

- (آها پس باید فکر کنم بینم کدوم یکی از اطرافیانم آدم نفهمیه!)

ناشناس - (آدم نفهم!)

- (اینم نمیدونی حتما یعنی چی؟)

ناشناس (نه!)

- (هر وقت سنت دو رقمی شد اس بده بابا!)

گوشیو پرت کردم.

- مزاحم بیشعور. اعصاب آدم رو متشنج میکنه! معلومه یک ادم بیکاره!

ولی با به یاد آوردن اینکه منو دیده و میشناسه جیغ بنفشی سر دادم. با صدای دوباره ی اس به سمت گوشی شیرجه زدم

ناشناس - (خیلی وقته دو رقمی شده... الانم که معلومه و میدونم اعصابت خط خطیه!)

پایان متنش استیکری با نیش باز گذاشته بود. این دفعه حوصله جواب دادن به این اس مزخرفشو نداشتم. گوشی رو خاموش کردم و از اتاق

خارج شدم.

\*\*\*\*\*

کلافه کتاب رو بستم ... دو هفته اس های این مزاحم منو قاطی کرده . هرکاری میکنم میفهمه و پشت بندش پیام میده تا لجم رو دربیاره ، کمی هم

احساس خطر میکردم مدارم ذهنم به طرف کامیاب سوق داده میشد... کلا اعصاب درستی برام نمونه ! خیلی دوست دارم با بابا در جریان بزارم

این قضیه رو ولی میترسم بد تر از این بشه!

صدای زنگ گوشیم بلند شد نیلو بود . خسته از این فکرای بیهوده با خوشحالی جواب دادم - جونم نیلو... سلام

نیلو-سلام چطوری؟

-خوبم تو چی؟

نیلو با صدای کلافه ای گفت-هوف حوصلم پوکیده!

-شیمی خوندی، که الان اینقدر بیکاری؟

نیلو-بازش کردم یک دور خوندم، یاد نگرفته بستمش، حسش نیس اصلا!

لبخندی زد-فدای حس نداشتت بشم. خوب میگی چیکار کنیم؟

نیلو-تو شیمی خوندی؟

-آره الان دیگه آخراش بودم که که زنگ زد

نیلو- اخ پس حله.میای خونه ی ما،مامان هم دلش برات تنگ شده

-الهی...ولی تو مطمینی دیگه نیازی به دوباره خوندن نداری؟منم که بیام صد در صد نمیخونی

نیلو- ها بابا با تقلب حواب میدم. اصلا برام مهم نیس خوندن یا نخوندنش تو بیا فقط

-باشه کاری ندارم...مامانم مشکلی نداره بیاد؟

نیلو زود حواب داد-نه بابا، بیاد کمی با مادر منم گپ بزنه

-باشه پس بزار، برم به مامان بگم

نیلو-اوکی

-خبرت میدم خداحافظ

نیلو-خدانگهدار

گوشی رو خاموش کردم. از اتاق خاج شدم و مامان رو صدا کردم

- ماما! ان!

مامان - جانم

با به گوش رسیدن صدای مامان از اتاق خوابش به سمت اتاق رفتم. به چهارچوب در تکیه کردم و دست به سینه و با لبخندی به مامان که

مشغول تا کردن لباس های شسته شده بود نگاه کردم. با دیدنم گفت - جونم ... چیزی شده؟

- نه میخواسته چیزی بشه! اوادم بگم میای بریم خونه نیلو؟

مامان - منم پیام یعنی؟

- آره دیگه

مامان - برای چی خوب؟

- خیلی وقته با خاله روبه رو نشدی، نمیخواهی ببینیش؟

مامان لباس رو کنار گذاشت - اییی آره ... باشه کاری ندارم میتونم پیام

- ایول دمت گرم

مامان مرموزانه نگام کرد ...

سوالی گفتم - جانم؟؟

امان - مگه شماها امتحان شیمی ندارید؟ خوندی؟

- اوو آره بابا

مامان با خیالی آسوده گفتض پس برو حاضر شو، منم همین چندتا رو جمع کنم حاضر میشم

با نیشی باز گفتم - باشه

به سمت اتاقم پا تند کردم ، کمد لباسم رو باز کردم ، تی شرت سبز رنگی پوشیدم.شلوار ورزشی راحتی رو هم برداشتم تا اونجا پام کنم.سپورت مشکی رو پام کردم ،ماتوی بلند یاسی رنگی تنم کردم .شالمم آزاد رو سرم گذاشتم .کرمی زدم و رژ ملیحی به لب\*ب\*ا\*م کشیدم .به نیلو اس دادم که میام ،بعد از ارسال پیام به نیلو.دوباری پیامی از طرف اون پیشعور فرستاده شد

ناشناس- (سلام چطوری؟.بی اعتنا شدی؟)

کلافه از این خاله زنک بازیا نوشتم(فقط چون عزیزترینت دست از سرم بردار .کچلم کردی؟

گوشی رو تو کیفم پرت کردم ،وارد سالن شدم مامان آماده روی کاناپه نشسته بود

-بریم اومدم

مامان نگاهی کوتاه به من کرد بلند شد

مامان-بریم.

باهم به سمت در خونه رفتیم .مامان کفشای پاشنه ۳ سانتیشو پاش کرد منم کفش اسپورت یاسی رنگی رو!

مامان رو به من کرد و گفت-زنگ زدم آژانس الان میرسه

-اها خوبه

دم در خونه منتظر ماشین ایستادیم .طولی نکشید که پراید نقره ای رنگی روبه روی ما ایستاد ،سوار شدیم

راننده آژانس-سلام خانوم مسیرتون؟

مامان آدرس رو داد و راننده به سمت خونه نیلو مسیرش رو منحرف کرد.

مامان برگشت طرفم-شب هم میمونی؟

با حیرت گفتم-شب؟بخوابم یعنی؟

مامان-آره دیگه

-فردا امتحان و مدرسه دارم!!!

مامان-خوب داشته باشی

با دهنی باز از تعجب گفتم-مامان!

مامان-چی؟

-بعدش با کی برم مدرسه؟

مامان-با عمه من! خوب با سرویست دیگه دختر

-اها زنگش میزنی یعنی؟

مامان-اره دیگه

از یک طرف از خنگ بازی که در اوردم خجالت زده شدم و از یک طرف که امشب کنار نیلو می موندم خوشحال! تند بلند شدم و گونه مامان رو

ب\*و\*سه ای زدم. مامان پسم زد مامان -خوبه دیگه!

چپ چپ نگاش کردم -محبت بهت نیومده

مامان پشت چشمی نازک کرد-اومده ولی نه از نوع خرکیش! بعدش من محبت کردم که میذارم شب بمونی

میخواستم جواب مامان رو بدم که راننده با گفتن رسیدید خانما به بحث و کل کل ما خاتمه داد. مامان کرایه اش رو حساب کرد و از ماشین خارج

شدیم. زنگ در رو زدم که به ثانیه نکشید با صدای تیکی باز شد. بعد هم نیلو از حیاطشون گذشت و به استقبال ما اومد

با خوشحالی گفت-سلام خوش اومدید

مامان لبخندی زد -سلام عزیزم صفارو هم آوردیم

-سلام چطوری؟

نیلو با شنیدن حرف مامان تک خنده ای کرد -مرسی ممنون بفرمایید تو

هرسه وارد سالن شدیم. خاله به استقبالمون اومد، یک هفته ای میشد که بدون ولیچر حرکت میکرد ولی باز هم زود خسته میشد و نیاز به تمرین

بیشتر برای راه رفتن داشت

خاله به ما سلام گرمی کرد و مامان خاله رو در آغوش کشید و خاله به ظاهر گونه های مامان رو ب\*و\*سه زد .

مامان - خوبی خانمی ؟

خاله - آره خداروشکر

مامان - خسته نمی شی که راه میری ؟

خاله - باید راه برم تا توان راه رفتن در آینده رو داشته باشم .

مامان - موفق می شی !

خاله - ممنون

خاله رو به من کرد - خوبی عزیزم ؟. بفرمایید بشینید

- ممنون

مامان روی کاناپه نشست ، هنوز منم می خواستم بشینم که دستم توسط نیلو کشیده شد

نیلو - تو چرا می خوای بشینی ؟! بیا بریم اتاق !

تند گفتم - باشه باشه آروم

همراه نیلو وارد اتاقش شدیم

- نیلو راستی من امشب اینجا می مونم .

در آخر حرفم هم نیشمو تا بنا گوشم باز کردم .

نیلو لبخندی زد - ا چه خوب ! می تونیم ...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه زود گفتم - ولی فکر مردم آزاری رو از سرت بیرون کن

نیلو اخمی کرد - برو بابا ... اگر می خوای بمونی باید یک گرمی بریزیم



- به همین خیال باش گلی !!

نیلو ادامه نداد و گفت - لباس آوردی یا بدم؟

- آوردم .

نیلو - زود عوض کن بریم سالن ازت پذیرایی کنم .

- باشه

مانتوم رو از تنم در آوردم و ساپورت هم با شلوار راحتی عوض کردم ، آماده که شدم ، گفتم - بریم !

نیلو - اول یک شونه به اون موهاش بزن !

خودم رو تو آینه نگاه کردم خنده ام گرفت .

به جنگل آمازون گفته بودم زکی !

کش سرم رو که شل شده بود باز کردم ، شونه همراه نبود شونه نیلو رو از روی میزش برداشتم - اجازه هست؟؟



نیلو - آره بابا مورد نداره .

موهام رو شونه زدم و در آخر با کش سرم دم اسبی بستم

نیلو - خوب حالا شدی یه چیزی ! راستی چه خبر از اون مزاحمت؟

با به یاد آوردن پیام هاش دوباره ترسی تموم وجودم رو در بر گرفت - وای نیلو نگو که دلم خونه !

نیلو با چهره نگران گفت - چی شده مگه !

- اتفاق خاصی که نیوفتاده ، فقط مدام ذهنم به سمت کامیار کشیده میشه !

نیلو - چی ؟ کامیار !؟

- آره می ترسم !

نیلو - یک لحظه گوشیتو بده به من

- باشه واستا

به سمت کیفم رفتم ، گوشیمو بیرون کشیدم و به نیلو دادم

- رمزش ۴۴۵۳

نیلو - حله !

نیلو رمز رو وارد کرد و message هام شد و به پیام های شماره ناشناس اشاره کرد که الان سه تا پیام جدید از طرفش برام اومده بود - اینه

؟؟

- آره

نیلو - با اجازه من می خونم

- مورد نداره بخون

نیلو از اولین پیام شروع کرد به خوندن تموم که شد گفت - نج نمی تونه کامیار باشه!

- چرا؟؟

نیلو - بابا داد می زنه . کامیار الان ازت متنفره . چون تموم ابروشو از بین بردی ، به سن قانونی هم که برسی می رید دادگاه تا تکلیفش مشخص

بشه ! نمی تونه کامیار باشه این طرف اصلا تنفر از اس هاش آشکار نیست . اگر می بود ، پیام هایی می داد که بترسونتت !

- نه !

یک چیزی تو این ۴ سال خیلی ذهنم رو مشغول کرده بود آزارم می داد - نیلو چرا تو سن قانونی؟؟ چرا الان نه ؟

نیلو شونه هاش رو بالا انداخت - والا من چیزی از قانون نمی فهمم ، شاید بخوان ذهنتون پخته تر بشه

با حیرت گفتم - وا

نیلو - والا

ولی اون چیزی که داغونم می کنه و سعی می کنم بهش فکر نکنم خیلی بده!

- نیلو زن نشدم؟؟

چهره ام اونقدر تو غم غرق شده بود که نم اشک تو چشمای نیلو آشکار شد و زود گفت - نه نه!! امکان نداره . خاله هم گفت

با حالت زاری گفتیم - نیلو دروغ میگن ، بخدا دروغ میگن! ای الهی کامیار بمیری! ای الهی به زمین گرم بخوری! منم بدبخت کردی!! من اگه پر

...

با سیلی که به صورتم خورد به خودم اومدم

نیلو - خفه شو! اینقدر زر اضافه زن ، برگه پزشکی قانونی رو هم نشونت دادن! دختری نفهم دختر!

به نیلویی که در حال باریدن بود خیره شدم . زبونم بند اومده بود و فقط هق هق بی صدایی می کردم . می ترسیدم از آینده ای نامعلوم ، آینده ای

که با زن شدنم تباه بشه ولی می دونم دخترم و خودم رو با افکار پوچ آزار می دم

نفس های عمیقی کشیدم تا نفسم سر جاش بیاد . اشک هام رو پاک کردم و سرم رو بالا بردم

با اعتماد به نفس گفتیم - دخترم!

نیلو با شنیدن حرفم . دستش رو از روی صورت خیس از اشکش برداشت و بهم خیره شد . نگاهش سرشار از ناراحتی ، نگرانی و عشق بود

آروم گفت - حتما مانیا!!

اشکاش رو پاک کرد و گوشیه به سمتم گرفت و صدایش رو صاف کرد - باهات دوست شو!

با شنیدن چیزی که نیلو گفت چشمم کم کم گرد شد - هااا؟؟

نیلو خبسی صورتش رو با دستمالی خشک کرد - دوست شو!

- دوست شم!

نیلو - آره دوست مجازی! بشناسش . مسلما کامیار عوضی نیست . باهات آشنا شو، بهش نمیداد فرد بدی باشه!

ناباور گفتیم - نیلو من تو عمرم همچین غلطی نکردم، میدونی اگه یکی از اعضای خانوادم بفهمه چی می شه؟؟

نیلو - اولا نمیداری کسی چیزی بفهمه ، ثانيا پیام هاش رو پاک کن!

با حیرت گفتم - نیلو حالت خوبه ؟ دوست شم که چی بشه ؟؟ بعد هم مخفی کاری برای چی ؟ مامانم بفهمه کلی ناراحت می شه !

نیلو کلافه گفت - برای اینکه بشناسیش اتفاقی هم نمی یوفته نترس !

- نیلو من یک بار با اعتماد به نزدیک ترین فرد به خانواده ام خراب شدم . اینطوری خراب تر می شم

نیلو - با پیام هیچی نمی شه !

بعد هم گوشیهو به سمتم داد . بلند شد و از اتاق خارج شد massage ها رو باز کردم ۳ تا پیام جدید ازش داشتم . پیام قبلی خودم رو خوندم

- (فقط جون عزیز ترینت دست از سرم بردار . کچلم کردی !)

ناشناس - (اوا مگه دختری می تونه کچل بشه !)

ناشناس - (عزیز ترینم ؟!) پایین متنش استیکر مرموزی گذاشته بود .

ناشناس - (فقط با اس میتونم وقتم رو پر کنم !)

دیدم از طرف من براش پیام ارسال شده ...

- (چرا نتونه کچل بشه ! شپش بگیره مجبور می شه از ته بزنه !)

- (عزیز ترینت کیه ؟)

- (خوب نباید من بشناسمت تا بتونم بهت جواب بدم !)

داشتم از درون آتیش می گرفتم . داغ کرده بودم و از دست نیلو حرصی شدم ، حق نداشتم به پیام ها اونم اینطوری جواب بده ! با پیام آخرش

موافقم ولی دو تا پیام اول خیلی راحت و صمیمی گرفته بود این عوضی رو ! با حالت طلبکارانه به سمت سالن رفتم . نیلو داشت با مامان حرف می

زد . دستش رو با عصبانیت کشیدم و گوشه ای بردمش و صدای مامان هم به گوشم رسید - مانیااا این چه کاری بود !

دادادم - الان میاد واستا .

تو راه روی اتاق خوابا نگهش داشتیم و با اخم نگاهش کردم نیلو جبهه گرفت - چیه!

- حق نداشتی بهش جواب بدی!

نیلو بی تفاوت گفت - مقدمه ای برای آشنایی بیشتر بود!

- من وقتی گوشبو دادم گفتم بخون نگفتم جواب بده بهش، گفتم یا نه؟؟

سرتق گفت - نه!

- خوب مرگ نه، کارت درست نبود!

نیلو - بود! باید بشناسیش!

- اصلا غلط کردم گفتم می خوام بشناسمش!

نیلو شونه اش رو بیخیال بالا انداخت - حالا گفتم راه برگشت هم نیست!

اخم کردم - برو بمیر!

تند وارد سالن شدم و دست به سینه و طلبکار روی کاناپه نشستم خاله و مامان روی کاناپه رو به روی من نشسته بودند و با تعجب به من خیره

شده بودند. خاله با چشمایی گرد شده گفت - اتفاقی افتاده!

کوتاه جواب دادم - نه!

مامان - مانیا؟

- بله!

مامان - بگو چی شده!

دوباره هم کوتاه جواب دادم - هیچی!

مامان - بگو!

- چیزی نشده!

مامان - دختره سرتق

خاله تو گوش مامان چیزی گفت و مامان هم با پیچ پیچ جوابش رو داد ، بیخیال فکر به این شدم که از من غیبت می کنن . نیلو هم بی تفاوت کنار

من نشست . با لرزش گوشیم روشنش کردم و دوباره پیامی از ناشناس ! پوفی کشیدم و پیام هاش رو باز کردم

ناشناس - (مگه تا حالا شپش گرفتی ??)

ناشناس - (عزیز ترینم مادرمه !)

ناشناس - (گفتم که می شناسی منو!)

فهمیدم که نیلو زیر چشمی در حال خوندن پیام هاست . تند سمتش برگشتم و اخم غلیظی کردم... دوباره و دوباره کوتاه و بی تفاوت نگام کرد و

بعد به رو به روش ! از لای دندون های بهم ساییدم گفتم - بیشعور !

مامان و خاله هم دیدنی بودن فقط با دهانی باز خیره به ما شده بودن

دیدم اینطوری خیلی خسته بلند شدم و به سمت اتاق نیلو رفتم و در رو بستم .

جواب مزاحم رو دادم .

- (آخه اسکول بشناسم !! چطوری ؟ بدون نامی ؟ بدون نشانی !!)

- (اون پیام ها رو هم جدی نگیر که صمیمی شدم فقط شوخی بود !)

کمی خیالم آسوده شده بود که کامیار نمی تونه باشه برای همین جواب دادن بهش راحت تر بود ! مامان چند بار اشاره کرده که کامیار چند بار

میومده خونه و بابا با سیلی تو گوشش راهی خونه اش می کرده !! و من چقدر غرق لذت می شدم که صورتش با دست بابا ملتهب میشد !

چندین بار مامان کامیار، خانمی که حکم خاله رو برام داشته و داره زنگ زده و از خانواده ما حلالیت خواسته و چقدر مامان پشت گوشی زار زد و

گفت کاری از دستش بر نییاد و همه تصمیم ها با داداشام و باباست !

از مرور و یادآوری خاطرات داغ شدم . زود بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم

چند مشت آب روی صورت‌م ریختم تا از حرارت بدنم کم بشه!

با صدای کوبیده شدن در از آب ریختن روی صورت‌م دست کشیدم، با صدای ضعیفی گفتم - بله!؟

صدای نگران نیلو به گوش رسید - خوبی؟؟

خیلی سرد جواب دادم - آره برو الان میام

نیلو - به خدا به نفعته!

در رو باز کردم ... کوتاه به نیلو نگاه کردم وارد اتاقش شدم و به سمت گوشیم که روی تخت بود رفتم.

ناشناس - (ادب حکم می‌کنه!)

- (نمی‌خواه ادب رو به من نشون بدی و در ضمن مزاحمت هم تا یک حدی آقا!)

زود جواب داد - (من مزاحمت و اذیت که نمی‌کنم فقط اس می‌دم ولی نه بی ادبانه)

ناشناس (بعدش از کجا می‌دونی من پسرم! از کجا معلوم شاید دختر باشم!)

- (داد می‌زنه پسری! یک دختر نمی‌تونه اینقدر بیکار باشه!)

ناشناس - (صد در صد نمی‌تونه! ولی من به اس دادنم ادامه می‌دم!)

- (اونقدر بده تا خسته بشی بای!)

ناشناس - (مطمئن باش ادامه می‌دم!)

ادامه ندادم م سرم رو بالا گرفتم دیدم نیلو رو به روی من صدلی نشسته

بهش خیره شدم که گفت - ها!!

- هیچی!

نیلو - راحت باهش حرف زدی دیگه!

با تمسخر گفتم - آره مثل پسر خاله ام باهاش حرف زدم .

نیلو بی اعتنا به لحن تمسخر آمیزم گفتم - چه عالی !

تا ساعتای ۱۰ شب مشغول گپ زدن با خاله و مامان بودیم ، که مامان عزم رفتن کرد.

مامان - خوب با اجازتون مانیا امشب اینجا می مونه صبح هم با سرویسش میره !

نیلو - خاله پیاده میریم دیگه نزدیکه !

مامان - پیاده ؟!

- آره مامان خیلی بهتره !

مامان - باشه مورد نداره فقط مواظب باشید .

خاله - برو ستاره جون خیالت راحت مثل دخترمه

مامان چشمکی زد - میدونم می خوام امشب راحت باشم ، میرم خونه خواهرم سهیلا امشب تنهاس !

خاله دو هفته ای می شد اینجا خونه گرفته بود

خنده ای کردم - ا پ بگو می خواستی بری خونه خواهرت

مامان - آره دیگه

نیلو - برو خاله جون مواظبشم .

مامان - خیالم راحت خداحافظ همگی .

مامان که رفت خاله هم خسته رفت اتاقش بخوابه

نیلو - خوابت میاد الان ؟



- نه ولی حوصله مسخره بازی هم ندارم

نیلو - سر به سرت نمی دارم هر کاری دوست داری بکن

- ممنون!

رفتم اتاق نیلو . روی تختش دراز کشیدم چشمم رو روی هم گذاشتم

۱۰ دقیقه تو همین حالت بودم که با سر و صدایی از بیرون چشمم رو باز کردم . صداها آشنا می زد ، با تشخیص دادن صدای مهیا بلند شدم

بلند شدم مساوی شد با باز شدن در و کوبیده شدنش به دیوار و پریدن من از جام

مهیا - سلووم

با دیدن چهره مهیا از خنده ترکیدم . کمتر از دلک ها نبود گونه های سرخ شده موهای بافته شده به دو طرف و لبایی سرخ و موهای چتری که

روی پیشونیش ریخته بود و مانتویی خز به رنگ قرمز و شلوار گشاد گل گلی

- وای مهیا! این چه وضعشه! این چه قیافه ایه!

خنده ای کرد - خیلی خز شدم نه؟؟

- آره خیلی! میشا هم اومده دیگه؟

مهیا - آره

- اون که این ریختی نیست؟

مهیا تک خنده ای کرد - نه!

- بیا بریم تو سالن . ولی کمی آروم تر خاله خوابه

مهیا - ای وای از خاله یادم رفت

مهیا پاورچین پاورچین از اتاق خارج شد . خنده ام گرفت -دیگه اینطوری آروم هم نه!

مهیا انگشت اشاره اش رو روی لب\*ب\*اش گذاشت - هیس

وارد سالن که شدیم می‌شا و نیلو رو مشغول حرف زدن دیدیم .

- سلام می‌شا جون !

می‌شا که پشتش به من بود برگشت و لبخندی زد - سلام گلی خوبی؟؟

- ممنون

رو به نیلو کردم - چه بی خبر ! چرا به من نگفتی ؟

نیلو نیشش رو تا بنا گوشش باز کرد - سوپرایز بود !

-خاله می دونه

نیلو - آره بابا گفتیم دیر میان

- ولی زود اومدن

نیلو - آره دیگه ما مانم خبر نداشت زود خوابید .

مهیا - خسته بودن، ما بهش حق می دیم خوب حالا بزنید بریم عشق و حال !

تا نزدیکی ساعت ۳ مشغول بازی کردن بودیم ، کلی خندیدیم یک شب به یاد ماندنی بود ! ولی صبحش ساعت ۶ با بدبختی بیدار شدیم . مهیا

که از ما سر حال تر بود ما رو با مشت و لگد بیدار کرد و تا در دستشویی برد ، من که چشم بسته راه می رفتم دو سه بارم سکندری خوردم که به

لطف نیلو نیوفتادم .

از دستشویی که خارج شدم . میز صبحونه چیده شده بود، صندلی رو کشیدم و نشستیم ، نیاز به یک چای شیرین داشتم . قوری رو برداشتم و تو

فنجون چای ریختم . و کمی شکر ریختم

مشغول هم زدن چای شیرین شدم که می‌شا گفت - من امروز نمیرم مدرسه

مهیا - منم !

متعجب گفتم - چرا؟؟

مهیا - اولاً که نمی رسیم ، ثانیاً هم حسش نیست

نیلو - ما هم نریم مانیا ؟

هنوز می خواستم موافقت کنم که خاله گفت -بی خود بی خود . هردوتون بلند می شید می رید .

بعد رو به میشا و مهیا کرد و گفت - شما عزیزا هم برید تا از دانش آموزای دیگه عقب نمونید .

میشا - نه خاله جون ماهمیشه خدا آماده ایم و عقب نمی مونیم

خاله لبخندی زد - شما هر کاری دوست دارید بکنید ولی اینا باید برن

نیلو زار مانند گفت - مامان !

خاله - جووون مامان باید بری !

نیلو دیگه ادامه نداد و اخم ظریفی کرد . همگی که صبحونمون رو خوردیم . شروع به حاضر شدن کردیم .

داشتیم می رفتیم مانتوی فرمم رو از تو کیفم بردارم که یادم اومد اصلاً نیوردمش - وای نیلو من که مانتوی فرم ندارم .

نیلو - سرت سلامت امیرعلی صبح آورد .

با تعجب گفتیم - امیرعلی !؟

نیلو - اوهوم یک کیف بود ، واستا الان از سالن میارم روی کاناپه اس

- مامان گفت که خاله تنهاس پس امیرعلی هم نبوده دیگه

نیلو - من چمیدونم شاید کله سحر اومده !

شونه ام رو بالا انداختم - شاید . من برم مانتوم رو بیارم

نیلو - باشه .

کوله ام با لباس و کتابام رو فرستاده بود برداشتم و همونجا پوشیدم . بعد ۵ دقیقه بچه ها هم اومدن و حاضر و آماده از خونه خارج شدیم

تا کمی از راه رو با میشا و مهیا رفتیم و سر اولین چهارراه مسیرمون رو از هم جدا کردیم .

نیلو کلافه پاش رو به زمین کوبید - چی می شد ما هم نمیرفتیم .

- حالا که باید بریم پس اینقدر غر نزن که حوصله ندارم

نیلو پشت چشمی نازک کرد - ایش !

۱۰ دقیقه بعد رسیدیم مدرسه .

\*\*\*\*\*

زنگ آخر که خورد ، همه بچه ها به سمت در کلاس حمله کردن . منو نیلو هم که ریلکس !

از در مدرسه خارج شدیم ، سرویسیم یک ربع دیگه می رسید پس تصمیم گرفتیم بریم پارک همیشگی . نزدیکای پارک بودیم که با رحمان رو به

رو شدیم که در حال دویدن با لباس ورزشی بود

نیلو خنده ای کرد - سلام آقا رحمان ! این وقت ظهر و ورزش !

رحمان با شنیدن صدای نیلو ایستاد - سلام خانما چطورید ؟ الان داشتیم بر می گشتم

نیلو - اونم به سمت مدرسه دخترونه

رحمان لبخندی زد - خوب مسیرم اون طرفیه

من که کلا خفه خون گرفته بودم چون میلی به حرف زدن باهاس نداشتم ولی برای اینکه چیزی گفته باشم گفتم - مواظب باش چشمتو نگیرن !

رحمان پوزخندی زد - نگران نباش چشمم خیلی وقته یک نفر رو گرفته !

منم پوزخندی زدم - انشالله به هم برسید !

رحمان لبخندی زد - ممنون

نیلو دستم رو کشید - بیا بریم بستنی بگیریم

رو به رحمان گفتم - خوب خداحافظ .

رحمان - خوش بگذره

نیلو - ممنون خدانگهدار .

رحمان از ما دور شد و منو نیلو هم به سمت سوپر مارکت رفتیم

من بستنی قیفی و نیلو بستنی لیوانی گرفت و از مغازه خارج شدیم

- می گما نیلو!

نیلو - بله

- به نظرت کی چشم رحمان رو گرفته!؟

بعد گفتن حرفم تک خنده ای کردم - کی از این بشر می تونه خوشش بیاد .



نیلو مشکوکانه نگاه کرد - چیه ناراحتی؟

با حیرت نگاهش کردم - ناراحت! برای چی؟

نیلو - آخه به تو چه ربطی داره چشمش کیو گرفته! اگر ناراحتی می گم بیاد تو رو بگیره!؟

اخمی کردم - برو بابا فقط کنجکاو شدم .

نیلو نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به من کرد و گفت - آها

نزدیک مدرسه شدیم قطعاً خانم مهدوی فوش بارونم کرده با چشمم دنبالش گشتم

ولی هرچی نگاه می کردم اثری از خودش و ماشینش نبود رو به نیلو کردم - نیلو سرویسم رفت!

نیلو - ها !!

نیلو به ساعتش نگاه کرد - اونقدر دیر نکردیم که بره

نیلو هم شروع کرد به دنبال خانم مهدوی گشتن ، با صدای تک بوقی از عقب برگشتیم

امیرعلی بود تعجب کردم رفتم جلوتر ، شیشه ماشینش رو پایین داد گفتم - سلام اینجا چیکار می کنی !

امیرعلی اخمی کرد - علیک اومدم دنبال شما

از طرز حرف زدنش ناراحت شدم منم متقابلا اخمی کردم و گفتم - چرا ؟

امیرعلی - سرویست ماشینش خراب شده بود ، خاله به من زنگ زد پیام دنبالت مثل اینکه صدرا نمی تونسته .

همون طور که سگرمه هام تو هم بود گفتم - آها !

امیرعلی با متوجه شدن حضور نیلو گفت - دوستته! نیلو ؟

- پ ن پ !

نیلو لبخند گشادی زد - سلام !

امیرعلی - سلام خوبید ؟ بفرمائید سوار شید .

نیلو - ممنون . خودم میرم نزدیکه !

امیرعلی - مورد نداره می رسونم

دهنم از راحتی و صمیمیت گفتگو این دو تا باز مونده بود.

امیرعلی رو به من کرد - ببند مگس نره توش !

با حرف امیرعلی سریع خودم رو جمع کردم و سوار شدم و نیلو هم عقب نشست .

امیرعلی از آینه به عقب که نیلو نشسته بود نگاه کرد - مسیرتون نیلو خانم ؟؟

نیلو می خواست جواب بده که من زودتر آدرس رو دادم و حرفی برای اون دو تا نداشتم

نیلو از منی که روی صندلی جلو نشسته بودم نیشگونی گرفت و زمزمه کرد- بمیری! من که لال نیستم!

ترجیح دادم جوابش رو ندم . امیرعلی وارد کوچه که شد ، گفت - کدوم خونه؟؟

این دفعه نیلو زودتر جواب داد - دومین خونه سمت چپ ، در سفیده!

امیرعلی رو به روی خونه ایستاد - بفرمائید

نیلو پیاده شد و از پنجره من گفت - ممنون واقعا زحمت کشیدید!

امیرعلی لبخندی زد - خواهش همیشه

نیلو - خداحافظ

- بای!

امیرعلی - خدا نگهدار

وقتی نیلو وارد خونشون شد ، امیرعلی حرکت کرد . خیلی باهم راحت بودن و این زیاد مناسب نبود

\*\*\*\*\*

-مانیا!!! ! بیا نهار ...

با صدای مامان گوشه‌ی رو خاموش کردم

دوباره و دوباره انبوهی پیام از طرف اون بیکار بود . بعد نهار جوابش رو می دادم

وارد سالن شدم ، میز چیده شده بود ، نهار پیتزا داشتیم . دستامو بهم کوبیدم

-آخ جون پیتزا!!

زود نشستیم و برشی برداشتم و سس زدم و با ولع شروع به خوردنش کردم .

مامان - دختر واستا صدرا هم بیاد خوب .

با دهنی پر گفتم - نمی خواد باید زود می یومد !

صدرا - تترکی

صدرا هم روی میز شیرجه زد و برشی برداشت و شروع به خوردن کرد.

مامان سری به نشونه تأسف تکون داد و گفت - از دست شما قحطی زده ها !

تموم که کردم گفتم - دستت مرسی !

مامان - نوش جونت !

-مامان نشور خودم میام می شورم

مامان - باشه .

به سمت اتاقم پا تند کردم و روی تختم دراز کشیدم و گوشه رو روشن کردم .

ناشناس - ( سلام خوبی ؟ مدرسه خوب بود ؟ )

ناشناس - ( امروز دیدمت ... با فرم مدرسه هم ناز می شی ! )

بقیه پیام ها هم چرت و پرت و داستان های خسته کننده بود . جواب دادم - ( سلام ممنون ! )

- ( من دیدمت ؟؟ )

نمیدونم چرا ؟ ولی یهو ذهنم به سمت رحمان کشیده شد . ولی احمقانه بود اون به من چیکار داشت.

ناشناس - ( نه ! )

با جوابی که داد مطمئن تر شدم . بحث رو منحرف کردم - ( از این داستانی مسخره خسته نشدی ؟ )



ناشناس - ( کجاش مسخره اس ! داستانی آموزنده ان ! )

پوزخندی زدم هر کی هست خیلی مؤمن و ساده اس !

- ( ممنون واقعا کلی چیز یاد گرفتم )

پایان متنم استیکر مسخره ای گذاشتم

ناشناس - ( خواهش میشه ! )

- ( دیوونه ای ! )

ناشناس - ( یک بار دیگه هم گفته بودی !! )

- ( دیوونه نباش تا صد دفعه بهت نگم ... )

ناشناس - ( این آدم دیوونه رو باید تحمل کنی ! )

پوفی از این پیام های مسخره کشیدم و چند لایخ مویی که روی صورتتم ریخته بود با دست پشت گوشم زدم . چشمام رو برای چند ثانیه بستم و

فک کردم به عاقبت نامعلوم این اس ها !

\*\*\*\*\*

اواخر ساله و هوا فوق العاده گرم و امتحاناتم از دو روز دیگه شروع می شد و این ماه آخر ، ماه پرتنش می شه . امروز یک کلاس فوق العاده

ریاضی دارم

ساعت ۵ با نیلو می ریم مدرسه . تصمیم داشتم قبل از کلاس یک مروری بر درسا داشته باشم ، زمانی که کتابم رو باز کردم پیامی از طرفش اومد

یک روزی می شد ازش خبری نبود . زود پیامش رو باز کردم

ناشناس - ( سلام بر دختر درس خون ... چطوری ؟؟ )

راستش این یک ماهی که پیام می داد بهش خو گرفته بودم و به پیامش دلبسته شده بودم .مهربون بود خیلی ! هر روز و هر شب حالم رو می پرسید . آدم منطقی بود و از اس دادن بهش خسته نمی شدی ، نمیدونم چی شد ولی بعد از کلی پیام و اس بازی دیگه پیامام و متنام از تمسخر و تحقیر پر نبود، شده بود دوستم ، شده بود یک دوست مثل بقیه دوستام عادی و صمیمی باهاس حرف می زدم ، تا حالا مکالمه تلفنی نداشتیم و تصمیم هم نداریم که داشته باشیم و دوست نداشتیم دوستیمون رو فراتر از اس دادن بکنیم ،هیچ وقت اسمش رو نپرسیدم ، می دونم بیرسم هم نمی گه پس تصمیمی برای مطرح کردنش نداشتیم . تا حالا می شد روزی اس نده و من نگرانش شده باشم و خودم برای اس دادن بهش اقدام کنم و پیام همیشه روز بعدش این بود ( نگرانم شدی ؟) و من چقدر پیامم رو بعد از این اس پرغرور نشون می دادم که ( نه فقط می خواستم ببینم این آدم بیکار ما کار درستی پیدا کرد!) و جواب این اس من همیشه بی جواب می موند .

بعد از کلی معطلی جوابش رو دادم .

- (سلام خوبم تو چطوری؟؟ بعدش هم من کجام درس خونه؟)

طولی نکشید که جوابم رو داد - ( ممنون منم خوبم، از نمره های خوبت معلومه دختر ...)

تک خنده ای کردم از نمره هامم آگاهه !

- (دیگه ته و توی نمره هامم دراوردی آقا؟)

ناشناس - (راستش آره!) پایان پیام استیکری با نیش باز گذاشت.

لبخندی که روی ل\*ب\*م بود بیشتر شد .

ناشناس - ( کلاس داری؟)

دیگه از فهمیدن اینکه برنامه امروزم رو می دونست تعجبی نداشتیم . عادی شده بود مثل روزای قبل!

- (وقتی می دونی چرا می پرسی؟؟)

ناشناس - (هیچی می خواستم از خودتم بشنوم!)

- (اوهوم دارم کلاس ریاضی ...)

ناشناس - (مدرسه تون؟)

- (آره)

ناشناس - (خوب خوبه...)

با نیشی باز تایپ کردم - (می خوای بیای منو ببینی؟)

ناشناس - (نه!)

با خوندن این کلمه مزخرف پنچر شدم و اخم تموم صورتم رو در بر گرفت ولی سعی کردم تو پیامم این رو نشون ندم - (خوب خدا روشکر!)

ناشناس - (چرا؟؟)

با فکر خبیثانه ای که به سرم زد ، زود تایپ کردم .

- (اووم خوب چطور بگم؟؟)

ناشناس - (راحت بگو .غریبه که نیستم!)

- (اون که صد در صد ! اووم راستش دوستم می خواد بیاد همو ملاقات کنیم.)

ناشناس - (دوستت؟؟ اسمش؟)

- (نمی شناسیش.)

ناشناس - (همه رو خوب می شناسم زود بگو کی؟؟)

- (تازه باهات آشنا شدم نمی شناسیش!)

ناشناس - (بگو تا بشناسم!)

- (سعید)

ناشناس - (ها ! سعید ! فکر کنم اون ه آخرش رو یادت رفت تایپ کنی؟)

تک خنده ای کردم - ( نهج سعیده نه ! سعید ... )

ناشناس - ( آها . اوکی دیدار خوبی داشته باشید . )

با خوندن این پیامش داغ کردم، اصلا باور نمی کردم همچین جوابی بده . آدم منطقی مثل این غیرممکنه اینقدر راحت با این مسئله برخورد کنه ،  
یکمی هم فکر می کردم دوسم داره که اینطور سمج من شده ولی با این اس مزخرفش تمام فکرام و ذهنیتام پاک شد ، نه اصلا دود شد رفت هوا  
!

\*\*\*\*\*

داغ شده بودم ، چشمای سرخش وجودم رو آتیش می زد و داد زدم - خفه شووووو!

قهقهه ای زد - چی فکر کردی ، دیدی چه راحت گولت زدم !

قل\*ب\*م فشرده شد ، با نفرت نگاهش کردم

لبخند چندیش آوری زد - میدونی حالا چی دوست دارم !

کمی عقب رفتم و اون جلو اومد - گمشوووو

قهقهه ای زد - میکشمت!

داد زدم - نهههههه

با حس ضربه ای روی صورتم ، کمی صورتش محو شد ، امیرعلی دوباره به صورتم سیلی زد - دختر همش کاب\*و\*س بود ... الان همه چیز

سرجاشه!

ولی من چیزی حالیم نمی شد فقط هق می زدم . با ریخته شدن آب سردی بر سرم یخ بستم . ذهنم و مغزم منجمد شد کمی بعد به خودم اومدم

داد زدم - چته ??

نزدیک بود امیرعلی با جیغ و داد من پارچ آب از دستش بیوفته که تعادلش رو حفظ کرد و زود اخمی کرد - جای دستت درد نکته ها ؟

جبهه گرفتم - خیس آبم کردی فردا سرما بخورم چی ها؟؟

امیرعلی - حال دو دقیقه پیش تو یاد رفت؟ کاب\*و\*ست! هوووم؟

با ریختن اون آب سرد. کلا هوش از سرم رفته بود و برای چند دقیقه همه چیز از ذهنم پاک شده بود، با به یاد آوردن صورت چندش آورش دستامو دور خودم حلقه کردم، با به یاد آوردن چشمای به خون نشسته اش، چشمای من از ترس پر شد. با به یاد آوردن قهقهه های ترسناکش قهقهه هاش تو گوشم پیچید با به یاد آوردن ... باز اشک بود و هق های دردآور من، لرز کرده بودم

امیرعلی با دیدن این حال من دستپاچه شد و زود گفت - مانیا غلط کردم. خوبی؟؟ همش خواب بود!! نگاه کن همه چیز درسته!

ولی من فقط صدای می کشمت اون عوضی تو سرم اکو میشد و چیزی از حرفای امیرعلی نمی فهمیدم. سرم سنگین شده بود و چشمام روی هم افتاد و بعد تاریکی بود و تاریکی!

\*\*\*\*\*

با حس کردن خیس شدن قسمتی از صورتم. چشمام رو باز کردم. سرم کمی سنگین بود، چیزی یادم نمیومد، دیدم که کمی واضح تر شد

صورت غرق اشک مامان رو دیدم - خوبی فدات شم؟؟

پس حس خیسی صورتم درست بود اشک های مامان روی صورتم سقوط کرده بود ولی چرا؟

-آره خوبم!

خواستم دستم رو بیارم بالا تا صورتم رو خشک کنم که سوزشی توی دستم پیچید.

-حرکت نده سرم زدن!

با شنیدن صدای صدرا به سمتش برگشتم که گفت - خوبی؟

محیط بیمارستان رو تشخیص دادم، کم کم همه چی یادم افتاد ... کاب\*و\*سم!! کامیابار عوضی! و غش کردنم.

صدرا - مانیا امیرعلی گفت خواب دیدی؟؟ چه خوابی بوده که باعث این همه تنش و عصبانیت شده؟

دوست نداشتم به یاد بیارم گسعی کردم آرام باشم ، سعی کردم به چشماش فکر نکنم سعی کردم به جمله آخرش فکر نکنم ، سرم رو به نشونه الان نه تکون دادم ، صدرا دیگه ادامه نداد. مامان اشک می ریخت و کمی جای تعجب داشت ، چون یک کاب\*و\*س بود و مامان هم خبری نداشت ، منم فقط غش کرده بودم ، پس اونقدر جای نگرانی نداشت ، کمی که توی سکوت گذشت ، دکتر وارد اتاق شد .

با دیدنم گفت - ا به هوش اومدی ! سلام دخترم ...

آروم جواب سلامش رو دادم

دکتر - خوبی؟؟

-آره بهترم ...

دکتر رو به مامان و صدرا کرد و گفت - دخترتون کمی مشکل تنفسی داره این یک ، دوم اینکه فشار عصبی که بهش وارد شده خیلی زیاد بوده مثل اینکه میگن یک کاب\*و\*سی دیده و این کاب\*و\*س فکر کنم مربوط به گذشته بوده باشه ، که فکر دوباره بهش منجر به نرسیدن هوا به ریه هاش و سنگین شدن سرش و غش کردنش شده . سعی کنید فشار روحی زیادی نبینه !

حرفایی که گفته بود کاملا درست بود . خودمم پی به داشتن مشکل تنفسی برده بودم ولی زیاد نبود که درباره اش فکر کنم ، به مامان خیره شدم بی صدا اشک می ریخت و با خودش زمزمه می کرد (می دونستم) حالا دلیل اشک ریختن های چند دقیقه قبلشو فهمیدم ، مامان بهتر از همه تنفرم رو نسبت به کامیار می دونست این فشار عصبی هم رو راحت فهمید. با حس کردن سنگینی نگاه من سرش رو بالا آورد . با چشمایی که تو دریای غم غرق شده بود نگام کرد و لب زد - الهی من قربونت بشم !

تنها جوابم لبخندی بود براش . صدرا مشغول حرف زدن با دکتر شده بود ، میلی برای گوش دادن به صحبتشون نداشتم ، پس چشمام رو روی هم گذاشتم و ذهنم رو از هر حادثه و اتفاقی خالی کردم ، چشمام کمی گرم شده بود که در اتاق محکم به دیوار کوبیده شد و من از ترس تند بلند شدم ، با دیدن چهره نگران نیلو خیالم آسوده شد ... نیلو به سمتم پا تند کرد نم اشک تو چشماش بیداد می کرد با صدایی پر از بغض گفت - خوبی؟؟ چت شده؟؟

لبخندی زدم تا کمی از نگرانیش کم کنم - آره خوبم ، کمی آرام تر باز می کردی خیلی بهتر بودا, ترسیدم!

نیلو با دستاش شروع به بررسی کل بدنم کرد - نه مثل اینکه ضربه جسمی ندیدی !

تک خنده ای کردم - نه خداروشکر

دوباره نگاهش از غم پرشد - باز به اون عوضی فکر کردی؟؟

نیلو هم زود متوجه شد سرم رو به نشونه آره تکون دادم و گفتم - کاب\*و\*سم شده نیلو!

صدام اونقدر ناله وار و پر از بغض بود که دل سنگ رو هم آب می کرد ، نیلو چشمش ابرایی از باران شد و شروع به باریدن کرد - چی بود مانیا؟

چه کاب\*و\*سی بود؟؟

چیزی از حرفام حالیم نمی شد ، فقط پشت سر هم کلمات رو بیان می کردم ، همه چیو که گفتم و تموم شد ، فقط فهمیدم صورتم از نم اشک

خیسه و صورت نیلو هم همین طور

نیلو زیر لب شروع به لعنت فرستادن به اون عوضی کرد. مامان نبود و این خیلی بهتر بود تا خالی بشییم از هر درد و غصه ای! احتمالاً رفتن خونه

تا نیم ساعت دیگه هم میان . با صدای تقه ای که به در خورد ، من و نیلو زود اشک هامون رو پاک و خودمون رو جمع و جور کردیم . در باز شد و

چهره دکتر نمایان ...

دکتر - سلام دخترم بهتری؟؟

تمام قدرتمو تو صدام گذاشتم - بله ممنون از اول درد نداشتم

دکتر مرموز بهم نگاه کرد - درد جسمی رو نگفتم ... درد روحی؟

دست پاچه شدم - ام ام، ممنون خوبم

دکتر به من و نیلو خیره شد - ولی این نم اشک ها و چشمای پف کرده یک چیز دیگه میگن.

فهمید و جوابی هم براش نداشتم، هم من سکوت کرده بودم هم نیلو!

دکتر پوفی کشید رو به من کرد - نگاه کن دخترم، نباید به هر اتفاق ناگواری که توی زندگیت افتاده فکر کنی. فکر نکن با گریه آروم می شی!

بلکه باعث می شه فشار عصبی بیشتری پیدا کنی و این اصلاً برای یک دختر در این سن خوب نیست پس سعی کن وقتی ذهنت به اون سمت

سوق پیدا کرد منحرفش کنی باشه؟؟

تنها جوابم لبخند و سری که به نشونه فهمیدن تکون دادم بود .

دکتر رو به نیلو کرد و گفت - دوست صمیمیشی؟؟

نیلو زود گفت - بله !

دکتر - همه رازهاشم می دونی درسته ؟

نیلو کوتاه جواب داد - بله !

دکتر - خوب خیلی خوبه . از این به بعد سعی کن شما هم ذهنشو به اون سمت نکشی . سعی کن حرفایی بزنی که بهش امید بده و گذشته رو به یادش نیاره . اوقات خوشی رو باهم داشته باشید ، این حرفا رو کامل تر به خانواده اش هم زدم . به شما هم گفتم حواستون باشه .

نیلو زود سرش رو چند بار به نشونه بله تگون داد و گفت - چشم دکتر !

چهره نیلو دیدنی بود ، چشمایی گرد شده و بادی که به غبغبش داده بود و سعی کرده بود حرفای دکتر رو حفظ کنه ، خنده ام گرفت خیلی مضحک شده بود حتی می شد آثار خنده رو هم تو چهره دکتر مشاهده کرد .

دکتر داشت از اتاق خارج می شد که انگار چیزی یادش اومد و گفت - راستی الان خانوادتون میان . انگار مادرتون به چیزی نیاز داشته ، شما هم مرخصید

لبخندی زدم - خیلی ممنون باعث زحمت شدم

دکتر هم متقابلا لبخندی زد - وظیفه اس ! خدا نگهدار حرفامو یادت نره

-چشم خداحافظ

نیلو - خداحافظ .

دکتر که از اتاق خارج شد نیلو پوفی کشید با تعجب گفتم - چیه ؟ پیشده؟؟

نیلو پشت چشمی نازک کرد - این دکتره چرا اینجوری بود ؟

با چشمایی گرد شده گفتم - ها؟ مگه چجوری بود بنده خدا؟؟



نیلو با اخم گفت - تا وجودت نفوذ می کرد ، خورد منو با نگاهش !

-وا داشت بهت توضیح می داد بهم یادآوری نکنی .بعدشم نباید ازم می خواستی کاب\*و\*سم رو تعریف کنم

نیلو اخمی کرد - برو بابا این دکتره یک جور نگام می کرد انگار من همیشه تو رو یاد اون عوضی می ندازم که باعث این فشار عصبی روت شدم

که به توی بیشعور حمله دست بده ، بیا خوبی کن وسط کلاس تا شنیدم این خانم بیمارستانه دور از جون گفتم این مرد دیگه اچقدر من مسیبر

مدرسه تا بیمارستان رو دویدم ،چقدر من احمق اشک ریختم حالا اومده راست راست تو چشمای من نگاه می کنه می گه تقصیر توعه!

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و شروع به قهقهه زدن کردم

هم به خاطر حرفاش هم به خاطر صورتش . تمام حرفاش رو به خیال خودش آروم گفته و داشته با خودش حرف می زده ولی یادش رفته بود منم

اینجام . نیلو با دیدن من که روی تخت قهقهه میزدم ، اخم وحشتناکی کرد و گفت - کوفت ، چته ؟؟

بریده بریده گفتم - وایای ... تو ... تو ، خیلی باحالی !

نیلو با حیرت گفت - ها !!

-جدی ... جدی ... از ... مدرسه ... تا ... تا اینجا ... رو ... پیا ... پیاده اومدی

نیلو باز اخمی کرد - پ ن پ با خر اومدم ؟

دوباره خنده ام گرفت - تاکسی !

نیلو - عقلم به تاکسی وامونده نکشید که یک سر دویدم فقط .

خوب که خندیدم و از اون جو دور شدم گفتم - الهی من فدای غرغرات و مهربونیات

نیلو پشت چشمی نازک کرد - خوب حالا ... چه خبر از مجنون ؟؟

با شنیدن کلمه مجنون تعجب کردم نفهمیدم کیو گفت - ها ! مجنون ! مجنون کیه ؟

نیلو پوفی کشید - همون ناشناسه !

دستمو به پیشونیم کوبیدم - آخ اصلا از اون بدبخت یادم رفته بود

ولی با به یاد آوردن اون پیام های بی تفاوت و بی اعتناش، زود اخم مهمون صورتم شد .

نیلو - چی شد ؟

-حرف اون بیشعور رو نزن

نیلو با حیرت گفت - ها ! چرا ؟

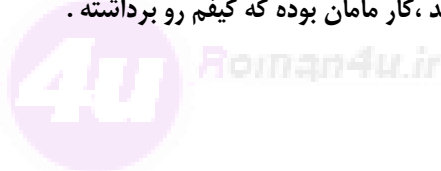
حوصله تعریف کردن نداشتم

-گوشیم کو؟؟

نیلو - واستا

نیلو بلند شد و به سمت کمد کوچیکی که گوشه اتاق بود ، رفت

درش رو باز کرد و کیفم رو بیرون کشید ، کار مامان بوده که کیفم رو برداشته .



زیپ کیف رو باز کرد و گوشیه خارج کرد و رمز رو وارد کرد سرش رو بالا گرفت - بخونم دیگه؟ حوصله تعریف کردن ندارم نه ؟

نیلو از اول شروع به خوندن کرد . همین طور که می خوند نیششم باز تر و باز تر می شد اخم کردم - کوفت ببند اون وامونده رو !

نیلو نیشش رو تا بنا گوشش باز کرد - ایول خیلی باحال اس دادید ! سعی کن همین طوری به هم نزدیک بشید .

اخم کمرنگی کردم -برو بابا ...

نیلو خنده ای کرد - چه خوب آسفالت شدیا .،گفتی الان میاد ارشادت می کنه که نه زشته ، نباید قرار بذاری و فلان ولی بهت گفته خوش بگذره !

تیز گفتم -کوفت و خفه !

نیلو دوباره قهقهه ای سر داد - الهی بمیرم توجه می خواستی!

اخم وحشتناکی کردم - گمشو!

نیلو - درکت می کنم که عصبانی باشی!

عصبی از حرفاش زود بلند شدم و دمپایی رو که روی زمین بود برداشتم و بالا دادم - واستاااااااا بین چیکارت کنم!

نیلو تک خنده ای کرد و دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد - غلط کردم غلط کردم بخدا

ولی من دست بردار نبودم شروع به دنبال کردنش کردم - واستاااااااا اگه جرأت داری!

نیلو همین طور که دور اتاق رو می دوید گفت - نج جرأتش رو ندارم تو الان هاری حالت نمی شه! چه غلطی می کنی!

دیگه برزخی شدم و گرفتمش و تا می خورد زدمش، مقنعه اش رو از سرش دراورده بودم و موهایش رو می کشیدم و اونم جیغ می کشید

-هیس صدات در نیاد الان میان میگن چه خبره!

اخمی کرد - می زنی بعدم صدام در نیاد هاااا!

گفتن این حرفش مساوی شد با باز شدن سریع در و نمایان شدن چهره برزخی پرستار - اینجا چه خبره!

منو نیلو در همون وضعیت تأسف بار که نیلو موهام رو می کشید و منم با پام به شکمش ضربه می زدم مونده بودیم

پرستار دوباره با صدای جیغ جیغوش گفت - گفتم اینجا چه خبره!

من سریع خودم رو جمع و جور کردم و نیلو هم خودش رو درست کرد هردو سکوت کرده بودیم . پرستار که دید ما چیزی نمی گیم پشت چشمی

نازک کرد و از اتاق خارج شد . با رفتنش ما شروع به خندیدن کردیم - وای چقدر جیغ جیغو بود

نیلو - آره

با صدای کوبیده شدن در دست از خندیدن کشیدیم، گفتم - بله!

در باز شد و مامان و صدرا وارد اتاق شدن ، مامان نگران اومد سمتم - بهتری؟؟

لبخندی برای نگرانش زدم - آره عزیز من

مامان رو به نیلو کرد - سلام دخترم تو خوبی؟؟

نیلو هم لبخندی زد - سلام مرسی ممنون

صدرا اخم بامزه ای کرد - مثل اینکه بیمارستان رو روی سرتون گذاشته بودید.

نیلو خنده ای کرد - آره یک پرستار مزخرف و افاده ای اومد واسه ما پشت چشمی نازک کرد و رفت

صدرا - آره گفت !

- تازه خبرچین هم هست !

مامان - دکتر گفت مرخصی ، مطمئنی بهتری !؟

- آره بابا .

صدرا - پس جمع کن بریم .

صدرا پذیرش رفت و حساب کرد و از بیمارستان خارج شدیم . توی ماشین نشستیم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد ، از تو کیفم بیرون

کشیدم . از همون ناشناس بود - (سلام ، کم پیدایی؟؟)

- (سلام ، بیمارستان بودم !)

ناشناس - (بیمارستان !! تو که می خواستی بری سر قرار !)

لبخند خبیثی زدم - (مثل اینکه تو دلت رضا نبود من با سعید ملاقات کنم راهی بیمارستان شدم!)

ناشناس - (بی شوخی ، چه اتفاقی افتاده؟؟)

- (هیچی تنش عصبی داشتیم غش کردم )

ناشناس - (واا تو این سن فشار عصبی داری !)

- (آره مشکلات گذشته ام!)

ناشناس - ( میتونی به من بگی؟؟ )

اصلا دوست نداشتم بفهمه . فقط باید رابطمون در حد حرفای عادی و روزمره باشه .

برای همین گفتم - ( نه !)

ناشناس - ( خیلی کنجکاو شدم مانیا ! نمی گی؟ )

اونقدری بهش اعتماد نداشتم که بخوام رازها و اتفاق های مهم گذشتهمو برایش بازگو کنم ، مگه من می تونم به یک فردی که فقط در حد اس می

شناسمش و تا حالا ندیدمش و حتی اسمش رو هم نمیدونم اعتماد کنم؟!

پس بحث رو با اس آخرم خاتمه دادم - ( کنجکاو ی نکن که چیزی دستگیرت نمیشه ! ازم دیگه نخواه بگم، که ناراحت می شم . فعلا! )

وارد خونه شدم ، گوشیه خاموش کردم و روی تختم دراز کشیدم و فکر کردم به ناشناسی که ممکنه آشنا باشه ... تو فکر و خیالش بودم که مامان

وارد اتاق شد

مامان - خاله ات اومده عیادتت می تونی بلند شی؟

پرسیدم - اون گاو هم اومده؟؟

مامان با حیرت گفت - گاو!

بی تفاوت جواب دادم - آره ! امیرعلی!

مامان اخم ظریفی کرد - زشته دختر گاو چیه!

- چون به این نتیجه رسیدم که رفتارش کمتر از گاو نیست

مامان کمی بیشتر سگرمه هاش رو توی هم کشید - مانیا!!!

خنده ای کردم - چون دلم !

مامان - بلندشو امیرعلی هم هست .مثل اینکه حالت خیلی خوبه !

لبخندی زدم - آره توپ توپم !

مامان - پس بلندشو

از روی تخت بلند شدم و موهاوم شونه ای زدم و همونطور باز رهاشون کردم .به همراه مامان وارد سالن شدیم ... خاله و امیرعلی با دیدنم بلند

شدن ... خاله قدماش رو به سمتم تند کرد و نگران به چهرم نگاه کرد - خوبی ؟

تو آغوشم گرفتمش - آره قربونت بشم

خاله گونه ام رو ب\*و\*سید و گفت - خداروشکر لطفا دیگه به خودت فشار عصبی وارد نکن.. امیرعلی همه چی رو واسم توضیح داد . خوب موقع

رسیده !

به امیرعلی که مغرورانه نگاه می کرد نگاه کردم . برای طرز نگاهش ابروهامو درهم کشیدم و لبخند مسخره ای زدم - آره لطف کردن منو از



کاب\*و\*سی که دیدم رهایی دادن

خاله دستمو گرفت و کشید - بیا برو بشین عزیزم . خودت رو خسته نکن !

-به خدا خوبم

خاله - هرچی ، بازم بستری شدی و نیاز به استراحت داری

روی کاناپه نشستم و با ندیدن صدرا رو به مامان گفتم - صدرا کجا رفته ؟؟

مامان که در حال تعارف کردن سینی چای به امیرعلی بود گفت - رفت چندتا قرص برات بخره

تو دلم گفتم ( هه روانی نشده بودیم که اونم شدیم قرص هایی برای فشار اعصاب !)

پوزخندی کنج ل\*ب\*ا\*م بود که از چشم امیر علی دور نمود ، چشماش یک رنگی گرفت که تشخیص دادنش برام مشکل بود . نگاهش رو ازم

گرفت و منم سرم رو پایین انداختم

تلفن خونه زنگ خورد ، مامان خواست بلند شه جواب بده که من زودتر بلند شدم و گفتم - من میرم

مامان دوباره روی کاناپه نشست - باشه .

تلفن رو برداشتم

-سلام

با صدای بابا با ذوق گفتم - سلام بابایی ! خوبی؟؟

بابا صدایش غم داشت - من خوبم و اینو باید از تو بپرسم . چطوری بابا؟؟

سعی کردم صدام رو شاد و پر از هیجان کنم - من که عالیم!

بابا - مطمئنی بابا؟

-اوهوم

بابا - پس بیمارستان رفتنت چی بود!

دوباره هم سعی کردم نسبت به این قضیه بی تفاوت باشم - هیچی یک حمله عصبی کوچیک بود!

بابا کلافه از طرز حرف زدنم گفت - گوشیدو بده به مامانت ببینم دقیق چت بوده!

خنده ای کردم - چشم!

کمی ولوم صدام رو بالا بردم و مامان رو صدا زدم - مامااااا

مامان - بله؟

-بیا بابا کارت داره

مامان از خاله عذرخواهی کرد و گوشیدو از من گرفت و شروع به حرف زدن با بابا کرد . از جمع دور شدم و وارد اتاقم شدم ، ناراحت بودم از اینکه

اهورا حالی از من نپرسیده . یعنی می تونه خبردار نبوده باشه؟! امکان نداره حتما مامان یا صدرا بهش گفتن . گوشیدو روشن کردم و روی اسم اهورا

لمس کردم و ارتباط رو برقرار کردم بعد از چندین بوق ، بوق آزاد خورد و صدای اهورا رو نشنیدم .شایدم فهمیده ولی اونقدر سرش شلوغ بوده

که وقتی برای من نداشته !

می خواستم گوشیه خاموش کنم که برام اس اومد .

ناشناس - ( ناراحت شدی !)

لبخندی زدم یک آدم ناشناس می تونه این همه برای یک حرف ناراحت بشه مگه ! تایپ کردم - ( نه ... ناراحت برای چی ؟)

ناشناس - ( از اینکه گفتم گذشته ات رو برام بگو !)

- ( نه بابا فقط خواستم اون بحث رو تمومش کنیم !)

ناشناس - ( خداروشکر حالا بهتری ؟؟ عصبی نیستی ؟؟)

خنده ای کردم از اینکه عصبی نیستی رو گفت - ( نه ! مگه من روانیم ! حالم خوبه )

ناشناس - ( نه نه من همچین حرفی نزدم ، خوبه که خوبی !)

- ( شوخی کردم بابا !)

ناشناس - ( خوب برم مزاحمت نباشم !)

- ( نه مزاحمی ... خداحافظت !)

ناشناس - ( خدائگهدار )

در زده شد گفتم - بفرمایید ؟؟

در باز شد و امیرعلی وارد اتاق شد با تعجب گفتم - کاری داشتی ؟

امیرعلی - نه حوصلم سر رفت

اخمی کردم - زیرش رو کم کن سر نره !



لبخند مسخره ای زد - هر هر بامزه!

پشت چشمی برایش نازک کردم ... نگاهشو ازم گرفت و به سمت قفسه کتابام رفت و شروع به دیدن کتابام کرد ... بیشترش کتاب های درسی بود ولی متفرقه هم زیاد داشتیم اعم از رمان ، کتاب های دانستنی ، کتاب های تاریخی و کتاب های روان شناسی و ...

یکی از کتاب های روان شناسی رو انتخاب کرد و شروع به ورق زدنش کرد ... بعد از کمی مطالعه اش گفت - اینو بخون به دردت می خوره!  
خیلی ناراحت شدم ، غیر مستقیم بهم گفت روانی ! نم اشک راحت تو چشمام دیده می شد با دستام پاکشون کردم ، کتاب رو ازش گرفتم و محکم به سمت سینه اش پرت کردم و با بغض گفتم - چه هدفی از شکستن غرور و شخصیت من داری ؟ ها !!

جوابی نداد به جاش پوزخندی کنج ل\*ب\*اشش نمایان شد حرصی شدم و صدام رو بالاتر بردم - کری؟؟ دوست داری منو خورد کنی آره! چی بهت می رسه آقا گااااوه! دوست داری اشک منو ببینی ها!

جوابی نمی داد ... نه اینکه جوابی نداشته باشه ، مطمئنم داشت ولی نمی خواست بگه ... دیگه حق می زدم که در سریع باز شد و مامان و خاله با هول و حراس وارد اتاق شدن مامان - چی شده؟

خاله - چه خبره اینجا؟؟

امیرعلی دوباره و دوباره پوزخندی زد و بی حرف از اتاق خارج شد

خاله با حیرت به امیرعلی نگاه کرد و دنبالش از اتاق خارج شد و صدای داد و بیدادش بلند شد

مامان آرام کنارم نشست و بغلم کرد - چی شده عزیزم؟؟

آغوشش آرامم کرد ... دیگه حق حق نکردم فقط محکم مامان رو بغل گرفته بودم - هیچی !!

مامان - چیزی بهت گفت؟؟

کوتاه جواب دادم - نه!

مامان فهمید برای ادامه ندادن بحث نه رو گفتم پس دیگه ادامه نداد

آروم از بغل من بیرون اومد و گفت - بهتری؟؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم ، مامان روی گونه ام ب\*و\*سه ای کاشت - خوب استراحت کن ... من برم ببینم امیرعلی کجا رفت .

مامان خواست بره که دستش رو کشیدم - مامان اهورا چیزی از رفتن من به بیمارستان نمی دونه؟؟

مامان سرش رو پایین انداخت - نه نگفتم!

-چرا؟؟

مامان - اون الان مشغله فکری و کاری زیادی داره! اگر می شنید کارش رو ول می کرد میومد اینجا! رئیس جدیدش خیلی مزخرفه زودی یک

کار اشتباه ببینه طرف رو اخراج می کنه .

کمی از ناراحتیم کم شد این بهتر بود که نمی دونست و اونقدری هم درک داشتیم که ازش دلگیر نشم و با حرفام ناراحتش کنم

به مامان گفتم - باشه برو ...



مامان سری تکون دادو از اتاق خارج شد . گوشیم رو روشن کردم و به اهورا اس دادم - (سلام خوبی؟؟)

فکر نمی کردم زود جواب بده ولی داد اهورا - ( سلام ... خوبم ... تو خوبی آبی؟ )

- ( اوهوم )

اهورا - ( چه خبر؟؟ همه خوبن؟ )

- ( سلامتی ... شکر خدا )

اهورا - ( تو زنگ زده بودی؟ )

- ( آره )

اهورا - ( کاری داشتی؟ )

- ( نه همین طوری زنگ زدم! )

اهورا - ( آها! )

- ( خوب برو مزاحمت نباشم )

اهورا - ( نه مراحمی آبجی! )

- ( خداحافظ )

اهورا - ( خدا نگهدار ... )

گوشیمو گذاشتم روی میز و چشمام رو روی هم گذاشتم... سعی کردم فکر نکنم به کسایی که آزارم میدن... هر غلطی دوست دارن بکنن من باید قوی باشم .

پس فردا امتحان دینی دارم اولین امتحان ترم دوم باید فردا خودمو براش آماده کنم... بعد ۱۰ دقیقه چشمام گرم شد و به عالم خواب و خیال رفتم.

با صدای زنگ هشدار گوشیم چشمام رو باز کردم و صدایم رو قطع کردم... کمی بدنم کوفته بود، حس بلند شدن نداشتم ولی مجبور بودم بیخیال خواب بشم. با بدبختی بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم، دست و صورتم رو شستم و رفتم آسبیز خونه طبق معمول مامان مشغول چیدن میز صبحانه نبود...

-سلام مامان جون... صبح بخیر

مامان با شنیدن صدای من برگشت طرفم

-سلام صبح توهم بخیر...

لبخندی زدم-مرسی

مامان-بیا بشین صبحانتو بخور... بعدم شروع کن به خواندن درست

روی صندلی نشستیم و گفتم-چشم

با نشستن من صدرا با حوله ای روی سرش که مشغول خشک کردن موهاش بود اومد-سلام صبح همگی بخیر

-سلام دادش ...رفتی حموم

صدرا-اره

مامان-سلام پسر صبح تو هم بخیر ...بیا بشین صبحانتو بخور

صدرا-باش ممنون زحمت کشیدی

صدرا کنارم من نشست و زیر گوشم گفت\_خوبی ابجی؟؟

سرم رو چندبار به نشونه اره تکون دادم و لبخندی زدم\_خوبم

صبحانمو که تموم کردم رو به مامان و صدرا گفتم - من میرم دینی بخونم ... زیاد طول نمی کشه ... عصر جایی خواستید برید منم میام.

مامان - باشه برو ولی دقیق بخون

لبخندی برایش زدم - چشم !

به سمت اتاقم پا تند کردم ... کتابو از بین کتابای قفسه ام بیرون کشیدم ... روی تخت شیرجه زدم و کتابو باز کردم و از صفحه اول شروع به

خوندن کردم ، به کوپ و با دقت می خوندم که اولین امتحانم رو خوب بدم.

مامان - مانیااااا بیا ناهار دخترم !

با صدای مامان کتابو بستم ... دو درس دیگه بیشتر برام نمونه بود

موهام که آشفته دورم ریخته بود رو شونه زدم و در آخر با کشی بستم. از اتاقم خارج شدم و وارد آشپزخونه شدم بوی قورمه سبزی کل خونه رو

گرفته بود با لذت استشمامش کردم و گفتم - به به چه بویی درست کردی مامان !

مامان لبخندی زد - بیا بشین بخور سرد میشه

من نشستیم و صدرا هم به جمع ما پیوست ... داشتم با ولع می خوردم که مامان گفت - تموم شد درست؟؟

با دهنی پر گفتم - نه هنوز دو درس دیگه مونده ولی زود تموم میشه

مامان - خوب پس خوبه

-برای چی؟؟ جای می خواید برید؟؟

مامان - ما که نه! ولی نیلو زنگ زد گفت با بچه های مینا خانم برید دور بزنید!

تقریباً خوب بود بچه هارم زیاد ندیدم ، یک تنوعی می شد برای همین قبول کردم

-آها باشه خوبه! فقط ساعت چند؟؟

مامان - نیلو گفت ساعت ۵ حاضر باش

-محمد میاد دنبالمون

مامان - مثل اینکه آره!

-اوکی حله ، مرسی مامان خیلی خوشمزه بود

مامان - نوش جونت عزیزم .

به صدرا که ساکت نشسته بود و مثل قحطی زده ها می خورد نگاه کردم و گفتم - نترکی!! مگه قحطی اومده پسر!!

صدرا یک نگاه مسخره ای کرد و چیزی نگفت

یعنی کاملاً با جواب ندادنش آسفالت شدم . ظرف خالی از غذا رو برداشتم و تو سینک گذاشتم و مشغول شستنش شدم ... تموم که شد باز به

اتاقم هجوم بردم ولی قبل از خوندن درس ... گوشیمو که از صبح بهش دست نزدم رو روشن کردم

۵ تا پیام نخونده داشتم که سه تاش از نیلو بود و دوتاش از ناشناس

پیامی نیلو رو باز کردم ( سلام ، عصر بیکاری؟ )

نیلو - ( زود بگو اگه بیکاری برنامه برای عصر بچینم . بریم با بچه ها بیرون! )

نیلو ( هوووی کجایی؟؟ )

خنده ای کردم مثل اینکه خیلی حرص خورده تا دیگه بیخیال من شده و زنگ زده و به مامان گفته

کوتاه جواب دادم - ( آره میام ساعت ۵ حاضرم بیاید دنبالم )

جواب نیلو رو که دادم پیامی ناشناس رو باز کردم

ناشناس - ( سلام چطوری؟؟ ) این پیامش برای ساعت ۱۰ صبح بود و پیام بعدیش ساعت ۱۲ ظهر

ناشناس - ( مثل اینکه خیلی درس داری ! انشالله امتحاناتو به خوبی تموم کنی . )

لبخندی زدم - ( سلام ممنون . تو خوبی؟؟ )

پیام رو که ارسال کردم نیم دقیقه بعدش جواب داد ( من خوبم تو چه می کنی با درسا؟؟ )

- ( اولین امتحانمه دیگه ... دو درس دیگه برام مونده تموم که شد می خوام برم بیرون . )

ناشناس - ( خوب خوش بگذره ... مزاحمت نمی شم . )

- ( خداحافظ )

گوشیمو خاموش کردم و کتابمو برداشتم و شروع به خواندن ادامه اش کردم ، زیاد طول نکشید حدود ۴۵ دقیقه شد ... به ساعت نگاه کردم ۲:۳۰

ظهر بود . می تونستم کمی استراحت کنم تا ساعت ۵ خیلی وقت داشتم . آلارم گوشیمو برای ساعت ۴ کوک کردم و چشمم رو روی هم گذاشتم

و خوابیدم .

تاریک بود ... فقط سایه اش رو می دیدم و صدای گوش خراش مزخرفش به گوش می رسید

شناختمش این دفعه مثل دفعه های قبل شکننده نبودم ... قوی رو به روی سایه اش ایستاده بودم ، شروع کرد به حرف زدن - آخرش باز به

خودم رسیدی ! دیدی چه راحت گول خوردی !

قهقهه ای زد و من فقط کمی تنم لرزید ولی سعی کردم خودم رو نبازم داد زدم - تاوانش رو می بینی آشغال! منتظر اون روز باش ... مطمئن باش

دور نیست !

دوباره صدای خنده اش به اوج رسید - پیدات نمی کنن دختر ... نمی کنن

صداش آکو شده بود تو سرم چندین بار پیدات نمی کنن تو سرم بیچید ... داشت توانمو می گرفت ... در مرحله سقوط روی زمین بودم ولی با تموم قدرت خودمو نگه داشتیم تا نیفتیم

با کشیدن نفس های عمیق کمی حالم بهتر شد ... شجاعتمو تو چشمام جمع کردم و نگاه کردم به مردک عوضی رو به روم که لبخند مضحک و چندش آوری رو ل\*ب\*!ش بود . با فهمیدن رنگ نگاهم گفت - چیه خانمم می خواد به من بفهمونه که شجاعه !  
کمی اومد جلوتر اونقدر جلوتر که بوی الکل و سیگار به مشامم رسید .

-هووووم خانمم؟؟ شجاع نشو که برنامه ها برات دارم ... می خوام تک تک صفحه های گذشته رو به یادت بیارم !

کمی عقب تر رفت و به حالت نمایشی دستش رو زیر چونه اش گذاشت که یعنی داره فکر می کنه و گفت - ولی فکر نکنم تو اون موقع ...

با تکون های شدیدتی که بهم می خورد سریع چشمام رو باز کردم و با دیدن نیلو نفسی از سر آسودگی کشیدم ... نیلو غضبناک نگام می کرد -  
چه وقت خوابیدنه ها !!!

چشمام رو مالیدم - مگه ساعت چنده؟؟ چقدر زود اومدی؟؟

وقتی رنگ حیرت رو توی چشمای نیلو دیدم گفتم - چیه؟؟

نیلو - جدی من زود اومدم؟

سریع گوشیمو روشن کردم و به ساعت نگاه کردم با دیدن عددهایی که نشون میداد تعجب کردم ساعت ۵:۱۰ بود ولی من که آلام کوک کرده بودم

لبخند مسخره ای زدم و به نیلو گفتم - شرمنده به خدا من کوک کرده بودم ولی نشنیدم ... الان زودی حاضر می شم.

نیلو دست به سینه شد و گفت - فقط ۵ دقیقه بهت وقت می دم ... زود بجنب ، بچه ها منتظرن !

با فهمیدن اینکه همه منتظر من هستن سریع از روی تخت بلند شدم و به سمت دستشویی هجوم بردم ... مشغول شستن دستم بودم به آینه رو به رو نگاه کردم ... با دیدن چیزی که دیدم جیغی خفه از ترس کشیدم.

صورتی چندش آور با پوزخندی ترسناک ... صحنه های خوابم یکی یکی جلوی چشمم اومد ... رعشه وجودم رو گرفته بود ... دوباره اون ترس و اون تنش ... می لرزیدم ، کاب\*و\*س رو با دیدن نیلو از یاد برده بودم و حالا دوباره یادش افتادم ... اشک هام یکی یکی روی صورتم می ریخت زمزمه کردم - خدایا خسته شدم ... تو رو جون من این کاب\*و\*سو ازم بگیر ! با کوبیده شدن در و صدای فریاد نیلو سریع خودم رو جمع و جور کردم .

نیلو - چیکار می کنی ۱۰ دقیقه اس اون تویی !!

آبی به صورتم زدم و سریع خارج شدم ، هنوز دستام می لرزید و سرم گیج می رفت ، چهره نیلو تو اخم گم شده بود ولی وقتی منو دید نگرانی تو چشماش موج زد و زود گفت - مانیا؟؟ خوبی؟؟

نفس عمیقی کشیدم - آره خوبم ... یادم نیار فقط ...

نیلو زود فهمید قضیه از چه قراره و زود سرش رو چند بار به نشونه باشه تکون داد ولی خیلی نگران شده بود ، حرف های دکتر هم روش تأثیر گذاشته بود که پيله نكنه تا برایش تعريف كنم . به سمت اتاق می رفتم و نیلو هم آروم و تو فکر پشت سرم قدم برمی داشت ... دستم روی دستگیره در رفت تا در رو باز کنم که نیلو با حرکتی جهشی خودش باز کرد با تعجب نگاش کردم .

نیلو با نیشی باز گفت - بیا بریم برات لباس انتخاب کردم !

با شوق و ذوقی مصنوعی دستم رو کشید و وارد اتاقم کرد .

مانتویی گرمی رو که آماده کرده بود رو تو بغلم پرت کرد و شلوار دم پای مشکی و شالی مشکی گرمی دستش گرفت و لبخندی زد - اینا باهم خوب می شه !

رحمان هم دوباره ل\*ب\*ا\*ش به لبخندی باز شد - خداروشکر ! خوب بیاید سوار شیم .

-چشم

همگی سوار ماشینا شدیم ، منو نیلو برای تنوع سوار ماشین رحمان و مهیا و میشا هم طبق همیشه سوار ماشین محمد شدند . هم من و هم نیلو

عقب نشستیم



رحمان - مثل اینکه می‌خوایم بریم بام تهران درسته؟؟

نیلو تند گفت - آره

رحمان که حرکت کرد دیگه کسی حرفی نزد و ماشین تو سکوت غرق شد ، کمی حوصلم سر رفته بود به رحمان گفتم - میشه ضبطتو روشن کنی

؟!

نیلو زود پوفی کشید و گفت - ای دمت گرم ... پوکیدم !

با این حرف نیلو که واقعا از ته دلش بود هم من ، هم رحمان خندیدیم که با پشت چشم نازک کردن نیلو سریع ساکت شدیم .

رحمان هم با لبخندی روی لب\*ش که آثار خندیدن بود گفت - چشم ! غلط کردم

نیلو اخمی ظاهری کرد - خوبه !

رحمان ضبط رو روشن کرد آهنگ دو پنجره از گوگوش بود ، این آهنگش رو خیلی دوست داشتیم و خیلی هم غمگین بود و اشک آدم رو در می

یورد ... تو سکوت در حال گوش دادن بودم که نیلو با جیغی که زد از جام پریدم

نیلو - آه خاموش کن همون بهتر که نذاری ! این چه آهنگیه دیگه .

رحمان با حرفای نیلو هول شد و سریع ضبط رو خاموش کرد .

۱- چرا خاموش کردی خوب بود !

نیلو تند برگشت طرفم - اصلا خوب نبود ... آدم بی غم هم که باشه اشکش در میاد

رحمان لبخندی زد - حالا ببخشید رسیدیم ... دفعه های بعد آهنگ های بهتری می ریزم .

نیلو با شنیدن حرفای رحمان نیشش رو تا بنا گوشش باز کرد - مرسی !

وقتی رحمان ماشین رو پارک کرد از ماشین خارج شدیم .

مهیا-بریم همونجایی که همیشه میشینیم

همگی تایید کردیم و به سمت مکان همیشگیمون حرکت کردیم... در طی راه میشا اومد کنار من و قدماش رو با من هماهنگ کرد و گفت-

چطوری؟؟

لبخندی در جوابش زدم گفتم- ممنون خوبیم تو چطوری؟؟

میشا- من که خوبم ولی مثل اینکه تو رفته بودی بیمارستان!

-آره یک تنش عصبی بود... هر وقت از چیزی عصبی میشم این حالت بهم دست میده

میشا- چه بد!

لبخندی دوباره زدم- می سازم باهات!

میشا- خیلی صبوری!

-باید باشم

میشا- راستی... پسر خاله ام مهرداد اومده خواستگاریم.

با حرفی که زد متعجب گفتم- کی؟؟

میشا لبخند خجولی زد- یک هفته پیش

-چجور تو این سن؟؟

میشا- ما رسم داریم... که دختر باید زود ازدواج کنه... من مامانم ۱۱ سالگی عروس شد

زیاد از این رسم هایی که پایه و اساس محکمی نداشتند، خوشم نمیومد برای همین فقط تو جوابش گفتم -اها چه جالب!

میشا- نمیخوای بپرسی چه جوابی میخوام بدم؟؟

بدون فکر گفتم-منفی!

میشا خنده ای کرد-نچ مثبت

این دفعه بیشتر متحیر شدم-مثبت!!میخوای جواب مثبت بدی؟اما تو که...

نذاشت حرفمو ادامه بدم و زود گفت-اون یک احساس کشکی بود که بهش داشتیم...من خیلی وقته مهرداد رو دوست دارم.

پس حدس هام در مورد دوست داشتنش درست بود...فقط ناز و افاده های مصنوعی بود.و اصلا هم نمیتونستن زوج خوبی بشن...میشایی که

عقایدی باز داشت و رحمانی که نجیبی ازش میبایرد!

-کی میخوای جواب بدی؟؟

میشا پوفی کشید-خانواده م میگن زود جوابمو بدم...ولی خوب من دوست دارم کمی ناز کنم

لبخندی از شیطنت زدم-ای شیطون...انشاءالله خوش بخت بشی!

میشا لبخندی زد-مرسی عزیزم

تو یک لحظه خواستگاری زوری کامیار از من جلوی چشمم اومد...قل\*ب\*م از این خواستگاری مضحک فشرده شد...چه خواستگاری داشتیم تو

سن دوازده سالگی!

به مکان همیشگی که رسیدیم سعی کردم فکر کردن به اون روزارو از ذهنم دور کنم و موفق هم شدم.

نیلو کنارم اومد-چی میگفتید بهم؟؟

-قضیه خواستگاری پسر خالشو تعریف میکرد

نیلو- به توهم گفت...دیدي چه علاقه ی زیادی به رحمان داشت!!

-اوهوم

نیلو پوزخندی کنج ل\*ب\*ا\*ش نشست-عشق های امروزی همش کشکه مخصوصا تو سن نوجوانی!

-ولی مثل اینکه واقعا مهرداد رو دوست داره

نیلو-اونم شایدیه...فقط دعا میکنم پشیمون نشه و خوشبخت شه

-آمین

بچه ها روی رو فرش نشسته بودن و کاملا سنگینی نگاه رحمان رو اول صحبتیم با نیلو حس میکردم...سرم رو که به طرفش بر

گردوندم...لبخندی برام زد و منم متقابلا لبخندی براش زدم.هنوز میخواستم کفشامو در بیارم و بشینم که محمد توپ به دست بلند شد و گفت-

کی پایه ی والیباله؟؟

مهیا هم که پایه تر از محمد بود زود بلد شد گفت-من من

محمد لبخند مسخره ای بهش زد- تو رو که میدونم همیشه ی خدا هستی...منظورم به بقیه بود

مهیا پشت چشمی براش نازک کرد-ایش مگه بده؟؟

خنده ای کردم-نه عزیزم...باید خداروشکر کنه خواهری مثل تو داره...منم پایه ام میام

مهیا زبونش رو برای محمد در آورد-بیا مانیا هم تایید کرد

با اعلام اینکه منم بازی میکنم بقیه هم موافقت کردن و بلند شدن...

منو مهیا و محمد یک گروه شدیم...نیلو و میشا و رحمان یک گروه

تیم ما کمی قوی تر بود..چون هم مهیا و هم محمد حرفه ای بازی میکردن...منم کمی کمک میکردم...گپ مقابل فقط رحمان قوی بود و از بقیه

بخاری بلند نمیشد...غرق بازی بودیم...و + ۱ به ۸ به نفع ما بود.توپ به سمتم اومد منم که تو بازی جدی شده بودم محکم به توپ ضربه زدم و

وارد منطقه تیم مقابل کردم ولی ضربه ام اونقدر محکم بود که رحمان نتونست جواب بده و محکم توپ به بینش خورد و نقش زمین شد.با دیدن

این صحنه خیلی ترسیدم از بینیش خون میومد همه با تعجب به این صحنه نگاه میکردن...خودم زود تر از همه با چشمایی که از نم اشک خیس

شده بود به سمتش پا تند کردم...دستم رو شونه اش گرفتم و با صدایی پر از بغض گفتم -خوبی؟؟؟ شرمنده بخدا خیلی محکم زدم

از چشمای من همینطور اشک می ریخت و از بینی اون خون!

رحمان لبخندی زد و سعی کرد بلند شه کمکش کردم که گفت-خوبم بخدا تقصیر شما نبود بازی بود دیگه

ولی من قبول نداشتم و از این وضعیت شرمنده بودم بچه ها دورمون بودن و تا این لحظه سکوت کرده بودن...محمد جلو اومد و گفت-خوبی

داداش؟؟ از بینیت خیلی خون میاد

واینستادم جواب رحمان رو بشنوم به سمت کیفم که روی روفرشی گذاشته بودم پا تند کردم و برش داشتم از تو کیف چند برگه دستمال بیرون

کشیدم و به سمت رحمان رفتم...سرم رو پایین انداختم و اروم گفتم-بیا پاک کن...شرمنده

فقط صدای مهربونیش رو شنیدم-ممنون و دشمنت شرمنده باشه

سرم پایین بود و به کفشامون خیره شده بودم که دستم توسط کسی محکم کشیده شد...هین خفه ای کشیدم و بهش نگاه کردم با دیدن نیلو

اخمی کردم -این چه وضعه صدا کردنه؟؟

نیلو پشت چشمی نازک کرد-کم بوده بود از ناراحتی بغلش کنی!!چه خبره اینقدر شلوغش کردی؟ از بینیش خون میاد چیز مهمی که نیست.

من که هنوز چشمم از اشک خیس بود گفتم-اگر تو هم میبودی ناراحت میشدی!

نیلو-نچ حالا اگر دختر بود یک چیزی ولی این پسره...

نیلو چشمش رو ریز کرد و مشکوکانه پرسید-مگه تو با پسر مشکل نداری؟؟

داشتم ولی رحمان فرق میکرد اگر چندتا پسر دیگه هم مثل رحمان شخصیت داشتن هم متفاوت و عادی باهشون برخورد میکردم برای همین

گفتم-رحمان فرق داره..

نیلو مشکوک تر از قبل گفت - چه فرقی؟؟؟

-بابا پسره نجیبه...ادم منطقی و مهربونیه...تا حالا نگاهش هیز نرفته و...هنوز بگم؟؟

نیلو پشت چشمی نازک کرد-خیر بسه!

-خداروشکر

یک دفعه نیش نیلو تا بناگوش باز شد و گفت-وای پس تو هم فهمیدی چه پسر گلیه!

با تغییر روحیه ی ناگهانی نیلو دهنم باز موند-هان؟؟

نیلو-چیہ؟میگم پسر خیلی خوبیہ؟

با تعجب گفتیم-خوب درسته ولی چقدر تو بازیگر حرفه ای هستی!من جدی فکر کردم غیرتی شدی؟

نیلو قهقهه ای زد- اگر این کارو برای محمد انجام میدی صد در صد سگ می شدم ولی خوب همونطور که خودت گفتی رحمان فرق میکنه کلا

شخصیت دوست داشتنی داره!اونکارامم بازی نبود واقعا میخواستم دیدتو نسبت بهش بفهمم

من فقط هنگ این رفتاراش بودم و سری برای فهمیدن حرفاش تکون دادم.

نیلو خنده ای کرد-حالا نمیخواه اینقدر متحیر باشی بیا بریم پیش اون بدبخت ...

بچه ها رو روفرتسی نشسته بودن و رحمان هم با دستمال خون های بینیشو پاک میکرد...مهیا هم در حال درست کردن اب قندی برای رحمان

بود...میشا و محمد هم که با نگرانی به رحمان نگاه میکردن...منو نیلو هم به جمعشون پیوستیم...نیلو سعی کرد جو عوض کنه-ای بشکنه این

دست که بینی این بدبخت رو به خون کرد...

مه با حرف نیلو لبخندی زدن منم خنده ای کردم-واقعا بشکنه که هرز رفت و به سمت بینی شما توپ رو زد

رحمان-خدانکنه

مهیا بلند شد و لیوان حاوی آب رو قند به رحمان داد...رحمان هم جرعه جرعه ازش نوشید.دلم برانش سوخت هیچی بهم نگفت اگر حالا صدرا بود و یک دختر همچین کاری غیر عمد میکرد..صدرا زمین و زمان رو بهم می ریخت!تقریبا اهورا و رحمان شخصیت های شبیه بهم داشتند و این خیلی هم خوب بود.

ساعتای حدود ۹ شب بود که عزم رفتن کردیم..تصمیم نداشتیم شام رو بیرون بخوریم مامانم زنگ زده بود که برای شام با نیلو بیایم خونه مثل اینکه اهورا و بابا هم ساعتای ۷ باهم رسیدن خونه...خبر نداشتیم که میخوان بیان...مامانم نمیدونست و هردوشون مارو سوپرایز کزده بودن...اهورا هم دنبال مامان نیلو رفته بود و به خونه ما آورده بودش...همه چیز بدون هماهنگی و اطلاع بوده!

از راه برگشت با ماشین محمد برگشتیم...چون مسیرمون یکی بود و همسایه بودیم.وقتی رسیدیم گفتم-ممنون داداش خیلی خوش گذشت

محمد-چاکرم تا باشه از این خوشیا

رو به مهیا و میشه و محمد گفتم-بفرمایید تو

مهیا-مرسی ممنون عزیزم مزاحم نمیشیم

-مراحمی گلم...فعلا.

نیلو-امتحانا تموم شه بعدش بیشتر قرار میزاریم

میشا-باش...کلاس زبانم تموم شده خداروشکر

نیلو-از دست تو...خداحافظ همگی

خداحافظی که کردیم...زنگ اف اف رو زدم تا در رو باز کنن...صدای بابا اومد-کیه؟

-منو نیلویییم باباجون

بابا-سلام دخترم زود بیا تو

از حیاط گذشتیم و وارد خونه شدیم دستم هنوز روی دستگیره در نرفته باز شد و چهره شاد اهورا نمایان!

اهورا رو به من و نیلو-سلام به ابجیای گلم...بفرمایید

خیلی خیلی خوشحال بودم که اهورا رو میبینم ...تو آغوشش رفتم و گونه اش رو ب\*و\*سه ای زدم-سلام دادشم خوبی؟؟

اهورا هم متقابلا گونه ام رو ب\*و\*سید-آره گلم..شما ها خوبید

نیلو لبخندی برای سوال اهورا زد-مرسی ممنون...کاراتون رو به راهه؟؟

از بغل اهورا بیرون اومدم و اهورا جواب نیلو رو با لبخندی داد-آره شکر خدا...این روزا بیشتر کارام رو اینجا میخوام انجام بدم

با تعجب گفتم-اینجا؟؟جدی؟؟

اهورا-آره

با ذوقی آشکار گفتم-آخجووووون

اهورا-حالا ذوقاتو بعدا بکن بیا بقیه منتظرن

-وای بابا رو ندیدم

زود به سمت سالن پا تند کردم ...مامان و بابا و صدرا و خاله روی کاناپه نشسته بودن و گرم صحبت بودن .سلامی بلند بالا کردم که دست از

صحبت کشیدن و مخصوصا بابا با لبخند خاصی نگاهم کرد و گفت -سلام خوشگل بابا...خوش گذشت

خاله و مامانم سلام کردن و من پیش بابا رفتم و گونه اش رو ب\*و\*سیدم-چطوری بابا؟؟

بابا -من خوبم چه میکنی با درسات؟

-فردا که اولین امتحان ترممه ...تازه بدبختی ها داره شروع میشه

-چه امتحانیه؟خوندی؟؟

-آره دینی اونقدر سخت نیست ..حفظم

بابا گونه ام رو ب\*و\*سید-موفق باشی گلکم.



کسی متوجه صحبتای منو بابا نبود و همه مشغول حرف زدن باهم دیگه بودن... نیلو رو دیدم که با لباسای بیرون نشسته و خودمم باید لباسامو

عوض کنم. برای همین به بابا گفتم-بابا برم لباسامو عوض کنم زودی میام

بابا-برو دخترم

نیلو رو صدا کردم که بیاد اتاقم... از مامان عذر خواست و همراه من وارد اتاق شد

نیلو-چیة؟

-نمیخواهی لباساتو عوض کنی؟

نیلو-نه نیازی نیست شب که نمیخواهم بمونم

با شنیدن اینکه قصد نداره امشب اینجا بمونه اخم و وحشتناکی کرد-بیخوود... میمونی... خاله رو هم نگو میدارم

نیلو-زشته مانیا داداشات و بابات هستن و مامانم ناراحته اونطوری

اصلا وجه اینکه ممکنه ناراحت باشن از اینکه اینجا بمونن رو در نظر نگرفتم... خوب حرفای نیلو هم درست بود-من دوست دارم بمونی

نیلو-انشا... یک وقت دیگه

-پس بیا حداقل لباسای راحتی بپوش

نیلو لبخندی زد-از دست تو... بده لباساتو

از کدم یک دست لباس تمیز برداشتم و سمتش گرفتم... از دستم گرفت شروع به پوشیدنشون کرد... خودمم تونیک آبی با شلوار ورزشی

مشکی پوشیدم.

-پایه ی بازی شطرنج هستی؟؟

نیلو استقبال کرد-اره عالیة... بردار بریم با صدرا بازی کنیم

کیف شطرنجمو برداشتم از زیر تختم و از اتاق خارج شدیم.

وارد سالن که شدیم گفتم-کی پایه ی چند دست بازی شطرنجه

اهورا دستش رو بالا گرفت-من که هستم

بابا-منم دوست دارم

نگاه همه به سمت صدرا رفت...صدرا با متوجه شدن نگاه ها شونه هاش رو بالا انداخت-من علاقه ای به این بازی ندارم

همه خوب میدونستن خیلی دوست داره ولی از اینکه باید اگر باخت دوباره مهمونمون کنه میترسه!

دست اول منو بابا بودیم...بابا خیلی مهارت داشت ولی تو اکثر بازی های با من سعی میکرد خودشو ضعیف نشون بده...غرق بازی بودیم و من

بیشتر با مهره اسبم بازی رو میچرخوندم.بیشتر مهره بابا رو از جمله وزیرش زده بودم.نیلو خیلی عجله میکرد که زود مهره رو حرک بدم و اجازه

فکر بیشتر به ما نمیداد...تو بین بازی اهورا خیلی کمکم کرد و صدرا هم بی تفاوت به بازی نگاه میکرد!

در اخر با کلک بابا من مات شدم و بازی رو باختیم.دمخ از باختن خودمو کنار کشیدم و نوبت بازی اهورا با بابا بود.

اهورا هم حرفه ای بازی میکرد یعنی دست بابا رو از پشت بسته بود!

تا ساعتای یک شب مشغول بازی بودیم و گذر زمان و حس نمیکردیم البته بین بازی فاصله هم شد چون وقت شام بود.خاله و نیلو عزم رفتن

کردن و اهورا با ماشینش میرسوندشون

موقع رفتن نیلو گفت-دعا کن من دینی رو خوب بدم خیلی دقیق نخوندم

اخمی کردم-تو ه\*و\*س بیرون رفتن به سرت میزنه دیگه الانم دیگه دیر وقته به جای وش زدم بیا برو بگیر بخواب...انشاءالله که خوب میدی

نیو کلافه گفت-مرسی شبت خوش

بعد رو به بقیه کرد-خداحافظ همگی



با خوندن پیامش اخی ظریفی کردم

-(برو باو... کجاش لایه!)-

ناشناس-(هر جور هست من دوست ندارم!)

دوست نداشته باش به درک جوابش رو دادم-(دیگه اینطوری با شما حرف نمیزنم آقا!)

ناشناس-(مرسی خانوم)

با خانومی که گفت و مخصوصا اون میم مالکیتش ته دلم قیلی ویلی رفت و لبخندی شیرینی مهمون ل\*ب\*ا\*م شد. دوست داشتم این دفعه

اینطوری جوابش رو بدم...

-(خواهش همیشه آقامون!)-

کمی تامل کردم تا پیام رو ارسال کنم... در اخر چشمامو بستمو SEND رو زدم

نمیدونم کارم درسته یا نه که تو دنیای مجازی با کسی دوست شدم و بهش احساس خاصی دارم... کمی میتراسم ولی دلم روشنه... این دفعه هم

میخوام به صدای قل\*ب\*م گوش بدم... امیدوارم این دفعه ضربه نخورم!

پیامی که فرستاد کمی طول کشید-(برو بخواب گل من... فردا اولین امتحانته... موفق باشی ثابت بخیر)

-(مرسی شب توهم بخیر)-

با آرامشی که منشاءشون همین ناشناس دوس داشتی بود به خواب رفتم.

با صدای زنگ هشدار گوشیم از خواب شیرین بلند شدم... با اینکه اولین امتحانم بود ولی اصلا استرسی نداشتم بلکه روحیه ام شاد هم بود .

ساعت ۱۰ امتحانم شروع میشد و الان ساعت ۹ بود... نیم ساعتی تا اومدن سرویسم وقت داشتم . دست و صورتم رو که تو دستشویی شستم

وارد آنپز خونه شدم ، فقط مامان بود و بقیه سرکاراشون رفته بودن .

-سلام مامان جونم



رسیدیم مدرسه خانم مهدوی هم برامون آرزو موفقیت کرد و رفت .با چشم دنبال نیلو میگشتم که ناگهان دستم توسط کسی کشیده شد و بعد هم صدای نیلو اومد - وای سلام مانیا...هیچی بلد نیستیم !

برگشتم طرف نیلو قیافش زار بود...معلوم بود دچار استرس شدیدی شده.سعی کردم از استرسش کم کنم

-نگران نباش الان حس میکنی هیچی بلد نیستی سر جلسه بشینی همه رو به راحتی تمام انجام میدی

نیلو - مطمئنی!ولی من میدونم خنگم هرچی بلد بودم و نبودم میبره

به چهره زارش اخمی کردم-نمیبره اینقدر نفوذ بد نزن نیلو!

نیلو از کلافگی پوفی کشید و دوباره کتابش رو باز کرد و شروع به خواندن کرد ولی همه این خوندنای با استرس بی فایده اس!

از بلند گو اعلام کردن که همه سر جلسه حاضر بشن و برای پیدا کردن شماره سندلیشون وارد راه رو بشن و روی برد زدن

دست نیلو رو گرفتم و وارد سالنش کردم ،من شماره ۶۴ بودم و نیلو شماره ۷۰ زیاد دور نبودیم و تو یک کلاس می افتادیم .وارد کلاس شماره

هشت شدیم،همه سر صندلی هاشون نشستن و برگه ها توسط مراقب پخش شد،چشمامو بستم و ذکر می گفتم و شروع کردم...



\*\*\*\*\*

با خوشی و شادی از سر جلسه بلند شدم و برگم دادم نگاهی کوتاه به نیلو کردم...چهره اش دمخ نبود بلکه خوشحالم بود متوجه نگاهم شد و چشمکی زد .پس نیلو هم از امتحان راضی بوده...وارد حیاط مدرسه شدم به ساعت مچی دستم نگاه کردم ساعت ۱۱ بود و نیم ساعت تا اومدن سرویس مونده بود ،روی نیمکت زیر درخت نشستیم ذهنم سمت ناشناس دوست داشتیم رفت ،کسی که ندیده و نشناخته حس میکنم دوستش دارم ،به هرکی بگم مطمئنم مسخره ام میکنه و میگه دوست داشتن کسی تو صفحه های مجازی الکی و کشکیه برای من واقعا اینطوری نبود ،من ندیده هم دوستش داشتم...از تک تک پیامانش صداقت می بارید...از چت کردن باهانش خسته نمیشدی ،یک سر مهربون و منطقی بود .منی که نه به نماز و نه به حجاب اعتقاد داشتم اصلا نمیدونستم چی هست حالا دوست دارم با حرفای ناشناسم ،یکبار طعم نماز خوندن رو بچشم ،یکبار موهامو آزادانه برای همه به نمایش نزارم .بیشتر اوقات درباره حجاب زنا ،دین و اسلام پاکش صحبت میکرد .منی که از گوش دادن به این

خرفه حوصلم سر میرفت حالا مشتاقانه گوش میدادم، اونقدری که منطقی حرف میزد. به این پسر و امثالش نمیتونی بگی خراب و ولگرد بلکه اینا

پسر ای واقعی جامعه آن‌با حس قرار گرفتن دستی روی شونه ام برگشتم، نیلو بود

نیلو لبخندی زد - امتحان خیلی راحت بود همرو جواب دادم

-گفتم که استرس بیخود داشتی

نیلو - اوهوم، تو چرا تو فکر بودی؟

-هیچی به ناشناسم فکر میکردم

نیلو شیطون گفت - آخر دل بستی دیگه

-ا هوم... پسر خیلی خوبیه

نیلو - زود تر ببینیش

-خودمم دوست دارم ولی از روبه رو شدن باهش میترسم

نیلو جدی برگشت طرفم - نگاه کن مانیا همه مثل اون مرد

سرویسیم که اومد از نیلو خدافظی کردم، ازم قول گرفت که زود تر این رابطه مجازی رو تمومش کنم. کلافه و سردرگم سوار ماشین شدم.

\*\*\*\*\*

فردا آخرین امتحانم بود. قرار گذاشتم که فردا بعد امتحان با ناشناسم کمی دورتر از مدرسه ملاقات کنم.... خیلی استرس دارم، رابطمون تو دو

هفته امتحانا خیلی راحت تر و صمیمی تر شده بود هر دو به اینکه همو دوست داریم اعتراف کرده بودیم. من عاشق یک فرد مجازی شدم، فردی

که، میگه صد ها بار باهم ملاقات داشتیم و همو دیدم... من از این ترسی ندارم که اون فرد میخواد کی باشه! من دلم به این خوشه که خودش

پاکه و ظاهر برام مهم نیس... خودمو آماده کردم تا عشقمو ببینم... من هر روز با یادش خودمو عاشق تر از همیشه میکنم... هرکی اینطور عاشق

شدن رو بفهمه صد در صد مورد تمسخرش قرار میگیرم یا پند و اندرز میشنوم که این عشق ها پایه و اساس محکمی نداره

ولی من دوست داشتم طعم این عشق رو بچشم.

یا صدای اس گوشی از فکر بیرون اومدم ... (فردا ساعت ۱۱ و ربع پارک کنار مدرسه منتظرتم! یادت نره خانومی) این دفعه بار دهم میشد که

تکرار میکرد یادم نره. (باشه آقا زود تر از تو اون جام )

-مانیا استرس دارم! میتروسم قبولم نکنی!-

منم دقیقا همچین حسی داشتم از مواجه شدن باهانش کمی ترس داشتم

-منم همچین حسی دارم!-

-هوووو کی تموم میشه امروز-

-طاقتم طاق شده بخدا... دوست دارم بفهمم چه شکلی؟-

-از همه پسرای دور و برت خوشگل ترم!-

خنده ای کردم اعتماد به نفست تو حلقم!

-کمتر تعریف کن-

-وقتی منو ببینی میفهمی خیلی قابل تعریفم-

-ببینیم و تعریف کنیم-

-پس تا فردا خداحافظ-

-خدانگهدار عزیز!-

گوشیمو خاموش کردم و کناری گذاشتم... ترس تو وجودم خونه کرده بود و فعلا قصد بیرون اومدن نداشتم، روی تختم دراز کشیدم سعی کردم

بی فکر به خواب برم ولی واقعا سخت بود! آهنگ آروم و بی کلامی گذاشتم و سعی کردم آرامش رو وارد رگام کنم و این دفعه کمی موفق تر بودم

!چشمام کم کم گرم شد و بخواب رفتم .



منو و نیلو مدام به این طرف و اون طرف نگاه میکردم تا پسری با شخصیت آرومی پیدا کنیم... ولی هر چی میگذشتیم به بن بست میخوردیم.

کلافه گفتم - وای نیلو کجاست این پسره؟

نیلو هم خسته از گشتن گفت- والا منم کسیو اینجا نمی بینیم... فکر کنم اسکولمون کرده!

گفتن حرف نیلو مساوی شد با صدای زمزمه وارد و آروم زیر گوشم - مانیا!

با وحشت به عقب برگشتم... ولی کسی نبود و فقط شاخه درخت به سرعت به عقب کشیده شد مثل اینکه توهم نبود و کسی واقعا منو صدا کرده

بود... کم کم ترسم بیشتر شد. با ترسی آشکار رو به نیلو کردم- دیدی! دیدی توهم؟

نیلو با حرف من برگشت و با تعجب گفت- پیداش کردی؟ کو؟

مثل بید میلرزیدم میخواستم جواب نیلو رو بدم که با حس دست نواز شگرانه ای پشت کمرم... ذهن و زبونم قفل شد ولی رعشه ی بیشتری

وجودم رو در بر گرفت..

دوباره صدای خشن وار البته آرومش به گوشم رسید- خووووبه خانومم؟

این دفعه از این کلمه خانومم حالم بهم خورد... فهمیدم خودشه... ولی جرئت برگشتن نداشتم، نیلو با تعجب بهم نزدیک شد و گفت- مانیا

خوبی... چت شد؟

-هیسسس! من پشت درختم اون منو نمیتونه ببینه پس سعی نکن بگی چیشده؟

با حس چیز تیزی که پشت کمرم قرار گرفت و فهمیدن اینکه این تیزی بی شک برای چاقوس... سعی نکردم واقعیت رو به نیلو بگم - هیچی

هیچی.. چون پیداش نمیکنم نگرانم!

نیلو که متوجه لحن دروغین من شده بود مرموز گفت- مطمئنی؟

فقط چندبار سرم رو به نشونه آره تند تکون دادم

نیلو - پس بیا بریم اینجا معطل شدیم

دوست داشتم برم...دوست داشتم هرچه زود تر برم تا کنار این موجود عوضی نباشم ، ولی گفتن حرف نیلو مساوی شد با چنگی که کامیار به پشت کمرم زد و به عقب کشیده شدنم و جیغ خفه ی من ، در آخر در پرت شدن تو آغوش چندیش آور کامیار !

از خواب پریدم ...بدنم خیس از غرق شده بود.موهام به سرم چسبیده بود قل\*ب\*م از ترس محکم میکوبید!قطره های اشک یکی یکی روی صورت پر درد من میریخت.نمیتونستم باور کنم که فرد دوست داشتنی من کامیار باشه اصلا با منطق جور نبود پس چرا کاب\*و\*س هر شبم شده این عوضی ...مرد دوست داشتنی من پاکه نه یک عوضی!مرد دوست داشتنی من ایمان و اعتقاد داره مثل این کافر نیست!خدایا هیچ کدوم از خصوصیاتشون بهم نمیخوره ولی چرا هر شب باید بیاد تو خوابم .مثل بید میلرزیدم دستامو حصار بدن سردم کردم .شروع به کشیدن نفس های عمیق کردم ...همش توهمه! فردا هیچ اتفاقی نمیوفته ...مطمئنم عشقم آدمی مثل کامیار نیست خودشم نیست!

دوباره دراز کشیدم سعی کردم فکر کنم فقط به شخصیت محبوب عشقم!



\*\*\*\*\*

از جلسه امتحان خارج شدم ...میتونم بگم به معنای کامل گند زدم ! چشمم رو سوالا بود ولی ذهنم تو پارک نزدیک مدرسه ...سوالا رو میخوندم به جای جواب اون جوابهایی رو که برای روبه رو شدن باهاش آماده کرده بودم رو میگفتم ...کالا از امتحان چیزی حالیم نشد برام مهم نبود تموم شد رفت ...من الان فقط استرس دیدنش رو دارم .نیلو ۵ دقیقه بعد از من خارج دستاش رو به بالا کشید و گفت -آخیییش ...آخرین امتحانم با موفقیت دادیم تموم شد!

کلافه گفتم-نیلو میتوسم

اخمی ظریفی کرد و گفت -از چی ها؟؟که اونطرف کامیار نباشه ؟یک فرد عوضی نباشه ؟توطئه کشنت رو داشت باشه؟اخه آدم عاقل تو میتونی همین فکرای مضحکی بکنی اخه!چقدر کودنی تو

حرفاش درست بود ولی بازم میتوسیدم به ساعت نگاه کرد ۱۱:۲۰ بود باید ۱۰ دقیقه دیگه تو پارک باشم

-نیلو بریم

نیلو مشکوکانه نگاه کرد - مطمئنی دیگه دوسش داری؟

نیلو لبخندی زد-پس بریم به سمت مرد رویا هات و البته مجازی که الان میخواد واقعی بشه

خنده ای کردم -بریم

از مدرسه خارج شدیم به سرویسم گفته بودم امروز نیام به مامانم مجبور شدم دروغ بگم که با بچه ها روز آخری میخوایم دور بزنیم و باهم

باشیم... چون دادم تا آخر بهش گفتم...عذاب وجدان هم گرفتم! پوفی کشیدم و دوشا دوش نیلو به سمت پارک حرکت کردم

وارد پارک که شدیم ضربان قل\*ب\*م تند تر شده بود...و دستام خیس غرق...

نیلو که مشغول گشتن بود گفت -میگما یکم از ظاهرش نگفت...اینجا هزار تا پسره!

به اطراف نگاه کردم... پر از پسرای جوون بود.

-آون منو دیده و میشناسه خودش میاد دیگه

نیلو - خدا کنه!

خودمم سعی کردم مرد مو ببینم. هه حتی نمیدونم چندسالشه!

-سلام خانوما

به سمت صدا برگشتیم... تشخیص صدانش کار سختی نبود با لبخندی بهش سلام کردم

-سلام آقا رحمان

نیلو هم با نیشی باز گفت - سلام همیشه سعادت دیدنتون رو به طور اتفاقی اینجا پیدا میکنیم!

رحمان از اول لبخندی رو لب داشت...من هنوز داشتم دنبالش میگشتم که با حرف رحمان دچار شک شدیدی شدم - این دفعه به طور اتفاقی

نبود هماهنگ شده بود!

نیلو با دهنی باز گفت-هاااااان! تو...تو!

رحمان لبخند خجولی زد و دستش رو پشت گردنش گذاشت و نمایشی خاروند ...

من فقط تو بهت غرق شده بودم... تصور اینکه اون فردی که عاشقانه بهش دلبستم رحمان باشه... کمی سخت! زیاد سخت نبود چون بیشتر شخصیتای مردم میتونستم توش پیدا کنم. رحمان به من خیره شده بود و من به اون! پلک زدم و به نیلو نگاه کردم. رنگ نگاهش فرق کرده بود حس کردم از چیزی ناراحته... با حس سنگینی نگاهم. نگاه کوتاهی بهم کرد و لبخندی زد و گفت - مثل اینکه خیلی مانیای مارو دوست داشتی که از این راه برای شکارش استفاده کردی نه؟

رحمان لبخندی زد و بهم نگاه کرد - عاشقانه بهش دل بستم

خیلی خجالت کشیدم... نمیتونم بگم احساسی پیدا کردم من باید سعی کنم شخصیت ظاهریش هم کم کم ببذیرم. زیادی خنده دار بود که بهش بگم منم دوست دارم. من با شخصیت باطنش خو گرفتم نه ظاهرش! پس معقولانه بود که فعلا صمیمی باهاش برخورد نکنم.

رحمان - نمیخواهی چیزی بگی مانیا؟

واقعا چیزی نداشتم بهش بگم تنها لبخند بی تفاوتی زدم - چیزی ندارم بگم رحمان

رحمان آخر دو بدون پسوند و پیشوند گفتم که فکر نکنه اونقدرها هم باطن پرستم!



نیلو - چیزی نداری بگی! پس تا اینجا برای چی مارو کشوندی

- جوابش رو عاقلانه دادم - فقط خواستم ببینم با چه کسی حرف میزنم

به رحمان نگاه کردم... تو نگاهش ترس رو حس کردم

صمیمی پرسیدیم - از چی میترسی رحمان؟

رحمان - از اینکه دیگه جواب پیامو مثل قبل ندی؟

خنده ای کردم - برای چی ندی؟

رحمان - رفتارای الانت رو ببین... چرا سرد برخورد میکنی؟

از شخصیت منطقی ای که داشت کمی این حرفش غیر قابل هضم بود

لبخندی زدم سعی نکردم با تمسخر جوابش رو بدم البته دلم نمیومد فقط گله مند گفتم - رفتارای الانم می خواسته چه جوری باشه رحمان!

رحمان که لحن گلو جوم رو فهمید گفت- آخه استقبالت زیادی گرم نبود!

این دفعه نیلو به جای من جواب داد - قبول کن نمیتونسته گرم باشه

رحمان آروم گفت - آره با چت راحت تر برخورد میکنه ..چون با شخصیت باطنم خو گرفته ،ظاهرمم باید کم کم قبول کنه

کاملا حرفاش درست بود باید کم کم قبولش کنم

نیلو آروم و غمگین گفت -بیشتر قرار میزاریم که عاشق شخصیت ظاهری هم بشید

درک لحن غمگینش کمی سخت بود ...برای چی ناراحتی؟رحمان رو دوست داره یعنی؟اگر داشته باشه کمی بد میشه!

رحمان - آره دیگه امتحاناتم تموم شه

ن موافقت کردم نه مخالفت...که تا یک وقت پیش خودش نگه آویزون!

نیلو - خوب برنامه الان تون چیه؟

برای امروز دیدار کافی بود - هیچی بریم خونه

رحمان تند برگشت -خونه؟خونه چرا؟تازه همو دیدیم

دوباره با لبخند جوابش رو دادم -برای امروز کافیه ...فقط قصد داشتیم همو ببینیم

رحمان - چشم بهت حق میدم باید سعی کنی کنار بیای

-ممنون

نیلو - پس خداحافظ تا بعد

رحمان - خدانگهدار تون ..مانیا رسیدی اس بده!

-چشم فعلا

از رحمان دور شدیم، بی حرف منو نیلو به سمت مقصدی نامعلوم قدم بر میداشتیم.. نیلو تو فکر بود و این کمی منو اذیت میکرد!

بی مقدمه گفتم - دوست داشتی اون فرد یکی غیر از رحمان می بود! درسته؟

نیلو نه هول شد و نه ناراحت از حرفم - برای چی باید همچین علاقه ای می داشتیم؟

-آخه وقتی رحمان رو دیدی پکر شدی!

نیلو جوابی به سوالم نداد ولی گفت - تو میتونی با رحمان کنار بیای!

جدی بودم - نگاه کن نیلو روزی صد بار باید شکر کنم که به فردی دل بستم که کافر و عوضی نیست یک فرد منطقی و مهربونه... خوب تقریباً

راحت کنار اومدن با رحمان... ولی خوب الان نمیتونم مثل عاشق معشوقا بپریم بغلش و قربون صدقش برم رابطه ما در حد چت و اس بود. ولی

چت و اس هاش اونقدر آرامش بخش بود که تو ناخداگاه بهشون دل میبستی...

نیلو لبخندی خسته زد - پس دوست داری این رابطه رو ادامه بدی؟

- فعلاً نمیدونم باید برخورد بیشتری داشته باشم... بعدم فکر نکنم مامان راضی باشه، من جرات گفتن به مامان هم ندارم

نیلو هم که از این موضوع ناراحت بود گفت - خوب تو رحمان رو دوست داری و نمیتونی به این رابطه ادامه ندی... ولی خوب چاره جز اینکه از

خاله تا یک زمانی مخفی کنی نداری!

- اوهوم مسلماً دوستی رو قبول نمیکنه... منم هرچی سرم به سنگ میخوره که عاقل نمیشم

نیلو - یعنی چی؟

-یعنی اینکه زود اعتماد میکنم و در آخر خنجر میخورم

نیلو اخمی کرد - قضیه کودکی با الان خیلی فرق میکنه مانیا... اولاً اونجا بچه بودی ثانیاً تو عاشقش نبودی به عنوان برادر بهش دل بستنی... بعد

هم اخلاقای پاک رحمان کجا و اخلاقای کامیار کجا!

کلافه پوفی کشیدم - اینم هست

نیلو - پایه ی بستنی هستی؟

بستنی الان خیلی بهم میچسبد برای همین گفتم پایه ام

وارد مغازه شدیم طبق معمول همیشه من بستنی قیفی شکلاتی انتخاب کردم نیلو هم کیم ساده ای!

\*\*\*\*\*

بعد از یک مکالمه عالی با رحمان گوشیه خاموش کردم. الان یک ماهی رد شده و دیدار های ما بیشتر هر روز به یک بهانه ای همو میبینیم

...بهش دل بسته شدم اونم زیاد...عاشق شخصیتشم!

نیلو دیگه همراهیم نمیکنه میگه خودت باید تنها با عشقت باشی من پیام شما معذب میشید و نمیتونید راحت با هم برخورد کنید. ناراحت میشدم

که نمیومدم ولی باز میتونستم با رحمان راحت تر برخورد کنم.

در اتاق باز شد و مامان وارد اتاق شد- مانیا

-جانم

مامان - عقد دختر خواهر مینا خانومه ،میشا ...

خیلی خوشحال شدم درسته سنش برای ازدواج کمه ولی خوب عاشق مهرداد و الان بهش رسیده ...ولی خوب قرار بود یک ماه دیگه باشه

خنده ای کردم - اینا قرار بود یک ماه دیگه عقدیشون رو بگیرن که

مامان - خوب شاید واقعا عجله داشتیم در هر صورت مراسمشون پس فرداس...من لباس برای جشن دارم اگر تو میخوای برو بخر البته همراه

نیلو

آره یک لباس جدید و مناسب میخواستیم یک اینکه جشن دوستم بود دو اینکه رحمان هم مسلما تو جشن حضور داشت

سری به نشونه باشه تکون دادم - الان بهش زنگ میزنم هماهنگ میکنم

مامان - باش پس من برم به سهیلا هم یک زنگی بزنم

-برو و سلام برسون

حس مکالمه نداشتم برای همین به نیلو اس دادم (عصر بیا بریم مجتمع خرید برای عقدیه میشا لباس بگیرم )

دو دقیقه بعد جوابم اومد (اوکی ساعت ۵ خونتونم آماده باش فعلا)

گوشیو بعد از خوندن پیام خاموش کردم و تصمیم گرفتم تا ساعت ۴ استراحتی بکنم.

\*\*\*\*\*

حاضر و آماده منتظر نیلو بودم... نیم ساعت پیش هم رحمان ازم خبری گرفت تا فهمید میخوام برم خرید زود گفت منم همراه تون میام، موافقت

کردم و کنار پاساژ تیک تاک قرار گذاشتیم. با صدای آیفون... کیفم رو از روی کاناپه برداشتم و از خونه خارج شدم

-سلام

نیلو - سلام خوبی؟

مرسی... نیلو رحمانم میاد

نیلو کمی دماغ شد - خوب دیگه با رحمان میرفتی دیگه!

لبخندی زدم - من قصدم این بود که با آبجی جونم برم رحمان تا فهمید زود گفت میاد!

چشمکی زدم - میدونی که آویزونه!

نیلو هم لبخندی زد - پس بیا بریم معطلش نزاریم

تاکسی گرفتیم.

کرایه اش رو حساب کردم که نیلو گفت - کجا قرار گذاشتید؟

- پاساژ تیک تاک

نیلو - اوکی راهی نیست

به سمت پاساژ که رفتیم رحمان رو که در حال رژه رفتن بود دیدیم. زود متوجه ما شد و سمتمون پا تند کردم. با لبخندی شیرین بهش نگاه

کردم - سلام آقای آویزونم

نیلو - سلام آقا رحمان



رحمان به نیلو سلام کرد و جواب سلام منم داد - آدم عاشق آویزون عشقشتم میشه!

-خوب حالا

نیلو - چه لباسی مد نظرته؟

قبل از اینکه با رحمان دوست بشم... تو اکثر جشن ها لباس باز انتخاب میکردم ولی الان دوست دارم پیرهن مجلسی پوشیده برای جشن

انتخاب کنم مخصوصا که جشن مختلط بود!

-بیا بریم ببینیم چه چیز پوشیده ای میتونیم انتخاب کنیم.

رحمان با شنیدن حرفای من لبخند دلنشینی زد. تک تک پاساژها رفتیم اکثر لباسا باز بود و اگر لباس پوشیده ای داشت زیاد جالب نبود. منو نیلو

داشتیم به لباسای پست ویتترین نگاه میکردیم که رحمان گفتیم- مانیا بیا

جلوویتترین مغازه ای ایستاده بود... منو نیلو به سمتش حرکت کردیم.

رحمان به لباسی بادنجنونی که آستین های سه ربع و یقه بسته ای داشت اشاره کرد - این خوبه به نظرم!

نیلو با چشمایی که از ذوق دیدن لباس برق میزد گفت - معرکه اس! نگین های ریزی که جلوی بقیه اش هست جذابش کرده! فیکه تن مانیاس

خیلی پیرهن جذابی بود ولی حس میکردم زیادی جذبه

-زیادی تنگه!

رحمان منو به سمت در مغازه هول داد -حالا بیا برو بیوشش ضرری نداره.

نیلو - آره برو برای تو ساخته شده

خودمم بدم نمیومد امتحانش کنم. وارد مغازه شدیم. خانمی مسن و جذابی بود با دیدن ما با خوش رویی از مون استقبال کرد.

خانم - سلام خوش اومدید...چه کمکی میتونم بهتون بکنم

نیلو - سلام جونم بی زحمت نمونه پیرهن مجلسی بادنجنونی پشت ویتترین رو بدید.

لبخندی زد - چشم الان میرم زیر زمین زودی میارم خدمتتون

به سمت زیر زمین رفت ۵ مین بعد با پیرهن که تو کاور بود برگشت. به سمت نیلو گرفت - بیا عزیزم امتحانش کن

نیلو تک خنده ای کرد - برای دوستم میخوام

خانم مسن به سمت من برگشت - بیا گلم فکر کنم بیشترم اندازه شما باشه کمی تپل ترید!

پیرهن رو گرفتم - مرسی

رو به نیلو کردم - توهم لباسی از اینجا انتخاب کن... جنسای زیبایی داره

خانم مسن که از تعریف من خرسند شد نیلو رو دعوت به پوشیدن پیرهن های شیک میکرد. وارد اتاق پرو شدم... لباسامو از تنم در اوردم و به

بدبختی پیرهن رو تنم کردم خوشبختانه زپیش از پهلو بود و نیازی به کمک برای بستنش نداشتم. تو آینه به خودم نگاه کردم... همونطور که

حدس زده بودم جذب تنم بود ولی اونقدری نبود که واضح برجستگی های بدنم دیده بشه... فقط تا زیر زانو هام بود و تنها ایرادش همین بود. نیلو

رو صدا زدم - نیلو بیا پوشیدم

نیلو تند به سمت اتاق پرو حرکت کرد و در کمی باز کرد وارد اتاقک شد با دیدن من چشماش برق زد - وای چه خوشگل شدی... اینو بر نداری

میکشمت!



کلافه گفتم- نیلو این قدش کوتاس

نیلو اخمی کرد - هیس حرف نباشه همینو بر می داری... با ساپورت مشکی تکمیلش میکنی دیگه ساق پاهاتم دیده نمیشه

- ساپورت جدید ندارم

نیلو زود از اتاق خارج شد ولی قبل از رفتن گفت - واستا الان جورش میکنم

نیلو - ببخشید خانم یک ساپورت مشکی جنس خوبم بدید

خنده ای برای این همه اصرارش به خریدن این پیرهن مجلسی کردم .

در اتاقک باز شد و نیلو بسته ساپورت رو بهم داد - زود پات کن بیینم چی میشی

-باشه ولی تو چیزی انتخاب کردی ؟

نیلو - آره لباس جذابیه

-خوبه پس واستا الان پام کنم بیا بیین

ساپورت پام کردم ...خیلی بهتر شد راضی تر بودم ...خیلی هم بهم میومد ...خیلی هم از کار رحمان خوشم اومد چون اصراری برای دیدن من با

این لباس نداشت و گوشه ای روی صندلی به گفته نیلو منتظر نشسته بود !

بعد از پرو لباس نیلو و خریدن هردوتا پیرهن از صاحب مغازه خداحافظی کردیم و خارج شدیم .

روبه رحمان کردم - تو چیزی نمی خوای بگیری؟

لبخندی زد - من خیلی قبل تر از شما با محمد اومدم خریدم

-اها خوش پوشه دیگه ؟

رحمان - آره عالیه

نیلو مشغول دید زدن کفشها بود ...داشتیم با رحمان حرف میزدیم که دستم توسط نیلو کشیده شد .

نیلو - بیا بیا یک کفش مناسب پیرهننت یافتیم

وارد مغازه شدیم این دفعه صاحب مغازه پسری جوون بود .با خنده ای چندش آور خوش آمد گفت .

نیلو بدون اینکه نگاهش کنه گفت - اون کفش مجلسی پاشنه ۶ سانتی بادنجونوی رو بدید

پسر - ای به چشم

به رحمان نگاه کردم اخمی آشکار بین ابروهاش نشسته بود.متوجه نگاهم شد و لب زد -رود انتخاب کن بریم

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم

پسری کمی معطلمون کرد که رحمان گفت - آقا کمی زود تر

پسر - واستید الان.. سبایز پاتون؟

کوتاه جواب دادم-۳۸

جعبه ای از بین انبوهی جعبه کفش بیرون کشید و به دست من داد. کفش و پام کردم انگار برای پیرهن ساخته شده بود اخه نگین های ریزی هم

جلوی کفش وجود داشت

نیلو - اندازته؟

-اوهوم

نیلو هم کفشی یشمی به رنگ لباسش نشونم داد- فکر کنم این به لباسم بیاد!

-آره بهش میخوره

رحمان که حوصله اینجا موندن رو نداشت کفشارو به سمت پسره گرفت - لطفا حساب کنید همینا رو بر میداریم

پسر - باشه

بعد از حساب کفشا نوبت آرایشگاه هم برای پس فردا گرفتیم ...و رحمان هم مارو کافی شاپ دوستش برد ...جای دنجی بود و مخصوصا معجون

و بستنی هایی که داشت عالی بود .

ساعت نزدیکای ۸ و نیم شده بود و مامان هم زنگ زده بود که برگردیم . خواستیم از راه برگشت هم با تاکسی بریم که رحمان نداشت و خودش

گفت مارو میبره ...اول نیلو رو رسوند بعد منو ...نزدیک کوچه که رسید گفتم - نگه دار

رحمان اخم کرد - تاریکه این وقت شب چی چپو نگه دار

- نمیخوام خانواده ام بیننت

رحمان کلافه گفت - نمیدونم چه اصراری داری خانواده ات از رابطه ما بویی نبرن!

-آونش به خودم مربوطه نگاه دار خواهشا

رحمان که از حرف من دلگیر شد زد کنار...وقتی پیاده شدم لبخندی به روش زدم و گفتم - ازم ناراحت نشو...من نگرانم بود

رحمان - برو عزیزم بیخیال شبت خوش

ازش خداحافظی کردم و وارد کوچه شدم .

\*\*\*\*\*

تو آینه به دختری جوان و جذاب نگاه کردم...آرایش ملیح زیبایی روی صورت تم نشست بود...خودم خواسته بودم که زیاد تو صورت تم کار نشه...موهام باز بود و آرایش زیبایی داشت.نیلو هم جذاب شده بود والان مشغول تن کردن لباسش بود.از خانم احمدی (آرایشگر) تشکر کردم و وارد رختکن شدم...پیرهنمو تن کردم کردم ساق پامو هم قالب ساق های کشیده و سفیدم کردم.

با صدای ضربه های آروم و بعد صدای نیلو دست از نگاه کردن به خودم برداشتم.

نیلو - مانیا؟ آماده ای؟

- جانم آره

نیلو - بیا بیرون ببینم

کفشامو تند پام کردم و خارج شدم...خارج شدنم مساوی شد با خیره شدنم به نیلو...خیلی جذاب شده بود...لباس یشمی دخترونه اش قالب تن

خوش فرمش شده بود...نیلو هم مثل من آرایش ملیحی کرده بود ولی آرایش موهام با من تفاوت داشت...نیلو موهاش ب وسیله ی دست های

هنرمند احمدی به طرز زیبایی بسته شده بود...و کمی از پشت به سمت جلو ریخته بود...نیلو هم محو من شده بود...لبخندی به روش زدم

- خیلی خوشگل شدی آجی!

نیلو با شیطنت چشمکی زد - شما که بیشتر معلوم نیست دل چندتا پسر جوون رو میخوای آب بندازی!

لبخندی زدم - فقط دل آقامونو!

نیلو به صورت نمایشی چهره اش رو ناراحت نشون داد - تا تو هستی کی میاد منو بگیره ؟

- برو دختر تو هم بیشتر از من عشاق داری .

خانم احمدی دست از درست کردن دختری جوون با چهره ای معمولی کشید و به سمت ما حرکت کرد با دیدنمون لبخندی دلنشین زد - چقدر خوشگل شد دخترا!

هر دو از تعریفش تشکر کردیم .

خانم احمدی - وقتی تو رختکن بودید ...مادر تون زنگ زد گفت آماده باشید الان میان دنبالتون ..

- چشم مرسی که اطلاع دادید . و ممنون از کار زیبا و حرفه ای تون

نیلو چشمکی شیطنت آمیز زد - از لولو به هلو تبدیل میکنید

خنده ای کردیم و دوباره وارد رختکن شدیم رو به نیلو کردم و گفتم - نیلو من قصد دارم شال بندازم

نیلو که مشغول گشتن چیزی تو کیفش بود سریع سرش رو بالا آورد و با تعجب گفت - ها؟؟ شال بیوشی؟

-آره

نیلو - چرا؟

- خوب مختلطه

نیلو از اینکه عقیده های من کمی عوض شده بود با خبر بود

- باشه پس منم میندازم

لبخندی به روش زدم ...چون موهام رو درست شده بود، با اینکه بودن و نبودن شال هم فرق چندانی نداشت ولی برای خوش کردن دل خودم و

رحمان هم کفایت می کرد .مانتو هامون رو که پوشیدم ار رختکن خارج شدیم .

خانم احمدی با دیدنمون گفت - خانوادتون پایین منتظر تونن

- واقعا مرسی خانم خیلی لطف کردید

خانم احمدی لبخند زد - نه عزیزم من کارم اینه جای تشکر نداره

نیلو - در هر حال ممنونیم. با اجازه ما مرخص میشیم. خداحافظ

خانم احمدی - خداحافظ

- خداحافظ خانم

از خروجی آرایشگاه خارج شدیم... ماشین رو به رو در ایستاده بود و سرنشیناش منتظر ما... مامان با دینمون تند از ماشین خارج شد و با ذوقی آشکار به سمتون اومد.

-وای چه ناز شدید!

نیلو خنده ای کرد - سلام خاله... مارو از لولو به هلو تبدیل کرد

مامان آروم گونه منو نیلو رو ب\*و\*سید - سلام عزیزم شما ها در حالت عادی هم هلو هستید اتفاقا رو صورتاتون زیاد کار نشده.

صدرا - اه بیاید دیگه دو ساعته دارید حرف میزنید. تند به سمت صدرایبی که روی صندلی راننده نشسته بود نگاهی غضبناک کردم.

صدرا اخم کرد - حالا بیا منو بخور

تک خنده ای کردم و همراه مامان و نیلو سوار ماشین شدیم، اهورا لبخندی زد - سلام دخترا خوبید؟

نیلو - مرسی ممنون

- توپ توپم

اهورا انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت - راستی؟

- جانم؟

اهورا - دوستتون میشا چرا اینقدر زود میخواد بره خونه بخت؟

- راستش رسمشون اینه که زود ازدواج کنن

اهورا - اینجور رسم ها جالب نیست... هنوز باید درس میخوند

نیلو با لبخندی گفت - به درفش ادامه میده.. حتی شوهرش ام تشویقش میکنه

اهورا - اها چه خوب

دیگه تا رسیدن به باغی که صاحبش پدر بزرگ میشا بود حرفی زده نشد. فقط به رحمان اس دادم که دارم میام... رحمان گفت خیلی وقته تو باغ منتظرمه.. دوست دارم هرچه زود تر بینمش .

هرچه به باغ نزدیک تر میشدیم صدای هلهله و شادی هم بیشتر میشد و ماشین هایی که با خوشحالی تمام مشغول ساختن آهنگ با بوق های پی در پیشون بودن.

اهورا نزدیکای باغ پارک کرد... خیلی شلوغ بود! همگی پیاده شدیم. اهورا دستش به سمتم گرفت و گفت - دستتو بده اینجا سنگ ریزه داره... پاشنه کفشاتم بلند میوفتی!

لبخندی برای حس برادرانه اش زدم و دستمو اتو دست پر مهرش گرفتم .

نیلو داشت همراه مامان وارد باغ میشد که دستش رو گرفتم برگشت طرفم - چیزی شده؟

لبخندی به روش زدم - نه واستا باهم بریم .

نیلو هم متقابلا لبخندی زد و گفت - باشه

منو و نیلو با کمک اهورا و صدرا از سنگ ریزه ها گذاشتیم خداروشکر خود باغ زمین صافی داشت... مهیا رو نزدیک در باغ دیدم مشغول احوال

پرسی به عده ای دختر بود مطمئنا دوستاش بودن با حس سنگینی نگاه من و نیلو سرش رو به سمت ما گرفت با دیدنمون لبخندی جذاب زد و به

سمتمون پا تند کرد

مهیا - سلام به دوستان خوش اومدید

اول مامان با مهیا رو ب\*و\*سی کرد و از احوال کل خانواده اش جويا شد بعد اجازه داد ما بریم جلو

-سلام عزیزم تبریک میگم

مهیا - مرسی ممنون

نیلو - هنوز میشا که نیومده؟



خاله مینا (مامان محمد و مهیا) و خواهرش مادر میشا به سمت ما اومدن به خوبی ازمون استقبال کردن. ما دخترا ازشون جدا شدیم

مهیا - بیاید بریم پیش رحمان و محمد

قل\*ب\*ب\* ضرباتش تند تر شد... کمی استرس گرفتم چون تا حالا رحمان من رو با این شکل ندیده

نیلو - مهیا کجا مانتومون رو در بیاریم

مهیا - دنبالم بیاید تو خونه اتاقی مخصوص اینکار هست... پسرا هم تو خونن

همراه نیلو و مهیا وارد خونه شدیم، خونه بزرگ و شیکی بود ولی زیاد چشمگیر نبود. مهیا به سمت دری سفید رنگ با گل های درشت هک شده رفت و درش رو باز کرد.

مهیا - برید تو حاضر شید... منم پسرا رو بیارم



- باشه

وارد اتاق شدیم... مانتومون رو در آوردیم و شالم رو که کمی محکم بسته بودم باز کردم و آزاد رو سرم گذاشتم... همینم برام ارزش داشت. نیلو هم همین کارو کرد.

تو آینه به خودم خیره شدم زیاد جذاب نبودم ولی الان عالی شده بودم.

با صدای تقه هر ی در هردو از اتاق خارج شدیم و من مات شدم به رحمانی که تو این کت و شلوار سرمه ای عجب جذاب شده بود... کراوات سفید رنگی هم دور گردنش بسته بود... کمی بهش نزدیک شدم... بچه ها رو از یاد بردم... هیچ وقت همو بغل نکردیم... مرزها رو حفظ میکردیم... رحمان هم خیره به من شده بود... فقط اونقدری رفتم جلو که بوی سرد و خوشایند ادکلنش بینینو نوازش کرد. دوست داشتم بغلش کنم ولی همچین اجازه ای تا موقعی که به خانواده ها بگیم نداشتیم. قصدم این بود هرچه زود تر با بابا در جریان بزارم ولی کمی میترسیدم!

با صدایی که دلمو میبرد آروم پرسید - خوبی خانوم؟

لبخندی به روش زدم - عالی!

آروم تر گفت - میدونی چقدر خوشگل شدی؟

با نیشی باز گفتم - من میدونم تو میدونی؟

رحمان - چقدر؟

- یک دنیا!

تو خلوت خودمون بودیم که دستامون کشیده شد و هردو به سمت مخالف به عقب کشیده شدیم .

نزدیک بود پرت شم که مهیا و نیلو منو گرفتن... غضبناک به چهره هاشون که سرشار از خنده بود نگاه کردم .

نیلو پرو پرو گفت - نمیکشیدیمتون دست بردار نبودید تا صبح زیر گوش هم حرف های عاشقونه میزدید.

رحمان هم اخم داشت - خوب میزدیم شمام میرفتید بعد ما تموم شد میومدیم!

مهیا خنده ای کرد - میدونیم که مرز هارو رعایت میکنید ولی دیگه داشتید می رفتید تو رویا حواستون نبود!

محمد - خوب حالا بیاید بریم .. الان دختر افاده ای میاد!

با حرف محمد مهیا تیز برگشت طرفش - صد دفعه گفتم نگو افاده ای! مهرداد بفهمه قاطی میکنه ها!

محمد بیخیال و سرخوش شونه هاش رو بالا انداخت - دروغ نمیگم که!

نیلو قهقهه ای زد - واستا اومدم

هر دو به جمع شاد جوونا پیوستیم... با حس عطر آشنای صدرا به عقب برگشتم... تعجب کردم مشغول صحبت با اهورا و محمد و رحمان بود!

سعی کردم بر کنجکاویم غلبه کنم و نرم جلو بفهمم در چه مورد حرف میزن!

بعد از شام خوبشون برای میشا و خانواده اش ابراز خوشحالی کردیم و از باغ خارج شدیم.

\*\*\*\*\*

چشمان بسته ام را باز میکنم... از خاطرات خوش خارج میشویم خاطراتی که همیشه در ذهن ها هک شده است .

نگاه هایمان در هم قفل میشود. مانند هر دیدار نگاهم به سمت لبانش سقوط میکند... دلم میخواهد من شروع کننده این ب\* و\* سه شیرین باشم

، چشمانم را روی هم میگذارم لبانم را به لبانش نزدیک میکنم ، و با برخوردش ب\* و\* سه آرام میزنم... بارها و بارها ب\* و\* سه ی کوتاه روی

لبانش میگذارم و او غرق لذت میشود ، خودش مرا همراهی میکند. بعد از کامی طولانی از یکدیگر جدا می شویم. رنگ نگاهش باز غمگین میشود

، این رنگ نگاه را دوست ندارم... از پدر شنیدم که کم و بیش بیشتر قضا یا را برایش بازگو کرده است. ولی دلیل این همه ناراحتی را درک نمیکنم



با عجز می گویم - رحمانم ؟

سر پایین گرفته اش را با دستان ظریفم بالا می آورم - نگاهم کن

به چشمانم خیره می شود و میگوید - جون دلم .

- از هرچی دلخوری لطفا نباش !

آرام و ضعیف میگوید - سخته!

- گفتم که منم تو دردش سهیم کن !

باز هم آرام می گوید طوری که من فقط حرکات لبانش رو می بینم - بعدا میفهمی

ترسی آشنا مهمانم میشود... علاقه ای به یاد آوری اش ندارم... سعی میکنم خودم را از فکر به آن دور کنم. حرف را دور کردم - بریم شام؟ فکر

کنم آماده باشه .

رحمان - باشه ... راستی سری بعد منم میام دادگاه

با شنیدن تک تک کلمات از رحمان ... دنیا بر سرم خراب میشود ... دوست ندارم چشمان پاکش چشمان شرر بار او را ملاقات کند ... دوست ندارم

برادر رویای بچگانه ام را دیدار کند ... هنوز هم دوست ندارم از گذشته ام چیزی بداند !

در جوابش تنها سری تکان دادم . دستگیره در را باز کردم و همراهش از اتاق خارج شدم .

وارد سالن که شدیم با دیدن صحنه رو به رویم دلم میگرد ... مادر خسته و آشفته سرش را روی کاناپه گذاشته بود و بخواب رفته بود ... پشیمان

شدم که برای مدت طولانی تنهایش گذاشتم .

رحمان - چقدر مامان خسته بوده؟

- اوهوم ... فکر کنم شامم نخورده !

رحمان لبخندی به چهره غرق خواب مادر زد - میز رو آماده می کنیم بعد مامان رو صدا میکنیم

هر دو وارد آشپزخانه شدیم ... تمام چیزها به شکل زیبایی آماده شده بود.

غمگین به رحمان گفتم - رحمان ... رفتیم غرق گذشته شدیم مامانو از یاد بردیم تمام اینکارو خودش کرده

سالاد و غذا آماده بود ... تنها کاری که میتوانستیم انجام دهیم انتقال ظروف آماده شده به میز غذا بود . .. زیر غذا را خاموش کردم ... رحمان

بشقابی دستم داد و من هم از برنج پرش کردم ... سه بشقاب را به همین ترتیب !

در قابلمه خورشت قورمه سبزی را برداشتم که عطرش بینیم را نوازش کرد.

رحمان - به به چه عطر خوبی!

لبخندی به رویش میزنم - با عشق برای تو درست کرده .

رحمان از آشپز خانه به مادر خیره شد و گفت - الهی فدایش!

کاسه را از خورشت پر کردم و به رحمان دادم ... میز چیده شده بود . دستم را روی شانۀ ی رحمان گذاشتم - بشین تا مامانو صدا کنم.

وارد سالن شدم... نزدیک مادر شدم به صورتش ب\*و\*سه ای زدم - مامان

در خواب عمیق عرق شده بود... دست را روی بازوانش گذاشتم و تکانش دادم - مامان بلند شو بریم شام .

این دفعه متوجه حضورم می شود تکانی آرام میخورد و چشمان زیبایش رو باز میکند - بیخشید معطل کردم... میخواستیم مثلا خودم صدا تون

کنم ولی گفتم بزار یکم بیشتر باهم باشن... دیگه متوجه نشدم خوابم برد شرمنده

لبخندی برایش میزنم - دشمنت عزیز دلم... بیا بریم شام... مرسی که به فکر مایی!

همگی بر صندلی هایمان نشستیم.. بشقاب حاوی برنج مادر و رحمان را با خورشت رنگی کردم. برای خود هم کمی ریختم و با ولع شروع به

خوردن شام دلپذیر مادر کردم. به رحمان نگاه کردم گویا او هم راضی است.

بعد از اتمام شام مادر را راهی اتاقش کردم و فصد داشتم رحمان را هم راهی خانه خودش کنم و ظرف هارا بشویم ولی اجازه نداد و خودش هم

مشغول شستن شد. دستانم را خشک کردم.... سویچ ماشینش را در اتاق جا گذاشته بود... به سمت اتاقم پا تند کردم و سویچ را از روی میز

تحریرم برداشتم .

با لبخندی که مخصوص رحمانم بود سویچ را تقدیمش کردم - بفرما اینم سویچ ماشینت... حالا میتونی بری!

رحمان کمی معطل میکرد - نمی ترسید که تنها بید؟

- نه بابا منو مامان بیشتر اوقات تنها بیدم.

رحمان - میخواید بمونم

خنده ای کردم - نه عزیز دلم نمیترسیم.. بیا برو زشته

رحمان را با دستانه به سمت در هول دادم ...

رحمان - میمونما!!!

ب\*و\*سه ای رو گونه اش گذاشتم - نه نمیخواد

با ب\*و\*سه ای که از عشق روی گونه اش کاشته بودم غرق لذت میشوید... با دستان مردانه اش کمر ظریفم را میگیرد و مرا به سمت آغوش گرمش سوق میدهد. دست دیگرش را زیر موهایم میبرد و کامی کوتاه از لبانم میگرد... لبانش را از لبانم جدا میکند و پیشونی اش را به پیشونی ام تکیه میدهد و آرام و عاشقانه می گوید - دوست دارم

با عشق به چشمان گیرایش خیره می شوم و میگویم - من بیشتر

ب\*و\*سه ای بر پیشونی ام میزند و ازم کمی فاصله میگیرد.

رحمان - پ من رفتما

لبخندی زدم - برو به سلامت

رحمان را به سختی راهی خانه اش کردم ... مادرش کمی سختگیر است ... اخلاق هایش را رحمان برایم بازگو کرده است ... او مرا از نزدیک ندیده است ... ولی مثل اینکه از تصویرم در عکسی کوچک بدش نیامده است ... ولی دست دست کردن رحمان برای خواستگاری کردن از من را نمیفهمم!

یک ماهی می شود که به یکدیگر محرم شدیم ... بعد از دو سال عشقی که پنهان شده بود به خانواده هایمان اعتراف کردیم و پدر و مادرم که رحمان را می شناختند قبول کردند و آن روز شد بهترین روز زندگیم!

مادرش در روز محرمیت ما حضور نداشت و پدر رحمان همراه خانواده ام، من و رحمان را به یک دیگر محرم کردند ... البته مادرش راضی به این کار نبود برای همین سعی در دیدن من، آن هم چهره به چهره نداشت!

خسته از فکر به سمت اتاقم میروم. لباس هایم را با لباس خواب راحتی عوض میکنم و بخواب میروم.

\*\*\*\*\*

امروز روز مهمی است ... روزی که عاقبت مردک یا دوست رویای بچگیم مشخص می شود ... استرس تمام وجودم را در برگرفته است ... با آنکه تنفر زیادی از او در دلم خانه کرده است ولی تنها آرزوی حبشش را دارم. بدتر از آن امروز رحمان هم در دادگاه حاضر میشود و همراهم می آید

تنها دل خوشی ام این است که من دیگر چیزی برای گفتن ندارم و تمام حرف هایم را زده ام. تنها روز مشخص شدن عاقبت کامیار امروز

است!

با صدای ضربه های آرام در، از فکر بیرون می آیم .

-جانم؟

- بیام تو؟

رحمانم بود....ظاهرم را کمی آراسته تر کردم و صدایش زدم

-آره بیا تو رحمان

در به آرامی باز می شود - حاضری بریم ؟

-اره فقط واستا مقنعمو سرم کنم

رحمان لبخندی به رویم می زند و می گوید - چشم

مقنعه مشکبوی از کتو بیرون می آورم و مانند این سال ها طوری که حتی یک تار از موهایم دیده نشود سرم میکنم .کیفم را برداشتم و همراه

رحمان از اتاق خارج شدم . همگی برای این جلسه دادگاه حضور داشتند و آماده منتظر ما ایستاده بودند .من و رحمان در ماشین اهورا مستقر

شدیم و صدرا همراه پدر و مادر به سمت دادگاه رفتند. هر چقدر به دادگاه نزدیک میشدیم. ..ضربان قل\*ب\*م شدت میگرفت ....دستانم خیس

از عرق میشد. ..

رحمان متوجه حال خراب درونم میشود...دستان مردانه اش را در دستان ظریف از غرق من میگردد و به رویم لبخندی میزند و می گوید - آروم

باش...هر اتفاقی بیفته ،عاقبتشه!

نمیدانم چرا خانواده ام در انتظار اعدامش هستند ؟ من هنوز دختر هستم ...او فقط وارد منطقه های ممنوعه ی من شده بود ولی تعرضی صورت

نگرفت یعنی من یادم نمی آید پس امکان ندارد دستور اعدامش را صادر کنند ! ولی هرچه که بودند روحیه ی مرا تضعیف کرد و تمام وجودم را

شکست !با دیدن اسم دادگاه متوجه شدم جواب این سوال هایم را زود میگیرم.

اهورا ماشین را کناری پارک کرد، از ماشین خارج شدیم و همراه بقیه اعضای خانواده وارد سالن دادگاه شدیم... این دفعه حالم از روز های قبل خیلی بهتر است شاید چون امروز حامی، عشقم، هم حضور دارد!

بر صندلی ها نشستیم همگی از جمله قاضی حضور داشتند... با حس سنگینی نگاهی برگزیدم و نگاهم در نگاه سرشار از غم زنی شکسته گره خورد... نگاهش آنقدر تاریک و کدر بود که قل\*ب\*م فشرده شد... این زن گ\*ن\*ن\*هی نداشت! تنها کاری که میتوانستم برایش بکنم لبخندی دل گرم کننده بود! مادر هم متوجه خاله شهین می شود چون با خوش رویی تمام از دور برایش لبخندی میزند و سلامی میکند. مادر همیشه از او سپاس گذار است... او بود که خانواده ام را متوجه کرد که من توسط کامیار در کجا حبس شدم... یک ماهی طول کشید... او از مکان حبس من در آن یک ماه خبری نداشت... مادر بارها و بارها از او خواهش کرده بود مکان حبس مرا بگوید و خاله بارها و بارها به جان تک تک عزیزانش قسم خورد که نمیداند. وقتی پدر و مادرم نا امید شدند از جانب خاله پیامی گرفتند، او انگار از پسرش در گفتگوی مخفیانه با رفیقش متوجه مکان حبس من یعنی همان باغ نابودی شده است و زود به خانواده ام اطلاع داده و آن روز بی معطلی خودشان را به من رساندند.

-خوب امروز بر اساس حرف هایی که زده شد... عاقبت متهم مشخص میشه!

با صدای قاضی از فکر به گذشته بیرون می آیم.

قاضی - متهم رو بیارید

شاید آخرین دیدارم با او باشد سعی میکنم کامل بردار دوران بچگی ام را ببینم. با دستانی زنجیر شده وارد سالن میشود... سرش را پایین انداخته است... باید هم بندازد مایه ی ننگ جامعه اس! بر جایگاه متهم می ایستد.

قاضی از او میپرسد - هر حرفی داری میتونی به خانواده اش بگی.

کامیار به سمت حاضرین دادگاه بر میگردد... دنبال فردی میگردد با دیدن چشمانش در چشمانم قفل میشود... مثل آنکه آن فرد من بودم... تنها نگاه بی تفاوتی به او میکنم ولی رنگ نگاه او هنوز هم عشق است... لبخندی شیرین به رویم میزند... ولی تنها جواب من این بود که نگاهم را به سمت رحمان سوق دهم. رحمان نگاهم میکند اخم ظریفی بین ابروهایش نشسته است که مطمئنا آثار آن لبخند بود!

قاضی - حرفی نداری؟



کامیار به چهره تک تک اعضای خانواده ام مینگرد... نگاه ها صدرا سرشار از نفرت است... نگاه اهورا سرشار از غم و نفرت است! هه دوست نزدیک دوران نوجوانیش چکار کرد با او! پدر تنها غمگین است... مادر هم با اشک هایش تمام حرف های نا گفته را بازگو میکند. رنگ نگاه رحمان هم نفرت است! کامیار طاق دیدن این نگاه هارا ندارد چون سرش را پایین می اندازد. و می گوید - متاسفم .

قطرات اشک یکی پس از دیگری بر صورت گرفته ام سقوط میکند!

قاضی - چون متهم چیزی برای اعتراف نداره و تمام مدارک و حتی برگه پزشک قانونی نشان بر حقیقت ماجرا است... ایشون محکوم به اعدام هستن!

با درک تک به تک کلمات قاضی دنیا بر سرم خراب میشود... میشکنم یعنی من... من من زن شده ام! من من پاک و باکره نیستم! بدنم شروع به لرزیدن می کند... دندان هایم به یک دیگر ساییده میشود... فشار عصبیست... دیگر چیزی نمیفهمم بر زمین سقوط میکنم ولی قبل از افتادن کسی مرا میگردد و من در آغوش او میلرزم... لرزی که به تشنج تبدیل میشود... حس میکنم دندان هایم دارد خورد میشود دستش بین دندان هایم قرار میگیرد و مانع بر خوردشان می شود ولی دست خودم نیست و آن دست را تا میتوانم با دندان هایم گاز میگیرم... آنقدر قدرت دندان هایم زیاد است که طعم خون را در دهانم حس میکنم!

صدا ها برایم نامفهوم است تنها جیغ های پی در پی مادر را می شنوم و صدا کردن های رحمانم را... بعد از تنش زیاد دیگر چیزی نمیفهمم و به عالم تاریکی میروم!

\*\*\*\*\*

کمی هوشیار می شوم. ولی سنگینی سرم طاقت فرسا است. چشمانم را به سختی باز میکنم نور چشمانم را میزند بعد از اینکه به نور عادت میکنم محیط اطرافم را به راحتی تشخیص می دهم... بیمارستان! تک تک صحنه های دادگاه در ذهنم هک شده است و از بین نمیروند قهقهه ای میزنم من در این ۶ سال زن بوده ام زن! من ۶ سال است پاک نیستم! من ۶ سال است دختر پاک پدر و مادر نیستم! من ۶ سال است از دنیای دخترانه ام خداحافظی کرده ام! من در عالم خواب خداحافظی کردم! قهقهه هایم آنقدر بلند میشود که به مرز جنون میرسم... نمیتوانم قهقهه هایم را قطع کنم اختیارتان دستم نیست! من قهقهه میکشم و مادر جیغ های پی در پی مثل اینکه با صدای من وارد اتاق بیمارستان شده است... مادر

همانطور که جیغ میزند و اشک میریزد پرستار را با تمام توانش صدا میزند . آنقدر قهقهه میزندم و بر تخت ضربات پی در پی میزنم که دیگر پرستار و مادر مرا میگردند ... لرز بدنم تمام نمیشود ... با حس سوزشی در دستم دیگر چیزی نمیفهمم!

ب\*و\*سه ای داغ ... ب\*و\*سه ای شیرین ... ب\*و\*سه از عشق را بر پیشونی ام احساس میکنم ... آرام صدایش میزنم

- رحمانم !

رحمان - جون دلم !

ب\*و\*سه ای بر چشمانم میزند . دلم میگردد ، حال ، حال خراب رحمان را درک میکنم ... او به تازگی و زود تر از من متوجه زن شدنم شده است

... حال درکش آنقدر راحت است که خود دیگر دوست ندارم در چشمان پاکش نگاه کنم دیگر دوست ندارم به من زدن دست بزند ... قصد

ب\*و\*سه بر لبانم را داشت ... سرش را که نزدیک کرد ... سرم را به سمت دیگری حرکت دادم . متوجه حال خرابم میشود ! خودش را کمی دور

میکنند و می گوید

رحمان - مانیا ، عزیزم ناراحت نباش ، من پذیرفتم . من عاشق جسمت نشدم ، درسته سخته خیلی هم سخته ولی من عاشق خودتم عاشق روحتم

باطن مهمه برام ... مانیا تو باطنت پاکه ! اون عوضی دنیای دخترونه ات رو ازت گرفت ولی ... مهمه اینکه که تو نفهمیدی تو تا الان نفهمیدی ! اگر هم

میفهمیدی سودی برات نداشت.

دل چرکین از خانواده ام هستم آن ها تمام این ۶ سال را می دانستند ولی یکبار اشاره ای به اینکه من دیگر پاک نیستم نکرده اند

غمگین می گویم - رحمان اونا بهم دروغ گفتن

رحمان اخمی ظریف میکند و می گوید - توقع داشتی بهت بگن ... اونم تو سن نوجوانی ! چرا کمی فکر نمیکنی . .. خانواده ات عاشقانه دوستت

دارن و دوست نداشتن دختر شون متوجه این موضوع بشه

راست بود تمام حرف هایش راست بود ولی کنار آمدن با این قضیه کمی سخت بود !

با عجز می گویم - برگه پزشک قانونی که نشونم دادن چی ! رحمان من بارها شک کرده بودم ... بار های بار ها به مامان گفتم

رحمان غمگین می گوید - جعلی بودن ... چند سال پیش با التماس فراوان این برگه رو درست کردن و دادن تا شما تو بچگی نشکنی !

آرام می گویم - سخته !

سرش زیر می اندازد باز به فکر پاک نبودن من میروود ...

سرم را کمی کج میکنم و میگویم - رحمانم

رحمان-جونم!

-مطمئنی قبولم داری؟

لبخندی خسته و آشفته برایم میزند - آره گلم ... تو کاری نکردی که من دل چرکین بشم!

من از خودش واهمه ای ندارم رحمان صادقانه و عارفانه دوستم دارد. من واهمه نپذیرفته شدن از سوی خانواده اش را دارم!

-رحمان خانواده ات!

تا این را میگویم تند سرش را بالا میگیرد و میگوید - خانواده ام چی؟

ناراحت تر از همیشه می گویم - قبولم نمیکن!

آثار ترس را در چشمانش مبینم ولی زود می گوید - نه نه چرا قبولت نکن! بابا ... بابام میدونه مانیا! من عاشقتم جز تو هم نمیتونم با کسی باشم



لبخندی میزنم و می گویم - بیجا هم میکنی بشی!

لبخندی میزد و با عشق می گوید - منو تا باهم میشیم ما!

دستاش را میکشم و به سمت تخت حرکتش میدهم - بشین

کنارم مینشیند دستانم را حلقه بازوان قدرتمندش میکنم و سرم را روی شانه های پر مهرش میگذارم تنها یک جمله می گویم

-دوست دارم!

\*\*\*\*\*

از صبح که از خواب بیدار شده ام تنها اشک همدم شده است ... دوست ندارم کسی خلوتم را بهم بریزد! امروز روز اعدام بردار نابودگرم است

...از او متنفرم ولی ولی با مرگش نمیتوانم خو بگیرم ... نمیتوانم کشتنش را قبول کنم! مرا بدبخت کرد مرا از دنیای دخترانه ام دور کرد ... مرا از

خوشبختی دور کرد و حالا سزایش مرگ است... کامی که تنها همدم در بچگی بود! تک تک بازی ها و شادی هایمان را به یاد می آورم و برای هر کدامشان قطره ای اشک میریزم.

اهورا از همه حالش خراب تر است... پدر و صدرا و رحمان برای اعدام کامیار رفتند... ولی اهورا طاقتش را نداشت بردارم خالصانه اشک میریخت.

با صدای زنگ گوشی از عالم فکر خارج میشوم.. رحمان است با استرس جواب می دهم

-سلام جانم؟

رحمان - سلام چطوری؟

- خوبم

رحمان کوتاه گفت - اعدام شد

دیگر چیزی نفهمیدم به همین سادگی دنیا را تنها گذاشت! به همین سادگی ۲۴ سال زندگی اش به یاد ها سپرده می شد! گوشی از دستم

سقوط میکند و محکم به زمین برخورد میکند... مهم نیست... کامیار رفت... کامیار بردار نابودگر من رفت. کامیاری که ازش نفرت داشتم

رفت! عجیب است تنفر و دل رحمی یا یک دیگر همخونی ندارند... تنفر دارم... سر تا سر وجودم از نفرت از او پر است ولی چرا دلسوزی و ترحم

!! اشک هایم صورتم را می پوشانند. دلم رضا به کشتنش نبود دلم رضا برای ترک خانواده اش نبود! دلم تنها با حبس او راضی بود!

دیگر تاب ندارم صدادر هق میزنم... برای دوست دوران بچگی هق میزنم... او زندگی ام را با کارش تباه کرد... تباهی به دست دوست... چه

اسم جالبی می شود برایش گذاشت. آنقدر هق میزنم که دیگر نای ندارم... ولی تصمیم گرفتم با نیلو گفتگویی داشته باشم... شماره اش را

میگیرم. بعد از چند بوق صدایش به گوش میرسد -جانم

آرام می گویم - سلام

نیلو متوجه حال خرابم می شود - اعدام شد؟ تمام؟

- اوهوم

نیلو غمگین می گوید - خدا رحمتش کنه! مخصوصا بیامرزتش

با عجز صدایش میزنم او از زن بودن من خبری ندارد- نیلو!

نیلو - جونم؟

اشک هایم دوباره میریزند - نیلو... نیلو... من من

نیلو ترسیده می گوید - تو چی تو چی مانیا؟ خوبی؟

بغضم میشکند دیوونه بار جیغی میزنم و زن بودنم را فریاد میزنم- نیلوووو من زممم!

آنقدر جمله ام را بلند می گویم که تمام توانم را میگیرد و بر زمین سقوط میکنم.. گوشه را به سختی در دستانم قرار می دهم کنار گوشم که

میگذارم دلم فشرده می شود نفسم کمی تنگ میشود صدای هق هق هایش دیوانه ام میکند به سختی می گویم - نیلو؟

نیلو با صدایی گرفته می گوید - جانم؟

با بغض می گویم - گریه نکن

نیلو سعی در پنهان کردن بغضش دارد - باشه باشه

اینبار من نمیتوانم بغضم را کنترل کنم از ته دل خود را با اشک های نا تمام خالی میکنم. دیگر تاب حرف زدن با نیلو را ندارم.

آرام می گویم - خداحافظ

نیلو - مانیا خوبی! من الان میام اونجا

دوست نداشتم کسی خلوتم را بهم بزند... تنها دوست داشتم به این روز های نحس فکر کنم - نه نیلو نیا... دوست دارم تنها باشم

نیلو - آخه ....

صدایم را کمی صاف میکنم - آخه بی آخه... میخوام تنها باشم

نیلو کلافه گفت - باشه اذیتت نمیکنم... لطفا مراقب خودت باش

لبخندی برای تمام دل نگرانی هایش می زنم - چشم قول... خداحافظ

نیلو - خداحافظ

گوشی را خاموش میکنم... باز فکر هایم به سمت برادر نابودگرم سوق پیدا می کند. مگر او آنقدر تحمل نداشت که با آن شیوه باید مرا برای خود میکرد... پدر گفت چند سال بعد میتواند از من خواستگاری کند... ولی او همیشه به پدر می گفت (نه همین حالا... من همین حالا مانیا رو میخوام (پدر چقدر برایش تاسف خورد... آنقدر به پدر گفت و نتیجه نگرفت تا مرا در باغ زندانی کرد تنها هدفش ترساندنشان بود... ولی پدر به کامیار اعتماد داشت و می گفت او نمیتواند کاری کند... تمام این حرف ها کامیار را جری تر می کرد آنقدر کامیار خشمگین شد که مرا بدبخت کرد... مرا از دنیای دخترانه ام دور کرد... ولی نگذاشت من متوجه اش شوم!

اشک هایم می ریزد بی صدا هق میزنم... نمیدانم ولی دلم برایش بی نهایت می سوزد... او مرا به خاک سیاه نشاند ولی چرا دل من راضی به اعدامش نبود!

درد این فکر ها یک طرف... ترس از نپذیرفته شدن از سوی خانواده رحمانم یک طرف! من از مادرش به شدت هراس دارم... درست است عکسم را دیده و مرا پسندیده است... ولی حاضر نیست مرا ملاقات کند با آنکه از زن بودن من چیزی نمی داند... پدرش را دوست دارم... پدرش به عشق ما ایمان داشت... پدرش با آنکه دوست نداشت پسرش را به دختری دست خورده بدهد ولی عشق در اولویت می دید! نمی دانم کی رحمان به خواستگاری ام می آید تا رسماً زنش شوم... ما تنها برای راحت بودنمان به یک دیگر محرم شدیم... ولی زن و شوهر رسمی منصوب نمی شدیم!

هفته ای است که از اعدام کامیار می گذرد. سعی کردم به او دیگر فک نکنم، اهورا را که دیگر نمی شود در خانه دید. هر وقت هم به خانه می آید. ظاهری آشفته دارد، ریش هایش بلند شده است، به خودش دیگر نمی رسد، هیچ چیز دیگر برایش مهم نیست، بار ها صدای هق هق هایش و مکالمه ظاهری با کامیارش را می شنوم و بار ها برای برادر شکننده ام گریه کرده ام، بعضی وقت ها بی حرف وارد اتاقش میشوم و تنها هیکل مردانه اش را به آغوش می کشم و می گذارم خودش را خالی کند و از این مطمئن هستم که آرام میشود. درست است در این ۶ سال با کامیار ملاقاتی نداشته است و سعی هم برای دیدارش نکرده است. ولی باز هم آن حس برادرانه را به او داشت همانند من!

امشب قرار است جو آشفته و غمگین خانواده ام را کمی بهتر کنم همگی از مرگ کامیار ناراحت هستند، خاله شهین... هیچ وقت صدای هق هق های بلندش از یادم نمی رود، هیچ وقت فریاد هایش که کامیارش، پسرش را صدا میزد از یادم نمی رود. هق هق هایش در گوشم میپیچد!

امشب رحمان و نیلو همراه مادرش را به خانه دعوت کرده ام، با اینکه خود حال مساعدی ندارم ولی تا ابد نمیتوانم اینگونه زندگی کنم، پس اولین

گام عوض کردن روحیه ی خانواده را من بر میدارم!

وارد آشپز خانه میشوم.مادر را التماس کردم که کاری نکند و تنها استراحت کند. راضی کردنش سخت بود ولی شدنی شد.گوشت را از فریزر

بیرون می کشم.کناری میگذازم که یخ هایش آب شود.قصد دارم خورشت قیمه به همراه آتش درست کنم.تا باز شدن یخ گوشت ها مشغول

شستن تره ها می شوم.بعد از شستنشان آن ها را به قطعات ریزی خوردم میکنم. رشته ها را از کابینت بیرون می کشم.

درگیر پخت و پز بودم و گذر زمان را احساس نمی کردم تا اینکه دستی بر شانه ام نشست،مادر بود.

لبخندی به رویم می زند - خسته نباشی دخترم!

عاشقانه نگاهش می کنم - سلامت باشی...کاری نمیکنم

مامان - کاری نداری؟

- ن مادر جون دیگه داره تموم میشه...فقط ساعت چنده؟

مهمان لبخندی زد - ساعت ۷ عصره،نمیخوای حاضر بشی

-ای وای چقدر زود گذشت

خسته نگاهم را به خیار های نیمه خورد شده می اندازم،خسته درست کردن سالاد را دارم ولی زمان برایم کافی نیست...مامان متوجه کلافه

بودنم می شود،چون دستانم را میگرد و میگوید - برو دخترم یک دوشی بگیر بعد هم زود حاضر شو،فقط یک سالادی مونده بقیش با من!

لبخندی برای مهربانی هایش میزنم -واقعا ممنون

مامان - برو زود که دیر میشه

تند ب\*و\*سه ای بر لب هایش زدم و به سمت اتاقم پا تند کردم...حوله ای برداشتم و وارد حمام شدم،تن غرق در عرقم را زیر دوش میگیرم.و

خود را می شویم تا بوی پیاز و روغن از بدنم خارج شود.حمام کردم ۲۰ دقیقه ای بیش طول نکشید.قبل از حاضر شدن قصد کردم اهورا را که

خودش را در اتاق حبس کرده بود آماده کنم.زود به سمت اتاقش حرکت میکنم،ابتدا با دستان ظریفم آرام در میزنم.

اهورا - جونم؟

-مانیام ...اهورا!

اهورا - بیا تو

دستم را روی دستگیره میگذارم و آرام به سمت پایین میکشم و در را باز میکنم، مانند همیشه با چهره ای شکسته برخورد میکنم که بر تخت نشسته است و در فکر غرق شده. با صورتی خندان به سمتش می روم با دستانم به سختی او را بلند میکنم و روبه روی آینه نگه میدارم و می گویم - ببین! ببین چه قیافه ایی که داری!

اهورا از لحن گله جویم لبخندی کمرنگ می زند - خیلی هم جذابه!

سعی کردم از در شوخی با او برخورد کنم - نخیر شبیه این پیرمرد های شکسته شدی

دستی به ریش هایش میزنم و چندش وار میگویم - اه ببین چقدر بلند شدن

به قصد ب\*و\*سه زدن به گونه اش سرم را به صورتش نزدیک میکنم لب هایم که به ریش هایش میخورد سرم را به طرف عقب میکشم - اه

ببین حتی همیشه ب\*و\*ست کرد! بیا برو حموم به سر وضعت برس

اهورا خنده ای ناشی از کارهای بچگانه ی من کرد. آن ب\*و\*سه نمایشی بود تا اهورا به خودش بیاید.

اهورا - کی گفت کسی بیاد منو ب\*و\*سه

اخمی میکنم و محکم هولش میدهم ولی او نیم سانتی حرکت نمیکند - اه چه میکنی دست دخترات باتو...من اگر باهات دوست می شدم یک

روز اینجوری می دیدمت ولت میکردم

خنده ای کرد - چون عاشق نیستی...اگر باشی به خاطر ظاهرم ولم نمیکنی

- میکنم. . حالا اینقدر حرف نزن بیا برو حموم امشب مهمون داریم

بی تفاوت شانه هایش رو بالا می اندازد - غریبه نیستی

خشمگین از رفتار هایش او را به سمت حمام حرکت میدهم. او قهقهه میزند و من جوش میزنم! به سختی او را در حمام رها میکنم و وارد اتاق خود

می شوم ... آرامش میگیرم خوشحالم که حداقل تنها برای دقایقی توانستم او را از فکر و خیال دور کنم و لبخند را مهمان لب هایش کنم!



به سمت کمد لباس هایم می روم .پیراهنی تا زیر زانو به رنگ یاسی انتخاب میکنم...حلقه ای نیست و آستین های سه ربعی دارد و مخصوص امشب است .شلوارک سفید کوتاهی قالب ران هایم میکنم تا هنگامی که نشستم اثری از آن ها نباشد ولی ساق پا هایم را به نمایش میگذارم. پیراهن را تن می کنم و به سمت میز آرایشم میروم بر صندلی اش می نشینم ابتدا کرم نرم کننده ای به صورتم میزنم بعد از آن پودر را ! صورتم کمی سبزه است ولی با این پودر و کرم صورتم را روشن تر میکنم .با ریمل مژه های خوش فرمم را حالت می دهم .خط چشم باریکی میکشیم ولی آنقدری نیست که تو ذوق بزندی! در آخر آرایشم را با کشیدن رژ کالباسی رنگ بر لبانم تمام میکنم ،موهایم را شانۀ ای میزنم و با کش موی یاسی رنگی آن هارا در بالای سرم جمع میکنم ،آنقدری میکشیم که چشمانم خمار دیده شود .تل پروانه ای به رنگ لباسم انتخاب میکنم و بر سرم میگذارم .اتمام حاضر شدن من برابر شد با باز شدن در اتاق و نمایان شدن چهره ی جذاب نیلو!

لبخندی میزند - سلامااا!

با خوش خلقی به سمتش می روم و او را مهمان آغوش گرم میکنم - سلام آجی

ب\*و\*سه ای بر گونه هایش میکارم و از او فاصله میگیرم - خوبی؟

نیلو لبخندی میزند - آره من که خوبم

نگاهی شیطنت بار به ظاهرم میکند و می گوید - تو هم که توپ توپ شدی ...دل رحمانت رو اینقدر نلرزون!

چشمکی شیطنت باز میزنم و با خنده می گویم - با روح و روانش بازی میکنم !

نیلو - از دست تو !

با به یادآوری اینکه خاله هم امشب حضور دارد و آمده است زود کفش های سفید زیبایم را قالب پاهای ظریف نقشم میکنم و دست نیلو را می

کشم و از اتاق خارج می شوم . با دیدن خاله که بر کاناپه نشسته بود ،با لبخندی بر لب به سمتش می روم ،متوجه حضورم که میشود از جایش

بلند میشود و سلام گرمی به من میکند ،از احوالش جويا می شوم ،،خدا را صد هزار مرتبه شکر میکنم که او را سالم تحویل نیلو داد،نیلو تنها

مادرش را دارد .مادرش هم تنها نیلو را! نباید بازی های عاشقانه ،دخترانه و مادرانه را با هر حرف بیهوده خراب کرد .نیلو هم این گفته را رعایت

میکند و با کمال ادب و احترام با مادرش برخورد میکند !

با صدای در تند به سمت آیفون می روم چهره رحمان را به همراه صدرا و پدر تشخیص می دهم. دکمه را میزنم و در با صدای تیکی باز می شود.

قبل از ورود آن ها به خانه به سمت اتاق اهورا پا تند میکنم، چند ضربه به در میزنم بعد از اجازه ورود. وارد اتاقش می شوم، مشغول بستن دکمه های پیراهنش بود.

- داداش زود تر اومدن

لبخندی جذاب به رویم می زند - تموم شد اومدم

بعد از بستن پیراهنش، موهایش را هم شانه میزند و بعد از اتمام کار هایش به سمت من حرکت میکند - بریم

دوشا دوش هم از اتاق خارج می شویم، صدای احوال پرسشی ها بلند شده است. با ذوقی آشکار از دیدن رحمان به سمتش میروم با دیدنم

چشمانش برق میزند. هم دیگر را در آغوش می کشیم. ب\*و\*سه ای کوتاه بر گونه اش میزنم

- سلام

رحمان با لبخندی زیبا می گوید - سلام گلم

به پدر و صدرا هم سلام میکنم. دست رحمان را می کشم و به سمت اتاقم حرکتش می دهم. کشش را از تنش در می آورم و آویز میکنم.

گله جو به سمتش برمی گردم و می گویم - رحمان کی میای خواستگاری؟

ترس همانند همیشه در چشمانش هست. او هم ترس نپذیرفته شدن من از سوی خانواده اش رگا دارد.

رحمان سرش رو پایین می اندازد - کمی فرصت بده باهاشون حرف بزنم.

ناراحتی نمیخواهم دوباره بشکنم. نمیخواهم عشقم را، وجود زندگی ام را از دست بدهم.

با چشمانی که از اشک پر شده است می گویم - رحمان اگر نشه؟ اگر خانواده ات قبولم نکنن؟

با عجز بیشتری می گویم - رحمانم؟؟ نباشی میمرم!

چشمانش تر می شود. مرد زندگی من چشمانش از غم پر اشک میشود.

با بغض میگوید - مانیا پدرم باخبر و راضیه ولی مامان هنوز نمیدونم. شاید هم کنار بیاد. به عشق اعتقاد داره فقط نمیدونم چجوری بهش بگم

دستانم را در دستان گرمش میگیرم - لطفا زود تر بگو خودتو آماده کن. درسته خیلی پرویی ولی...

سرم پایین می اندازم و می گویم - رحمان بدون تو نمی تونم!

سرم را با دستانش به سمت بالا حرکت می دهد - منم نمیتونم. قول میدم فردا با پدرم حرف بزنم تا یک روز مشخص کنیم بیایم خواستگاری

عشقم!

نمیدانم حرف هایش چقدر حقیقت دارد ولی دلم را به آمدنشان خوش می کنم، نگاهم را در نگاهش غرق میکنم. چشمان لبریز از اشکم را با

دستانش پاک می کند و لبخندی آرامش بخش به رویم می زند.

رحمان - بریم بیرون؟ خیلی تو اتاق بودیما

لبخندی میزنم - بریم .

هر دو دست در دست هم از اتاق خارج می شویم. با ورودمان به سالن صدرا تیکه از از در شوخی می اندازد

صدرا - تموم شد انشاءالله دیگه؟ دیگه که نمیرید اتاق؟

رحمان خنده ای ظاهری می کند - اوهوم تموم شد خیالت جمع!

ولی من تنها جوابم سگرمه های گره خورده بود و نگاه برزخی ام به صدرا بود!

من و رحمان هم بر کاناپه ی دو نفره ای می نشینیم. پدر با دیدن عشق خالصانه ی ما لبخندی به رویمان می زند .

بابا - خوب آقا رحمان چطوری؟

رحمان با خوش رویی تمام با پدر برخورد می کند - خوبم شکر خدا

بابا - کی میری سر وقت کارت؟

رحمان هنوز مشغول به انجام کاری نیست. ولی با اتمام دانشگاه دست به کار شده است تا شغلی مناسب با حرفه اش پیدا کند ..

رحمان - چند جایی پیدا کردم. ولی باید برم با کمک بابا تحقیقاتی بکنم، ببینم چجورین!

بابا حرف های رحمان را با تکان دادن سرش تایید می کند

بابا - آره به این دوره نمونه همیشه اعتماد کرد!

پوزخندی کنج لبانم می نشیند وقتی نشود حتی به برادر دنیای بچگانه ات اعتماد کنی از بقیه چه انتظاریست! درست است این اعتماد جنسش با اعتماد من فرق دارد ولی دیگر من نمیتوانم کلمه و رنگ های اعتماد را به خوبی تشخیص دهم. تا کلمه اعتماد می آید، ذهن من به سمت گذشته سوق پیدا می کند!

همگی یا بهتر است بگویم دو به دو با یک دیگر به گفتگو پرداخته اند. نگاهم را به سمت نیلو، دوست عزیز تمام سال های خوشم می کنم مشغول صحبت با برادرانم است.، چقدر ابله بودم که فکر می کردم ممکن است عروس این خانواده شود، ولی او هیچ علاقه ای به برادرانم ندارد و تنها همانند من به آن ها نگاه می کند، دو سال پیش فکر می کردم به رحمانم علاقه دارد هیچ وقت ناراحتی اش را در هنگام مواجه شدن با رحمان را درک نمی کردم، تا که یک روز درباره این قضیه با او حرف زدم و فهمیدم هیچکدام از حرف هایم حقیقت ندارد و در آن زمان در مورد چیز های دیگری ناراحت بوده است! ولی حال هنوز هم نمیدانم حرف هایش راست است یا خیر؟

سنگینی نگاهم را که احساس می کند به سمتم بر می گردد و لبخندی به رویم می زند. بلند می شود و به سمتم می آید. بر دسته کاناپه می نشیند و می گوید - چطوری؟

لبانم را به لبخندی باز می کنم - خوبم

شیطنت بار نگاهم می کند که می گویم - چیه؟

چشمکی می زند - چکار می کردید تو اتاق شیطون؟

به دستش ضربه ای آرام می زنم و با اخمی ظاهری می گویم - هیچکار داشتیم فقط حرف می زدیم

نیلو - جون خودتون...بازار ماچ ب\*و\*سه راه انداخته بودید حتما!

اخم نمایشی ام محو می شود و خنده مهمان لب هایم - گمشو!

نیلو قهقهه ای می زند - خوب ببخشید فقط حرف می زدید!

با دیدن اینکه مادر بلند شد تا به سمت آشپز خانه رود تند دست نیلو را کشیدم و به سمت مادر رفتم و گفتم - بشین مامان

مامان با تعجب می گوید - چرا؟؟

با نیشی باز می گویم - پذیرایی با منو نیلو... شما بشین خاله رو تنها نذار

مامان لبخندی یه رویمان می زند - از دست شما ...

مادر که کنار خاله نشست ... ما وارد آشپز خانه شدیم . جعبه شیرینی را از یخچال خارج کردم و به نیلو دادم

- تو اون ظرف کابینت بالا سمت راست بچین

نیلو با آدرس های من ظرف را از کابینت بیرون می کشد و مشغول چیدن شیرینی ها میشود . من هم لیوان های نیزیه ای را بر می دارم و مشغول درست کردن شربت پرتغالی می شوم .

بعد از اتمام کار مان وارد و سالن می شویم . همچنان پدر مشغول صحبت با رحمان است ، سینی حاوی لیوان های شربت را از طرف خاله پخش می کنم... نیلو هم به طرف بابا می رود و از آنجا پذیرایی را شروع می کند . به سمت رحمان حرکت می کردم تا شربت به او بدهم که با حرفی که از میان لبان پدر خارج شد سینی از دستانم رها شد بر زمین سقوط کرد ! حرف های پدر در گوش هایم می پیچید (قرار خواستگاری رو کی

بزاریم؟)



همه متحیر از رفتار من نگاهایشان را به من دوختند.

پدر با حیرت می گوید - چی شد مانیا؟

من دوست نداشتم پدر شروع کننده قضیه باشد او بهتر از هر کس می داند که ممکن است خانواده رحمان ما را قبول نکنند ولی چرا حالا بی

هراس این گفته را به رحمان گفت؟

رحمان بلند می شود و به سمتم می آید با دستان قدرتمندش دستانم را می گیرد و بلند می کند .

رحمان - خوبی؟

- آره فقط شک زده شدم

رحمان - متوجه شدم

رحمان نگاهش را به سمت پدر سوق می دهد و با لبخندی دلنشین می گوید - آماده باشید... همین روزاس که بیایم

مادر با شنیدن گفته های رحمان، چشمانش برق عجیبی می زند. لبانش به لبخندی شیرین باز می شود - تو رو خدا رحمان جان دورغ نمی گی!

صدرا قهقهه ای میزند - ماما جان مثلا چه دروغی داره بگه؟

پدر چشم غره ای به صدرا می رود. واقعا صدرا وقت شوخی را نمیداند!

رحمان - نه مادر من، آماده کن خودتو که دخترت رو می برم

مامان خنده ای می کند - خیلی خوشحال شدم عزیزم

خاله بعد از اتمام حرف ها لبخندی به جمع می زند و می گوید - مبارک باشه... انشاءالله زیر سایه ی هم پیر بشید.

بعد از حرف هایش به صورت نمایشی اخمی به نیلو می کند - تو چی نمیری؟ قرار نیست بری خونه ی بخت؟؟

خنده ای می کنم - خاله جون این تصمیم داره ترشی بندازیش!

نیلو اخم شیرینی می کند - فعلا حوصله اش رو ندارم

خاله - بیخود بیخود. میری تا من از دستت راحت بشم!

خاله هم میدانست. نیلو پا سوز او شده است. هنوز وقت برای متاهل شدن او هست، ولی خاله بیشتر از این دوست ندارد دختر یکی یک دانه اش

را اذیت کند... نیلو عاشقانه مادرش را دوست دارد و نمی تواند دوری اش را تحمل کند. برای همین فکری برای ازدواج و پیدا کردن مرد رویا

هایش نکرده است!

نیلو اخمی برای گفته ی مادرش می کند - برم دیگه نمیاااما

خاله ظاهر خود را غمگین نشان می دهد - دلت میاد؟

نیلو با همان سگرمه های در هم کوتاه جواب می دهد - نه

قهقهه ای از کل کل مادر و دختر عاشق می زنم با قهقهه ی من، چهره تک تک خانواده به خنده باز می شود!

بعد از کلی گفتگو. سفره شام را می چینیم و مشغول نوش جان کردن دست پخت های من می شویم و من چقدر از تعریف های مهمانانم از غذا

ذوق زده شدم!

بعد از صرف میوه، خاله و نیلو عزم رفتن کردن، اهورا آن ها را تا خانه ایشان همراهی می کند.

نیلو را در آغوش می کشم - مرسی که اومدی خیلی خوش گذشت!

ب\*و\*سه ای بر گونه ای میزنم - خواهش میکنم، برات دعا میکنم به رحمان، به عشقت بررسی!

این حرف آخرش بوی درد می داد. دردی که فکر می کنم منشاءش ترس از نپذیرفته شدن از سوی مادر رحمان باشد. او زن بودنم را به رویم نیاورده است و من بی نهایت سپاس گذارش هستم.

لبخندی به رویش میزنم - خیلی ممنون آجی!

نیلو - خداحافظ

-خدانگهدارت گلم

از خاله هم خداحافظی می کنم و به سمت رحمان که بر کاناپه نشسته است می روم، در فکر عرق بود. کنارش می نشینم و بر ران پایش ضربه

ای میزنم

-تو فکری؟

از فکر خارج می شود - اها اره

خودم را بیشتر به سمتش حرکت می دهم و ساق خوش فرم پایم را بر روی ران پایش می گذارم و صورتم را بهش نزدیک می کنم، با گرمای

داغ نفس هایم می گویم - تو چه فکری!

با شیوه های زنانه ی من، هوش از سرش می رود. سعی در حفظ کردن موقعیت دارد که تا کاری جلوی خانواده نکند! ولی در هر صورت فعلا

حضور نداشتند

رحمان - فکر می کردم چطور به مامان بگم!

غمگین از گفته اش می گویم - میدونم سخته

رحمان به چشمانم خیره می شود - اولش سخته من که نمیدونم تو دل مادرم چی میگذره شاید قبول کرد!

با خودم زمزمه میکنم زمزمه ای پر درد!

- باید قبول کنه ..نکنه من میمیرم

رحمان - چیزی گفتی؟

لبخندی میزنم - نه!

رحمان بلند می شود - کتم رو بیار من برم دیگه

-باشه الان میام

به سمت راه روی اتاق ها حرکت می کنم به در اتاق مادر ضربه ای میزنم و میگویم - مامان ...بابا ،رحمان میخواست بره

مامان - باشه الان میایم



صدرا و اهورا را هم متوجه رفتن رحمان می کنم و وارد اتاق خود می شوم .کت رحمانم را از آویز خارج می کنم و چشمانم را روی هم می گذارم و

عطر دلنشین رحمان را با لذت استشمام می کنم .

بعد از لذت بردن از رایحه ی خوش کتتش،به سمت سالن میروم رحمان مشغول صحبت با بابا و اهورا بود . کت را به رحمان میدهم .

-بفرما

کت را می گیرد و تن می کند - مرسی

مادر همراه صدرا تند وارد سالن می شوند

رحمان لبخندی به مادر میزند- مرسی مادر جون خیلی خوش گذشت



مادر رحمان را در آغوش خود جای می دهد - از من تشکر نکن همش کار مانیا بود

رحمان عاشقانه به من خیره می شود - از مانیا که همیشه برای بودنش ممنونم

از گفته ی سرشار از عشقش ،گونه هایم سرخ می شود خجالت زده می شوم

پدر لبخندی میزند - خوب پسرم پس ما در آینده نزدیک منتظر تونیم!!!

رحمان - حتما مزاحم میشیم

پدر - مزاحمی پسرم

رحمان - خدانگهدار من برم

اهورا - خداحافظ داداش

صدرا هم مردانه بغلش می کند و از رحمان خداحافظی می کند .



\*\*\*\*\*

دلشوره رهایم نمی کند .از صبح که از خواب بیدار شده ام دلشوره ی عجیبی پیدا کرده ام ،منتظر یک اتفاقم .خوب یا بدش را نمیدانم ولی حس

می کنم اتفاقی است که زندگی ام را تغییر می دهد! آنقدر این دلشوره به من دامن زده است که تنها گوشه ای از اتاقم نشسته ام و منتظرش

هستم ،حس می کنم این اتفاق کل زندگی آینده ام را می سازد .از شدت ترس اشک می ریزم .هر کدام از اعضای خانواده ام سعی در فهمیدن

حال امروزم دارند،وقتی خودم نمیدانم چه جوابی به آن ها رهم تنها با گفتن خوبم ! آنها را از خود دور می کردم .هزاران صلوات فرستادم و مدام

زیر لب ذکر می گویم،دوست ندارم اتفاقی که قرار است بیفتد بد باشد ،با عجز به خدا می گویم - خدا ...خواهش می کنم خواهش می کنم،اتفاقی

که اگر قرار هست بیفته به ضرر من و زندگی نباشه ،خدا جون بذار من طعم خوشبختی رو بچشم،خدایا آیا من لایقش نیستم ؟



- خدااa

مادر - برو به رحمان زنگ بزن دخترم کلی به خاطر رفتارت نگران شده بود! میخواست خودش بهت بگه ولی تو بر نمیداشتی!

از خوشحالی مغزم دیگر گنجایش فکر کردن به چیزهای دیگر را نداشت.. چیزی جز زیر یک سقف بودن با رحمان را نمیدیدم

\*\*\*\*\*

روز خواستگاری، روز سرنوشت ساز من فرا رسیده است، امروزی روزی است که آینده ی مرا میسازد، امروز روز مهم تر از هر روز من است!

دلشوره رهایم نمی کند. درست است خانواده اش مرا پذیرفته اند ولی آن دلشوره ی دیروز هنوز در وجودم رخنه کرده است، از امشب میترسم

واهمه ی اتفاق ناگواری را دارم ولی میدانم همه پوچ است و من رویای کنار رحمان بودن را واقعی میتوانم ببینم!

نمیدانم مادرش چگونه قبول کرد، ولی هرگونه که بود من بی نهایت سرمستم!

تا ساعتی دیگر جلسه خواستگاری برگزار می شود و من هنوز آماده نیستم. تونیک سفید رنگ انتخاب میکنم به همراه شلواری دم پای مشکی

بعد از پوشیدنشان، موهای موج و بلندم را شانه میزنم و با گیره ای در بالای سرم جمع میکنم.

روبه روی آینه قرار میگیرم، به صورت رنگ پریده ام می نگرم، حال خرابم را درک نمیکنم دو حس متضاد دارم هم سرمست هستم و هم استرس و

ترس رهایم نمیکند. روانی شده ام نمیدانم؟

صورت رنگ پریده ام را با گرمی بهتر میکنم. رژوی کمرنگ به لبانم میکشیم، دوست ندارم در اولین دیدار با مادرش جلف و خز به نظر برسم.

در آخر تنها مژه هایم را به طرز زیبایی با ریملی سیاه تر میکنم.

با صدای تقه ی در دست از نگاه کردن به دختر روانی در آینه میکشیم

-جانم!

- منم

با صدای مامان که از من اجازه ورود میخواست لبخندی زدم

- بیا تو مادر من

مامان وارد اتاق میشود. نگاهش که به ظاهرم تلقی میکند. نم اشک در چشمان زیبایش می نشیند.

مامان - چه خوشگل شدی دخترم!

لبخندی خجول میزنم - مرسی

اشک هایش صورت گرفته و خسته اش رو می پوشاند - تک دخترم میخواد بره خونه ی بخت!

دلَم میگرد، دوری از مادرم سخت است ولی تا دور شدن از یک دیگر فاصله ی زیادی مانده است!

مادر اشک هایش را پاک میکند - بیا بریم تو سالن

دوشا دوش مادر وارد سالن می شوم... صدرا و اهورا و پدر شیک پوش بر کاناپه نشسته بودند و در انتظار خواستگار جذاب من بودند. بر کاناپه

می نشینم و نفس عمیقی می کشم به دستانم خیره می شوم. دستانم خیس از غرق شده است. استرس زیادی وجودم را در بر گرفته است

رحمان تنها خواستگار من نیست، من برای هیچکدامشان این چنین دلهره نشده بودم و همه را برای عشقم، رحمان جواب میگردم.

زنگ در هشدار از آمدنشان کرد، صدای محکم کوبیده شدن قل\*ب\*م را به راحتی حس میگردم. دستی به شال روی سرم کشیدم و کمی

مرتبش کردم. از روی کاناپه بلند می شوم. پاهایم کمی ناتوان است، حس ندارد، این حال هایم را درک نمیکنم. منتظر یک اتفاق هستم یک اتفاق

بزرگ!

به سختی به سمت در می روم صدای احوال پرسى ها بلند می شود. مادرش را میبینیم، نه سرد و نه گرم با خانواده ام برخورد میکند. کاملاً بی

تفاوت است، یعنی دلش رضا به این وصلت نیست!؟

با قدم های کوتاه به سمتشان می روم.

-سلام

با اعلام حضور خود سر ها به سمت من بر می گردد مادرش با لبخندی نگاهم می کند - سلام گلم

تعجب کردم شگفت زده شده ام در باورم نمیگنجد تا چند دقیقه پیش بی هیچ حسی برخورد کرد ولی حال؟ کمی رفتم جلو و مادرش را در

آغوش کشیدم .

- خوب هستید؟

مادر رحمان - مرسی ممنون

با پدرش هم گرم احوال پرسی کردم .نوبت به رحمان رسید ،نگاه سرشار از عشقم را در چشمانش دوختم - سلام

رحمان کمی نزدیک تر می شود - سلام گلم خوبی!

- مرسی

پدر مهمانان عزیز را به سمت سالن هدایت کرد.

خوش حال از برخورد خانواده ی رحمان به سمت آشپز خانه می روم از ته دل خدا را شکر میکنم چایی را دم می کنم و بر صندلی آشپز خانه می

نشینم و در رویای شب های عاشقی خود با رحمان غرق می شوم کمی بعد از فکر خارج می شوم و نگاهی کوتاه به سالن می اندازم با دیدن

رفتار هایی که دیدم حیرت زده شدم ! رحمان آرام چیزی را به پدرم می گوید پدرم غمگین سرش را پایین می اندازد . درک نکردم این رفتار

یعنی چه؟

امشب بیش از پیش از زن بودنم احساس حقارت کردم ،امشب بیش از پیش از کامیار در گور متنفر شدم امشب شکستم ،امشب از خجالت در

زمین غرق شدم!

جو سنگینی بود .مادر و برادرانم هم موضوع را فهمیدند ،چهره های غمگین و شکست خورده یشان نشان از فهمیدن ماجرا میداد .قطرات اشک

یکی پس از دیگری با درد ،با سوز بر روی صورت رنگ پریده ی من می ریختند .

چهره مادر رحمان هم نگران شد - تو رو خدا بگید چی شده؟ چی شد یک دفعه ای؟

پدر نفسی عمیق کشید - راستش دخترم، دخترم تو سن ۱۲ سالگی طعم تلخ زن شدن رو چشیده! ولی خودش تا ۱۸ سالگی یعنی الان خبر نداشته، ازش پنهون کردیم، مانیا دختر عزیزم، عاشقانه به پسرتون دل بسته! اگر میدونست هیچ وقت طعم عاشق شدن رو نمیچشید. دخترم پاکه، دخترم از عشق پاکه! همسرتون و رحمان جان هم این قضیه رو میدونن! خواهش میکنم به خاطر عشقشون، دخترم رو قبول کنید.

گفتن این حرف ها برای پدر سنگین بود، پدر برای من برای عشق من فقط به خاطر من از زنی عاجزانه خواهش میکرد.

نگاهی به مادر رحمان می اندازم. پوزخندی بر لبانش می نشیند. یعنی مرا قبول نمی کند؟ دستانم شروع به لرزیدن می کند، حالم مساعد نیست مدام ذهنم در آینده ای تار غرق می شود.

مادر پر التماس می گوید - لطفا، به عشقشون فکر کنید، خواهش می کنم دخترم رو....

مژگان (مادر رحمان) - نگاه کنید، برای من خیلی سخته که یک دونه پسرمو و به دختری بدم که قبلا بهش دست خورده

با این حرفش کاملا شکستم

رحمان با لحن اخطار آمیز گفت - مااااا!

مادرش غضبناک به طرف رحمان برگشت - شما لطفا چیزی نگو از شما و پدرت خیلی ناراحتم، منو تو عمل انجام شده قرار می دید!

من دیگری چیزی نمیفهمیدم. نگاهی کوتاه به خانواده ام کردم، قطرات اشک در صورت تک تکنشان آشکار بود. حس دختری را داشتم در چاه

تاریکی غرق شده است. آینده ی من مانند گذشته ام سر تا سر تاریکی خواهد شد!

رحمان با دیدن حال نامساعد من، تند بلند می شود و به سمتم می آید

با نگرانی می گوید - خوبی؟ مانیا خوبی؟

در جواب سوال رحمان تنها سرم را به طرفین تکان دادم به نشانه ی اینکه حالم خوش نیست. مادر لیوانی به دستم داد.

با صدایی پر بغض گفت - بخور عزیزم

جرعه جرعه لیوان حاوی آب قند را نوشیدم، موثر بود و کمی از التهاب درونم کم کرد.

دوباره نگاهم را به طرف مادرش سوق دادم، هنوز هم آن پوزخند عذاب آور کنج لبانش نشستته بود. نگاهی به پدرش کردم، مرد معرفت و عشق تنها سرش را زیر انداخته بود، و از موقعیت به وجود آمده راضی نبود.

رحمان نگاه عصبی اش را به مادرش انداخت - خوب شد مادر من راضی شدی؟ ببین حال مانیارو بد نیست کمی منطقی باشید!

مادرش از حرف های رحمان غضبناک می شود. به او حق می دهیم، کار جالبی نیست که پسر در میان جمعی غریبه اینطور با مادرش برخورد کند! ولی رحمانم متوجه نبود. او دلش پیش من بود، نگران من بود. از رفتارش اشک مهمان چشمان بی روحم شد. اولین قطره سقوط کرد بعدی و بعدی همراه اولین قطره دل چرکینم را شستند!

مادرش انگار حرفی برای گفتن نداشت، بلند شد - بلند شید بریم! فکر کنم به اندازه کافی حرف زدیم، فقط آخرین حرفم من راضی نیستیم!

با شنیدن آخرین جمله آب پاکی بر دستم ریخته شد، رعشه مهمان وجودم شد... میلرزیدم از ترس میلرزیدم.. ترس آینده ای بدون رحمانم!

یخ بسته بودم... مادرش بی رحم بود و من خودخواه! من رحمانم را میخواهم او چطور عشق بین ما را درک نمیکند!

پدر رحمان هم شرمگین از رفتار همسرش بلند می شود و می گوید - متاسفم!

رحمان از شدت خشم صورتش به کیودی می زند، حال رحمانم خراب است!

رحمان با صدایی دو رگه می گوید - پدر!

پدرش نگاه غمگینش را ابتدا به پسر یکی یک دانه اش و در آخر به من می اندازد - شرمنده ام!

در دلم می گویم (دشمنت شرمنده آقا جون! همین که شما به عشق ما ایمان داری برام کافیه! پیوند آسمانی من با رحمانم با خداست!)

هنگامی که قصد دارن از خانه خارج شوند... اهورا و صدرا و پدر تند از جایشان بلند می شوند و همراه ایشان می کنند. برادرانم ترجیح داده بودند

در آن موقعیت سکوت کنند، دوست نداشتن با حرف هایشان حرمت ها را بشکنند و من این را خوب درک می کردم! توان اینکه بلند شوم و

دست به دامان مادرش شوم را نداشتیم! مادر تنها هق هق های پر دردش دل نا آرامم را نا آرام تر می کرد!

با صدایی ضعیف و گرفته می گویم - رحمان!

رحمان کمی نزدیک تر می شود - جون دلم

گفتن حرفم برایم سخت است ولی چاره ای نیست - تو هم برو!

غمگین نگاهش را در نگاهم غرق می کند - برم که چی بشه

مادر همانطور که اشک می ریخت، گفت - من میرم مزاحمتون نباشم

لبخندی بی روح برای درک بالایش می زنم!

رحمان - هوم! نگفتی

بغض می گویم - برو پیش خانواده ات!

رحمان - میخوام کنار زنم باشم!

دلم میخواد فریاد بزنم آره من زنم ولی زن تو نیستم... من در گذشته زن مردی خودخواه و بی عاطفه شدم. ولی تنها سکوت کردم.

رحمان با حرف هایش دلم را می برد - مشکلی داره من امشب کنار زنم باشم... هوم

ضعیف می گویم - من زنت نیستم

رحمان - در آینده ای نزدیک میشی، فرقی نداره!

پوزخندی برای توهم های پوچش می زنم - ولی من اون آینده ی نزدیک رو سیاه می بینم رحمان... رحمان مادرت راضی نیست

سعی در حفظ خونسردی اش دارد - راضیش می کنم

پوزخند درد آوری می زنم - اینقدر مطمئن نباش

رحمان کلافه دستی بر موهایش کشید - اینقدر نا امید نباش مانیا! ما باید برای هم شمیم

دیگر توان مقاومت ندارم، هق میزنم - به چه قیمتی! به قیمت ایستادن در برابر مادرت! هاهاه

با عجز می گویم - رحمان من اینو نمیخوام!

مردم، رحمانم، اشک می ریزد، او هم سعی در آرام کردن خودش با اشک ریختن دارد. عشقم را در آغوش میکشیم... با وجودم آرامش می کنم در

حالی که خود ناآرامم!



رحمان با صدای گرفته می گوید - میدونم همه چی درست میشه !

ولی من سیاهی آینده ام را میبینم ، دور نیست آن زمان !

- رحمانم بهتره بری! زشته بمونی

سرش را از شانه ام جدا می کند - اوهمم زشته ! فردا صبح زودی میام پیشت

از لحن پر دردش بغض سنگینی راه نفسم را می گیرد تنها می گویم - برو

خسته از امشب بلند می شود و کمی تن صدایش را بیشتر می کند - من میرم .. شرمنده به خاطر امشب. خداحافظ مامان و بابا خداحافظ داداشا

رحمانم بچه شده است ... این لحن صحبت مخصوصش نبود.

هفته ای از شب خواستگاری گذشته است ... مادرش همچنان مخالفت می کند، چه شب ها تا صبح با خون دل اشک ریختم ! امشب خود پا پیش

می گذارم ، امشب خود برای راضی کردن مادر رحمان زانو میزنم ، امشب برای عشق پاکمان غرورم را زیر پا له می کنم.

به خود در آینه ی مقابلم خیره می شوم . صورتی رنگ پریده ، صورتی که از درد به سفیدی می زند، موهایم آشفته کنارم پخش شده اند ، نیاز به

شانه کردن اساسی دارند ، چشمانی که از خستگی به سختی باز می شوند . خدایا این دیگر چه تقدیری است ؟

خسته از نگاه کردن به صورت بی روح خود سری به مادر میزنم .

- مامان

مامان - جونم

با شنیدن صدایش از سالن به سمت سالن حرکت میکنم ، با دیدنش پوزخندی کنج لبانم می نشیند ، چرا دست از سر قرآن خواندن و دعا کردن

بر نمی دارد !؟ من تقدیرم با خداست ، تقدیر من اگر با دعا کردن بهتر می شد ، من حال وضعیتم این نبود !

کنارش می نشینم . کتاب را آرام می بندم .

اخمی ظریف می کند - چیکار میکنی ؟

لبخندی می زنم - اینقدر خودتو عذاب نده

متعجب می گوید - با قرآن خوندن خودمو عذاب میدم!

- نه مادر من ... اینقدر برای من دعا نکن

مادر نگاهش غمگین و کلافه می شود - مانیا دیگه این دفعه نمیخوام بشکنی!

با درد لبخند می زنم - مامان جونم سرنوشتت رو خدا رقم زده، همیشه تغییرش داد که!

مامان اشک هایش بر صورت خسته اش فرو می ریزد - من میدونم همه اینا امتحان از طرف خدای بزرگ ... داره امتحانمون میکنه باید مقاوم

باشیم!

دوباره پوزخندی کنج لبانم می نشیند در دل می گویم ولی دل من روشن نیست!

- مامان

مامان - جانم

- من امشب میرم با مادر رحمان صحبت کنم!

مامان خشمگین نگاهم می کند - که چی بشه؟

سرم را زیر می اندازم - که بگم منو قبول کنه

مادر تند می گوید - لازم نکرده!

- مامان باید خودم زندگیمو بسازم!

پوزخندی می زند - حس میکنم زندگیت ساخته شده فقط باید پیش بری مثل یک عروسک!

گیج می گویم - یعنی چی؟

آرام و در فکر زمزمه می کند - هیچی!

- پس من میرم امشب

از کاناپه بلند میشود و با کتاب قرآنش به سمت اتاقش حرکت میکند - خودت میدونی

\*\*\*\*\*

روبه روی درب کرم رنگی که صاحب آن، خانواده رحمان است، ایستاده ام. تردید در فشردن زنگ خانه دارم. مدام تنها روبه روی درب رژه می روم و واهمه برخوردش را دارم! دستم را نزدیک زنگ در میکنم، با انگشت اشاره ام کمی با مکث زنگ در را فشار میدهم، طولی نمی کشد

که مادرش جواب میدهد - کیه

کمی درنگ میکنم - میشه باز کنید!

مادر رحمان - خوب کی هستی گلم؟

- کلافه می گویم - مانیا هستم

با تعجب می گوید - مانیا؟ بیا تو

در را باز میکند، وارد خانه ای می شوم که تنها برای اولین بار رنگش را دیدم... حیاتی بزرگ و پوشیده از چمن، درختانی بلند قامت و گل های

سرخ زیبا!



در خانه باز میشود و چهره ی مادر رحمان نمایان، نگاه سردی نصیبم میکند - بیا تو

سرم را زیر می اندازم و می گویم - سلام... بیخشید مزاحم شدم

مادر رحمان - اشکال نداره

به سمت در ورودی خانه حرکت می کنم، تاب نگاه کردن به چشمان سرد و بی رحمش را ندارم. از جلوی در کنار می رود تا ابتدا من وارد شوم

.به سمت سالن هدایتم می کند

مادر رحمان - بشین تا ازت پذیرایی کنم

هنگامی که خواست به سمت آشپز خانه برود، دستش را گرفتم و مانعش شدم، با چشمانی که از اشک لبریز بود گفتم - خواهش میکنم

رنگ نگاهش تغییر کرد - چپشده؟

با بغض می گویم - من بدون رحمان میمرم !

مادر - برای رحمانم نگرانم !

- درک میکنم ولی من دوباره شکست میخورم ، من چند سال روز های خوبمو با رحمان تجربه کردم

مادرش باز به حالت اولیه بر می گردد - دیگه بهش فکر نکن

هق هق هایم صدا دار می شود - تو رو خدا!

دوباره کوتاه جواب میدهد - خواهش نکن

سرم را زیر می اندازم، قطرات اشک بر زمین سقوط می کنند.

مادرش سرد می گوید - بشین تا ازت پذیرایی کنم

فریاد میکشم - به عشقمون فکر کنییییید! من نیومدم اینجا چیزی بخورم

حرف بعد را آرام تر می گویم - اومدم که قبولم کنبد

دستش را از حصار دستانم خارج می کند و می گوید - پس بیهوده اومدی

دیگر تاب ندارم ،دیگر طاقت این همه بی تفاوتی را ندارم ! یک مادر تا چقدر می تواند سنگدل باشد ! پوز خندی از فکرم درباره ی مادرش می

زنم و در دل می گویم و آدم چقدر می تواند مثل من خودخواه و پرو باشد .

دیگر بیشتر از این خود را خورد نمی کنم باید خودشان تصمیم بگیرند، با فکر اینکه قبولم نکنند ،قل\*ب\*م فشرده می شود ،دستم را روی سینه

ام می گذارم و نفس عمیقی می کشم .

تنها می گوید - خوبی؟

کوتاه می گویم - آره

به سمت در خانه عقب گرد میکنم و می گویم - خداحافظ بیخشید مزاحم شدم

پوز خندی کنج ل\*ب\*ش می نشیند - خدانگهدارت خانم !

با شنیدن کلمه ی خانم از عزیز ترین کس رحمان به سمت در خانه پا تند می کنم...اشک میریزم و هق هق های بلندی سر میدهم! از خانه خارج می شوم و در را محکم پشت سرم می بندم. اشک هایم تمامی ندارند. چقدر سوز دارد کلمه ی خانم برای من! پسوند اسم مانیا، باید دختر باشد نه خانم! صدای شکستن قل\*ب\*م را می شنوم. ( قبولم نمیکنی نکن، ولی چرا نیش میزنی! من مگه چیکار کردم... من گ\*ن\*!هی ندارم! من پاااکم! چرا اینو نمیفهمید!)

پوزخندی می زنم، عمل مردکی وصله ی گ\*ن\*!هکار را به اسمم کشید.

قصه نداشتیم به خانه بروم، کنار پارک نزدیکی بر روی چمن های سبز می نشینم و زانو هایم را در قفسه سینه ام فرو می برم و سرم را روی زانو هایم می گذارم و به تقدیر رقم خورده فکر می کنم!

\*\*\*\*\*

با بغضی ناشی از درد و نحس بودن این ماه رو به نیلو می گویم - نیلو من دارم نا امید میشم

دستانم را در دستان پر مهرش میگردد - توکل کن به خدا این ها همه امتحان! تو باید خودتو قوی نشون بدی!

اشک هایم مثل هر شب صورت خسته ام را می پوشاند - نیلو یک ماه مدت کوتاهی نیست، مادرش به هیچ وجه راضی نمیشه

نیلو چشمانش تیره تر می شود با صدایی گرفته می گوید - رحمان داره همه تلاششو می کنه

اشک هایم را پاک میکنم ولی تمامی ندارند سیلی شده اند که صورتم را کم کم با خود میبرند، دیگر جذابیت قبل را ندارم، این روز ها آنقدر گریه کردم که تاثیرش در چهره ام کاملا آشکار است.

- رحمان هم تا یک حدی ظرفیت داره، نمیتونه مدام مادرش رو تحت فشار بزاره

نیلو اخمی کرد - شما دو تا عاشقید، باید بهم برسید

پوزخندی می زنم - باید ببینم چه تقدیری برام رقم خورده! من فقط عروسک این ماجرام!

نیلو اخطار آمیز صدایم می کند - مانیا

سرد می گویم - بله !

سگرمه هایش را در هم می کند - تمومش کن ... دیگه داره معلوم میشه

فرید میکشم - میخوام خودم تمومش کنم ،میخوام یک خانواده رو راحت کنم ، من باعث و بانی اشک ریختن رحمانم هستم ،من منشاء تمام

درد های رحمان هستم ! من دارم رحمان رو از خانواده اش دور میکنم ،منننن دارم از طرف مادرش نفرین میشم

بعد از فریاد کشیدن و گفتن حرف هایم با تن بلند خسته می شوم و نفس عمیقی می کشم ،اشک هایم باز راه خود را پیدا می کنند .

آرام می گویم -من نمیخوام مورد سرزنش و نفرین قرار بگیرم ،من میخوام اه مادرش منو بگیره

نیلو - فقط داری خودتو اذیت میکنی وقتی دست در دست رحمان رفتی خونه بخت به این روزا و رفتارات میخندی!

ولی من چرا آن آینده ی روشن را نمیبینم !

سرم را زیر می اندازم - من میخوام به رحمان زنگ بزنم

با رویی خوش استقبال می کند ولی او چه می داند من چه حرف هایی میخوام به رحمانم بزنم !

گوشی را سمتم می گیرد و لبخندی می زند - بیا

شماره را میگیرم ،طولی نمی کشد که رحمانم با صدایی گرفته جواب می دهد - جونم !

آرام می گویم - سلام، خوبی ؟

کوتاه جوابم را می دهد - نه !

با بغض می گویم - رحمان

رحمان - جون دلم

از لحن پر مهر و عشقش اشک هایم بی صدا می ریزد - رحمان من من ....

رحمان - تو چی ؟

صدایش نشان می دهد که دارد گریه می کند

با عجز می گویم - گریه نکن!

هق هق های بلندش در گوشم زمزمه می کند - همیشه!

آرام صدایش می زنم - رحمانم!

رحمان - جونم

گفتن حرفم برایم بسیار سنگین است ولی من دیگر تاب تحمل کردن را ندارم، شمرده شمرده می گویم - بیا بیا، بیا تمومش کنیم!

لحظه ای صدا قطع می شود، مثل اینکه شوکه شده است، به نیلو خیره می شوم از عصبانیت صورتش به کبودی می زند.

رحمان با نعره ای که می زند، از جا می پریم - یعنی ننی چی این حرف ها!!!!

نعره اش باعث تشدید شدن گریه ام می شود با هق هق می گویم - من، من من دیگه تحمل ندارم، رحمان ما... مادرت راضی نمیشه... دیگه

دیگه نمیخوام اذیت بشه!

صدای کشیدن نفس های عمیقش را می شنوم سعی در کنترل کردن عصبانیت خود دارم، دندان هایش را به یک دیگر ساییده است و انگار از

میان آن ها حرف می زند - نگاه کن مانیا! من هر طور شده، هر طور شده مامان رو راضی میکنم و اگر هم ...

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد - رحمان مادرت سخت داره پافشاری میکنه که قبولم نمی کنه!

صدای فریادش، پرده ی گوشم را می لرزاند - میکنههههه قبول میکنه، فقط صبیبر کن!

پوزخندی از حرف هایش می زنم، ولی من دیگر نمیخواهم ادامه دهم، دیگر تحمل ندارم. اشک هایم فرو می ریزند - خدانگهدارت

گوشی را خاموش میکنم نمیگذارم به حرف های پوچش ادامه دهد.

نیلو با چشمانی که از عصبانیت به خون نشسته بود فریاد می زند - این چه کار بود کردییییی ها!!!!

سعی در کنترل کردن ریزش اشک هایم دارم ، سعی کردم خود را کمی بی تفاوت نشان دهم ولی مگر می شد ، دارم از رحمانم وجود زندگی ام جدا می شوم.

شانه هایم را بالا می اندازم از لرزش صدایم جلو گیری می کنم - کاری که صلاح بود!

پوزخندی کنج لبانش می نشیند و دستانش را به کمر باریکش تکیه می دهد - دهه ! دستی دستی عشقتو داری از دست میدی !داری چیکار میکنی مانیا !؟

دیگر حوصله بحث کردن نداشتم ، دوست داشتم در خلوت خود به آینده ی نامعلومم فکر کنم .

آرام می گویم - تنهام بذار

نیلو به سمتم هجوم می آورد ولی خودش را کنترل می کند ، با اخم هایی درهم و صورتی سرخ به سمت کیفش می رود و کیف را بر میدارد و از اتاق خارج می شود و در را محکم پشت سرش می کوبد !

با رفتن نیلو در آن وضعیت ، مسلما مادر تا دقایق دیگر وارد اتاق خواهد شد ، گوشه ای می نشینم ، با فکر از دست دادن رحمانم ، قل\*ب\*م از درد فشرده می شود.من که اگر او نباشد از غصه میمیرم چرا حرف از جدایی زدم!؟

صدای تقه ی در می آید حتما مادر است .

کمی صدای گرفته ام را باز میکنم - بفرماید

- این کارا یعنی چی؟

با به گوش رسیدن صدای رحمان تند سرم را بالا میگیرم ، با حیرت و اندوه نگاهم در چشمانم نمناکش می دوزم.

با بغض می گویم - چرا اومدی؟

به سمتم حرکت میکند رو به رویم زانو می زند ، دستانم را در دستان مردانه اش می گیرد - اون حرف ها چی بود میگفتی !



لبخندی بی روح می زخم - حرف درست ... اگر عملی بشه هیچ یک از خانواده عذاب نمیکشن!

رحمان - من دارم با مادر حرف میزنم حتما قبول میکنه

پوزخندی میزنم - من زندگی رو که با زور قبول مادرت باشه رو نمیخوام ، مادرت برات بهترین دخترارو انتخاب میکنه

اخم هایش وحشتناک در هم گره می خورد - هییییس!

آرام می گویم - بهتر تمومش کنیم ... برو

کنارم می نشیند سرش را روی شانه ام می گذارد و لبخندی می زند - عمرا

لبخندی محو مهمان لب هایم می شود . من نمیخواهم زندگی ام را با نفرت مادرش آغاز کنم چون مسلما او تا آخر زندگی ام مرا سرکوب و نفرین

می کند . حال رحمانم امروز مساعد نیست ، بار دیگر حتما درباره ی این قضیه با او صحبت می کنم ، باید تنهایی و جدایی را قبول کنم ، مادرش

بهترین آرزوها را برایش دارد ، من نباید آرزوها هایش رو نابود کنم . من فرد نابودگر نیستم !.

خسته از روز های تکراری و پوچ کتاب را باز میکنم . خواندن اولین کلمه مصادف شد با زنگ گوشی خانه ، مادر نبود که جواب دهد به اجبار بلند می

شوم . گوشی را برمیدارم و کنار گوشم می گذارم

کلافه جواب میدهم - سلام بله

تنها صدای کشیدن نفس ها عمیق زنی می آید .

با حیرت می گویم - خانم !

از میان دندان های به یک دیگر ساییده شده می گوید - دست از سر پسر بردار

با شنیدن حرفش بر زمین سقوط میکنم ، مادر رحمانم است ، ولی من که با رحمانم کاری ندارم .

دوباره می گوید - به خداوندی خدا بلایی سرش بیاد روزگارتو سیاه می کنم .

قل\*ب\*م از ترس می ریزد ، با لکنت می گویم - پیشده !

نعره ای می زند - چییییشده!

نفس های عمیقش در گوشم طنین انداز می شود . قل\*ب\*م محکم کوبیده می شود ، برای رحمانم چه اتفاقی افتاده است ، اشک هایم بی اختیار می ریزند هق هق هایم بلند می شود .

با عجز و ناله می گویم - تو رو به علی بگو چیشده !

-فقط بلایی سر رحمانم بیاد ، بدبختت می کنم ، خودت بهتر از خودم میدونی !

من گیج از حرف هایش دستم را روی قل\*ب\*م می فشارم .

گوشی را قطع می کند ، ولی من از رحمانم خبری نگرفتم

شماره ی رحمان را با دستانی لرزان می گیرم با استرس کنار گوشم می گذارم ، با شنیدن اولین بوق قل\*ب\*م خالی می شود . بعدی و بعدی ولی

خبری از صدای مردانه ی رحمانم نیست !

نعره می زنم - بردار برداااار

از شدت ترس و استرس به مرز جنون می رسم بار ها و بار ها شمارش را می گیرم ولی بوق های آزاد برای نشنیدن صدای رحمانم لج کرده اند .

تنها نعره می کشم و اشک می ریزم به دیوار تکیه می دهم و بر زمین سقوط میکنم ، از بی خبری دیوانه وار فریاد می کشم

کنترل کردن هق هق هایم از اختیارم خارج شده است . صدای چرخش کلید در می آید . بعد از آن صدای فریاد مامان - یا ابوالفضل!

صدای قدم های بلندش را به سمتم می شنوم - مانیا مانیا !

من همچنان از درد و بی خبری نعره می زنم ، دوباره شماره ی رحمانم را میگیرم - بردار برداااار

مادر با دیدنم به سمتم پا تند می کند و در آغوشم می کشد - آروم باش آروم باش

ولی من مثل بید در آغوشش می لرزم، مادر هم پا به پایم گریه می کند - آروم، عزیزم چیزی نشده!

فریاد می کشم - ماااااا، رحماااااااااا!

با شنیدن گفته ی من با حیرت و چشمان لبریز از اشک نگاهم می کند با لکنت می گوید - رحمان... رحمان چپشده!

توان گفتنش را ندارم، برای رحمانم اتفاقی نیوفتاده است مطمئن هستم!

مادر فریاد می زند - د بگو

میان هق هق هایم می گویم - ازش بی خبرم

ضربه ای به بازو ام می زند - اه فکر کردم چپشده، فقط بی خبری!

تند سرم را به طرفین تکان می دهم - نه نه نه

مادر ترسیده می گوید - پس چی؟

با لکنت می گویم - مادرش... مادرش زنگ زد

مادر - آروم باش، خوب؟

توان ندارم آرام می گویم - گفت... گفت اگر برایش اتفاقی بیوفته زندگی ام رو سیاه میکنه

مادر بلند و با عصبانیت می گوید - چیبی؟

قضیه دقایق پیش را برایش بازگو می کنم. غضبناک و نگران شماره ی خانه رحمان را میگیرد.

روبه من می گوید - برو اتاقت!

سرم را به نشانه منفی تکان می دهم

مادر فریاد می کشد - گفتم برو

با غرشی مادر به سمت اتاقم هجوم می برم و خود را بر تخت می اندازم و از شدت نگرانی بالشتم را به خود می فشارم

بر بالشت ضربه های محکمی میزنم، موهایم را با دستانم با تمام قدرت میکشیم به دسته ای از موهای سرم که اینک در دستانم است می نگرم

کم از روانی ها پیدا نکرده ام ، جیغ های پی در پی می کشم ،خود را بر تخت می کوبم . که در به سرعت باز می شود و مادر نگران وارد اتاق می

شود به سمتم پا تند می کند

فریادی از خشم و ناراحتی می زند - چیکار کردی با خودت ؟

به موهای پخش شده در تختم نگاه میکند به قیافه ی زارم خیره می شود ،اشک هایش را خود را پیدا می کنند - این کارا چیه میکنی با خودت !

فریاد کشیدن ها گلویم را زخم کرده اند ،این را کاملا حس می کنم .قدرت حرف زدن ندارم !

در آغوش مادر آرام میگرم و تنها مانند همیشه اشک می ریزم.

دیگر نمیخواهم بیشتر از این خانواده اش را اذیت کنم ،دیگر نمیتوانم !من بریده ام من زنی شکست خورده ام !

آرام در گوش مادر زمزمه می کنم - من دیگه نمیخوام خانواده اش رو تحت فشار قرار بدم ! من خودمو کنار می کشم !

مادر می لرزد و با بغض می گوید - نکن

تنها سرم را به نشانه منفی تکان می دهم .

مادر هم ادامه نمی دهد ،مثل اینکه تنها راه است ،مادرش اگر راضی به قبول کردن من میشد در حدود این دوماه حداقل کمی نرمش نشان می

داد!

مادر گفت رحمانم خوب است ،تنها برای بحثی که با مادرش بر سر من شده بود با عصبانیت از خانه خارج شده و به سمت شمال حرکت کرده

است . و تا نرسیدن به مقصدش هیچ تماسی را جواب نمیداده است !

\*\*\*\*\*!

هفته ای گذشته است ،مادرش شرطی برای ازدواج با رحمانم گذاشته است ، رحمان یا باید مرا انتخاب کند یا خانواده اش را ،ای شرطش کمرم

را شکاند،من ازدواجی را که رحمانم را از خانواده اش جدا کند را نمیخواهم !

چه شب ها اشک ریختم و با رحمانم حرف زدم ، چه شب ها رحمانم در خلوت دو نفره ایمان مردانه کنارم اشک ریخت!

امشب خواب مهمان چشمانم نمی شود ، امشب زیر نور ماه مهتابی به آینده ی تاریک ام فکر کردم . فکر ها و هدف هایی برای آینده ی دیگران می سازم و خود را کنار می گذارم ، لبخندی بی روح می زنم فردا تمامش می کنم ! هم من خسته ام هم رحمانم هم خانواده هایمان ! به نفع همه است اگر این رابطه را تمامش کنیم !

چشمانم را می بندم و به آهنگ آرزو مانند پروین گوش می دهم .

دیدم تو خواب وقت سحر

شهبزاده ای زرین کمند

نشسته بر اسب سفید

می اومد از کوه و کمر



رحمانم را می گوید از این به بعد باید در رویاهایم تصورش کنم ، زانوهایم را در سینه فرو می کنم و سرم را بر رویشان می گذارم اولین قطره راه خود را پیدا می کند .

می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش

می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش

کاشکی دلم رسوا بشه دریا بشه این دو چشم پر آبم

روزی که بختم وا بشه پیدا بشه اون که اومد تو خوابم

بخت من دارد بسته می شود! آینده ام سراسر در تاریکی غرق می شود، باید در خواب هایم خوشبختی را ببینم!

شهزاده ی رویای من شاید تویی

اون کس که شب در خواب من آید تویی تو

از خواب شیرین ناگه پریدم

او را ندیدم دیگر کنارم به خدا

قطره ی بعدی از صورت بی روحم سر میخورد و بر زانوهایم سقوط می کند! او را حتی دیگر نمیتوانم در خواب هم ببینم!

قطره های بعدی هم یاری ام می کنند!



جانم رسیده از غصه بر لب

هر روز و هر شب در انتظارم به خدا

کاشکی دلم رسوا بشه دریا بشه این دو چشم پر آبم

روزی که بختم وا بشه پیدا بشه اون که اومد تو خوابم

می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش

می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش

می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش

امشب رحمان را خانواده ام به خانه دعوت کرده اند، همگی با رضایت خود میخواهیم این رابطه را پایان بپذیریم! امشب قل\*ب\*م از خشم و ناراحتی و جدایی از رحمانم در سینه می سوزد، سخت است... آنقدر سخت است که اگر از رحمانم جدا شوم فردی مرده و بی تحرک می شوم. امشب تنها لبخند بر لب دارم تا شاید به خود تلقین کنم هیچ اتفاقی نیوفتاده است. باید اینطوری به خود دلگرمی دهم.

برای فکری که در سر دارم باید کمی با نیلو صحبت کنم، از وقتی قصدم رو فهمیده است صحبتی با من نمی کند. شماره اش را وارد میکنم، ارتباط تماس را میزنم و تلفن را کنار گوشم قرار می دهم.

صدای سرد نیلو به گوشم می رسد - بله

ولی من برخلاف او گرم می گویم - سلام ... چطوری

کوتاه جوابم را می دهد - بد

کمی صدایم گرفته می شود - چرا؟

با خشم و ناراحتی می گوید - چون دوست احمقی دارم

با بغض می گویم - این دوست احمقت تا یک حدی صبر و فشار داره!

گلو جو می گوید - دوست احمقم دستی دستی داره خودشو نابود میکنه!

لبخندی بی روح می زنم - بهش فکر نکن به نفع همه اس!

با صدایی گرفته می گوید - مانیا!

- جونم

کوتاه و آرام می گوید - نکن!

- همیشه

با عجز بیشتری می گوید- خواهش میکنم.

اولین قطره از چشمانم جاری می شود - شرمنده ! امشب رحمان میاد

صدای گریه اش در گوشم طنین انداز می شود ، با بغض می گویم - گریه نکن!

نیلو فریادی می زند - همیشه ! مانیا زندگیتو داری از دست میدی !

قطره های بعدی قطره ی اول را یاری می کنند - مهم نیست ! بقیه ناراحت نباشن ! من هیچ وقت مهم نیستم

نیلو اشک هایش توان حرف زدن را دیگر به او نمی دانند - من .... من برم !

- برو ، فقط نیلو !

نیلو - جونم

تردید در گفتنش دارم ولی دلم را به دریا می زنم - یادته بهم مدیونی ! اگر جبران نکنی باید دوستیمون را کنار بذاریم

ترسیده می گوید - آره ! چطور ؟

سخت است دلم می شکند - منتظر باش ! باید عملیش کنی .... اگر نکنی برام مردی !

نیلو فریادی می کشد - یعنی چی ؟؟

ولی من دیگر تاب حرف زدن را ندارم تند گوشی را خاموش میکنم و از ته دل زار می زنم ! خدایا نمیدانم این را میتوانم تحمل کنم یا خیر !؟

نیلو بار ها به گوشی ام زنگ زده است و من هر بار جواب رد میدهم ولی او دست بردار نیست ، به اجبار گوشی را خاموش می کنم و کناری می

اندازم . به ساعت می نگرم ، چیزی تا نابودی من نمانده است !

تقه ای به در میخورد و بعد از آن صدای گرفته ی برادرم اهورا !

اهورا - مانیا کم کم حاضر شو ... الاناست که بیاد



بغضم را فرو می برم - چشم

خود را آماده می کنم، مانند هر شب زیبا وارد سالن می شوم. با دیدن چهره ی شکسته اش شانه هایم برای بار دیگر خم می شود. قدم هایم سست می شود. بعد از احوال پرسی با خانواده ام، نگاهش را نگاه تار من می دوزد. کمی جلو می روم.

لبخندی دلگیر می زنم - خوبی

تنها سرش را به نشانه ی منفی تکان می دهد! او دقیق نمیداند برای چه اینجا حضور دارد. امشب قرار است من و خانواده ام او را روشن کنیم مادر لبخندی به روی رحمانم می زند - خوبی؟ خانواده چطورن!

رحمان کوتاه - خوبن

صدرا تند بشقاب شیرینی خوری را رو به روی رحمان روی میز قرار می دهد و ظرف شیرینی را به رحمان تعارف می کند.

صدرا - بردار داداش تازه اس!

صدای برادر شوخم از غم آشکار است! چشمان تر شده اش نشان از گریه می دهد.

قل\*ب\*م محکم به سینه می گوید. کمی خانه در سکوت غرق می شود. دقایقی بعد پدر سکوت را می شکند.

پدر - رحمان؟

رحمان سرش را بالا میگرد و چشم به پدر می دوزد - بله!

پدر سرش را پایین می گیرد - بهتره رابطه رو تمومش کنید!

با حیرت به پدر می نگرد و می گوید - یعنی چی؟

نفسی تازه می کنم سعی در پنهان کردن بغض خود دارم - رحمانم! بهتره این رابطه رو تمومش کنیم. بیش از حد خانواده ها دارن اذیت میشن

رحمان غضبناک به من شکست خورده می نگرد - درک نمی کنم! همچین چیزی امکان پذیر نیست

اهورا غمگین می گوید - به نفعونه! رحمان تو نمیتونی خانواده ات رو به خاطر مانیا از دست بدی!

رحمان حال مساعدی ندارد! عصبی است این از رفتار هایش کاملا آشکار است

برزخی از جایش بلند می شود. با بغض و عصبانیت می گوید - از هر کسی توقع این حرفا رو داشتیم الا شما ها!

تیز به سمتم بر می گردد و با چشمانی که دلخوری از آن ها آشکار است می گوید - مخصوصا تو مانیا !.

رو به جمع می کند ، مرد زندگی ام اشک در چشمانش حلقه می کند با تن صدای بلند می گوید - چطور میخواید مانیا ، زندگیمو کنار بذارم !

قطره ی سمج از چشمانش سر میخورد و بر صورت اصلاح نشده اش می نشیند !

نمی تواند بغضش را کنترل کند ، صدایش از اندوه می لرزد بر کاناپه سقوط می کند - آرام می گوید - من نمی تونم ! من بدون مانیا میمیرم

دلم از شدت علاقه اش در سینه می سوزد ، اشک هایم راه خودشان را پیدا می کند و مژه های بلندم بر زمین سقوط می کنند . چشمان همه از

قطرات اشک تر شده است .

آرام صدایش می زنم - رحمان !؟

تند به سمتم بر می گردد با چشمانی که عشق در آن ها بیداد می کند.. می گوید - چون دلم

بغضم را می بلعم - گریه نکن !

صدای هق هق های مادر به اوج می رسد ، همه نگاه های خسته یشان را به مادر می دوزند .

مادر به سمت رحمان پا تند می کند روبه رویش زانو می زند ، دستانش را در دستان رحمانم می گذارد ، با چشمانی اشکی و لحنی نا امید می

گوید - رحمانم ! پسر من ... مانیا رو فراموش کن ، مانیا دختری نیست که مادرت می پسندد ، مادرت به هیچ وجه راضی به این وصلت نیست ، مانیا

دوست نداره با زور کردن مادرت عروسش بشه ، ولی خدا شاهد به چون تک تک بچه هام اگر نخوام تو دامادم باشی !

هق هق هایش بلند می شود ، دستان رحمان را محکم تر می فشارد - رحمان من تو عمرم پسری به نجیبی و پاکی تو ندیدم ، پسری که خالصانه

عشقش رو می پرسته ! رحمان ، من دلگیر شدن مادرت رو نمیخوام ، مانیا و همه ی اعضای خونه نمی خوام!

شانه های مردان از جمله پدر می لرزد ، همه از حرف های نا امید مادر اشک می ریزند ، ولی من چشمه ی اشکم خشک شده است ، تنها تنگی

نفس به سراغم آمده و دستانم از شدت نگرانی و جدایی می لرزد.

هوا را به سختی وارد شش هایم می کنم ، حرف های مادر سنگین بود ، دیگر آخرش است !

رحمانم هق می زند ، در میان هق هق هایش می گوید - من فقط مانیارو میخوام... من من خانواده ام رو نمی....

رحمانم خانواده اش را به من می فروشد ، این رسمش نیست ! مادر با گذاشتن انگشت اشاره اش بر لبان رحمان مانع گفتن آخر حرفش می

شود

مادر با بغض میگوید - هیس ! این چه حرفیه ... خانواده همیشه حرف اول رو میزنن! پسرم بچه نشو!

تنگی نفسم شدت می گیرد بر سینه ام مشت میزنم تا راه نفسم باز شود ولی مانع، برای بلعیدن هوا نمی گذارد

همه با متوجه شدن حالم به سرعت به سمتم می آیند .

مادر فریاد می کشد - مایااااا

\*\*\*\*\*

نقاب بی تفاوتی بر صورتم زده ام . خود را زیبا می کنم ، امشب آخرین دیدار من و اوست! میخوام امشب خاطره انگیز ترین شب زندگی ام

باشد! تقدیر جدایمان کرد ! تقدیر نگذاشته طعم شیرین زیر یک سقف شدن با رحمانم را بچشم ! تقدیر با من لج کرده است ، هیچ یک از اتفاق

های زندگی ام به خواست خود انجام نشده است ، من تنها عروسک کوچکی بودم که تنها در این سرنوشت بازی می کند !

قل\*ب\*م خیلی وقته شکسته است ! دیشب برای آخرین بار با مادرش صحبت کردیم ، و او آب پاکی را بر دستانمان ریخت و جواب منفی را داد!

بیشتر از این اصرار و پا فشاری

موثر نبود.

سعی در دور کردن فکر های عذاب آور می کنم مگر میشد ؟

\*کاش به جای جدایی مردن بود ، چون مردن یک لحظه است و جدایی ذره ذره مردن ...\*

دیگر اینجا آخر زندگی من است ! من تنها مرده ی متحرک سرنوشتم خواهم شد.

نگاه آخر را در آینه به خود می اندازم برای جدایی آماده ام ! ولی انگار تظاهر است ، قل\*ب\*م در سینه می سوز و ضربان قل\*ب\*م نا منظم است

! از چهره ام بی روحی میبارد . تقه ای به در میخورد و بعد صدای مادر - مانیا ! مادر، رحمان اومده

کیفم را از روی میز بر میدارم و در را باز میکنم به مادر تکیه کرده به دیوار و شکست خورده می نگرم . نشسته است و دستاش قالب سرش شده

است .

صدایش میزنم - مامان

غمگین سرش را بالا میگیرد - جونم

لبخندی محو و مضحک می زنم - داره تموم میشه !



\* جدایی درد بی درمان عشق است

جدایی حرف بی پایان عشق است

جدایی قصه های تلخ دارد

جدایی ناله های سخت دارد

جدایی شاه بی پایان عشق است

جدایی راز بی پایان عشق است

جدایی گریه و فریاد دارد

جدایی مرگ دارد درد دارد

خدایا دور کن درد جدایی

که بی زارم دگر از آشنایی \*

کتونی هایم را پا می کنم با بغض می گویم - خداحافظ مامان

حرفی از جانب مادر شکسته ام نمی شنوم ، سرم را پایین می اندازم و دستگیره ی در را آرام می کشم ، در باز می شود و من از خانه بیرون می آیم.

از حیاط می گذرم وارد کوچه می شوم . مائین رحمانم را تشخیص می دهم به سمتش حرکت می کنم ، نزدیک تر که می شوم رحمانم را که سرش را روی فرمان ماشینش گذاشته است می بینم .

در را باز می کنم که سرش را بلند می کند ، با دیدن چشمان اشکی اش قل\*ب\*م بیش از پیش در سینه می سوزد!

لبخندی می زنم سعی در عوض کردن جو ماشین می کنم - کجا بریم

مات نگاهم می کند ، لحظه ای چشمانش را از من نمی گیرد!

لرزش صدایم را کنترل میکنم - رحمانم؟

دستم را جلوی صورتش تکان می دهم که به خود می آید ، سلامی آرام می کند .

لبخندی ظاهری می زنم - قربون سلامت

تند ب\*و\*سه ای بر گونه اش می کارم . حال غریبش ، غریب تر می شود .

گله جو به بازویش ضربه ای آرام می زنم - ارحمان ! آخرین روزه ها

بغض وحشتناکی راه نفسم را بست ، تیز نگاهش را در نگاهم می دوزد. ولی سکوت می کند او هم میدانند به بن بست رسیده ایم

\* میدانی چه کسی دست اتفاق های خوب زندگی ام را گرفته است ،

که دیگر نمی افتد . . !\*

دستم را روی فرمان می گذارم - حرکت کن به سوی بام تهر!!!ان

شاید تنها جایی باشد که بتوان از یک دیگر جدا شد! آنجا کمی با خدا نزدیک تر هستی!

رحمان هم به خود می آید، متقابلاً لبخندی می زند و ماشین را روشن می کند.

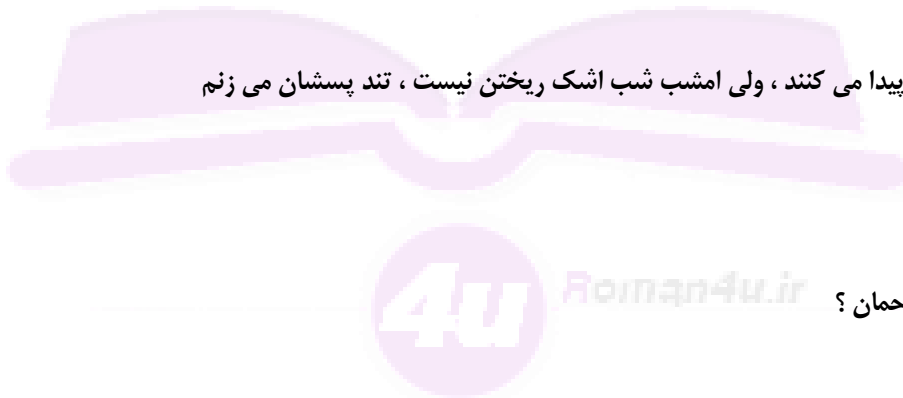
آخرین روز است نباید با ناراحتی از یک دیگر جدا شویم، سوزش قل\*ب\*م بیشتر می شود، ناشیانه دستم را روی سینه ام می گذارم. و نفس عمیقی می کشم.

آهنگ شادی را پلی می کنم و خود را با آهنگ تکان می دهم، در ظاهر شاد ولی در باطن خون گریه می کنم!

رحمان کناری پارک می کند، از ماشین خارج می شویم، تند خود را کنار رحمان می برم و دستم را حلقه ی بازویش می کنم و سرم را روی شانۀ اش می گذارم و بهترین عطر زندگی ام را برای آخرین بار با ولع می بوییم.

قدم هایم را با او یکی می کنم آرام و ساکت دوشا دوش یک دیگر حرکت می کنیم.

اشک های سمج راه خود را پیدا می کنند، ولی امشب شب اشک ریختن نیست، تند پشیمان می زنم



عاشقانه صدایش میزنم - رحمان؟

رحمان - جونم

حرفم برایم سنگین است ولی می گویم - اگر داماد سدی یادت نره منو دعوت کنیااا بی معرفت بازی در نیاریااا!

اشکاتم برای ریختن بی تابی می کنند، ولی خود را کنترل می کنم.

نفسی عمیق می کشد. صدای پر بغضش در گوشم اگو می شود - من هیچ وقت زن نمی گیرم! تا وقتی تو شوهر کنی!

دلم لرزید، کمی در خود جمع شدم خو را برایش لوس کردم - گول؟

لبخندی غمگین می زند - آره گول

دلم ضعف رفت!

آخرین دیدارمان چه شیرین بود! چه لحظات خوشی داشتیم امشب، چه زود به پایان رسید! یعنی دیگر زندگی و نفس کشیدن تمام!

خود را بی هوا در آغوشش پرت می کنم دیگر کنترل اشکهایم از دستم خارج شده است تا میتوانم در آغوشش زجه می زنم! زندگی بی رحمان

یعنی نابودی!

چرا من نمیتوانم طعم خوشبختی را بچشم!

پیراهنش از سیل چشمانم خیس می شود با عجز صدایش می زنم - رحمان!

شانه های مردم می لرزد - جونم

فریاد می کشم - بی تو میمیرم

بر زمین سقوط می کنم . موهای خارج شده از شالم را با تمام قدرت می کشم ، باران شروع به باریدن می کند ، تن خاک گرفته ی من زیر شر

شر باران شسته می شود. دل چرکینم را چه کسی می شوید؟

رحمان کنارم زانو می زند ، دستانم را در دستانش می گیرد تا ساعاتی دیگر محرمیت ما باطل می شود ، حاج آقای که ما را محرم کرد حالا

فسخش می کند!

رحمان - بلند شو بریم

با کمک رحمان سوار ماشین می شوم از سرما ی درونم می لرزم!

تا رسیدن به خانه چشم از رحمانم بر نمیدارم، مگر دیگر میتوانم به صورت جذابش خیره شوم؟

وارد خانه می شویم ، دستانم را برای لحظه ای هم از دستانش جدا نمی کنم ، مادر تند در را باز می کند ، چادری رنگی قالب صورت خسته اش

شده است .

مامان - سلام! بیاید حاج آقا اومده

ریتم قل\*ب\*م نا منظم می نوازد! دلم نمیخواهد آغوش مردم برایم حرام شود!

رحمانم دستم را محکم می فشارد، با قدم هایی سست و نا مطمئن وارد سالن می شویم! هر قدم به جلو باور جدایی را برایم قابل هضم تر می

کند!

با دیدن حاج آقا شمالم را کمی جلو تر می کشم ، رنگ نگاه پدر غمگین است.

صدرا در جمع حضور ندارد ولی برادر بزرگترم با چهره ای پر درد بر روی کاناپه نشسته است

من و رحمان بر کاناپه ی دو نفره ای می نشینیم . من قصد جدا کردن دستانم را از دستان مردانه اش ندارم ، قطره های اشک از چشمانم سرازیر می شود.

نه من و نه رحمان توان احوال پرسی با اهل خانواده را نداشتیم.

مادر قطره اشک کنار چشمش را پاک میکند و با صدایی گرفته می گوید - حاج آقا شروع کنید !

ضربان قل\*ب\*م تند می شود ، دیگر تمام است .

تند ب\*و\*سه ای بر دستان رحمانم می گذارم ، یعنی من دیگر در آغوش رحمانم جایی ندارم ! یعنی دیگر من نمیتوانم با ب\*و\*سه های داغش در

خلسه ی شیرین فرو روم !

قل\*ب\*م دیوانه وار به سینه ام می کوبد ، حاج آقا شروع می کند . کر می شوم ، تنها حرکات لبانش را نظاره می کنم ولی آوایی را که از میان آن

ها جاری می شود را نمی شنوم .

با صدای زمزمه وار رحمان دستانم از دستانش نا خودآگاه جدا می شود

رحمان - تموم شد !

اولین و آخرین جمله ی مرگ بار زندگی ام 'تمام شد' چه کلمه ی تلخیست! زندگی ام به پایان رسید!

نمیدانم چرا دستانم از دستان مردانه اش لحظه ای با آن جمله جدا شد ! یعنی حتی دیگر دستانمان به یک دیگر محرم نیستند !

قطرات اشک راه خود را می یابند ، چرا چشمه اشکم دوباره جوشیده است !

تحمل فضای خفه کننده را ندارم ، به سمتم اتاقم هجوم می برم ، خود را بر تخت می اندازم و هق هق هایم را به آسمان بلند می کنم .

فریاد می کشم - دیگههههه تموم شد ! چقدر جدایی تلخهههههههههههه!

گریه ام بند نمی آید خسته ام از امشب! امشب شب مرگ من است !



رحمانم را با عجز صدا می زنم - رحمانم؟

دیگر رحمانی وجود ندارد ، رحمانم در آینده ای نزدیک مرد خانه ی زن غیر از من می شود! خدایا چگونه تحمل کنم؟

\*حکایت ما...\*

شاهنامه ای بود برای خودش

اما با پایانی تلخ...!\*

صدای ضربه های آرام در می آید.

با صدایی گرفته می گویم - بله؟

در آرام باز می شود و چهره غرق در اشک رحمانم نمایان!

سرش را پایین می اندازد تا شکستش را نبینم .

آرام برایش زمزمه می کنم - تموم شد!

سرم پایین است که متوجه سقوط رحمانم بر زمین می شوم ، چشمه ی اشکش جوشیده است مانند ابر بهار اشک میریزد ، تند به سمتش می

روم، قصد در آغوش کشیدنش را دارم که به یاد می آورم ، آغوشش برایم حرام شده است ، هق هق های مردانه اش با روح و روانم بازی می

کند.

دستانم به سمتش کشیده می شود ولی توان لمس بدن مردانه اش را ندارند .

هر دو با صدایی بلند زجه می زنیم صدای هق هق های مادر از سالن به گوش می رسد!

دیگر تمام شد روز های خوش! سلام شب های تار و سیاه آینده!

\*\*\*\*\*

مرده ی کفن پوش را دیده ای؟! همان را تصور کن با لباسی تیره!

من شدم مانیا یی که در دوران کودکی ضرب دیده بود! آدمی افسرده و روانی ... آدمی که از فرط دوری از عشقش به مرز جنون رسیده است!  
یک ماهی از آن شب نفرت انگیز گذشته است، یک ماه است از زندگی مفید عقب مانده ام، یک ماه است که شب هایم را در بیمارستان سپری می کنم!

و یک ماه است صورت جذاب عشقم را نظاره نکرده ام!

چشمه ی اشکم خشک شده است و من یک ماه است چشمانم تر نشده است. معرکه ی جدید این است که میخواهند مرا با ازدواج از فکر رحمان دور کنند! زیادی خنده دار است مگر می شود عشق اول و آخر را فراموش کرد.؟

برایم هیچ دیگر مهم نیست، من عروسک این سرنوشت هستم، خود اختیاری ندارم، میگذارم بقیه برایم تصمیم بگیرند.

پوزخندی کنج لبان خشک شده ام می نشیند، من تنها ازدواج کردن را برای زن گرفتن رحمانم قبول خواهم کرد، خود مهم نیستم تنها رحمانم خوشبخت شود!

آن فردی که مادر در نظر دارد را نمیدانم، هر که باشد برایم فرقی ندارد، من میسازم و میسوزم!

با حیرت به حرکت لبان مادر می نگرم ... جمله هایی که از آن جاری می شود، را با خود تحلیل می کنم، با چشمانی گرد شده نگاهش می کنم!  
هضم کلمات خیلی سخت است.

با تعجب و ناله می گویم - مامان!

سرش را پایین می اندازد - به خدا پسر خوبیه! آشنا هم هست.

پیشنهاد ازدواج را به من مرد نفر انگیز زندگی ام داده بود! پسر خوبیست! مادر تو که او را نمی شناسی! او تنها کسی بود که با حرف هایش مرا خورد کرد او تنها کسی بود که در دوران کودکی مرا ابله ساده لقب کرد!

مگر می شود قبولش نکرد؟! پوزخندی کنج لبانم خشک می کند، که می آید مرا با وجود زن بودنم بگیرد! رحمانم تا چه موقع باید مجرد بماند و

مادرش را اذیت کند! کسی جز امیر علی نیست که مرا به خاطر خود بگیرد! باور عشق ناگهانی امیر علی به من غیر قابل باور است! چگونه این

عشق ممکن است!؟

با همان پوزخند بر لب می گویم - چی یهویی عاشق دلخسته شده!

مادر قطره سمج گوشه چشمش را با دستانش پاک می کند - مثل اینکه وقتی کنار رحمان بودی دوران زجر آورش بوده ، نمیتونسته شمارو کنار

هم ببینه !

دیگر بیش از بیش حیرت زده می شوم ! برای اولین بار در این ماه قهقهه ای سر می دهم میان قهقهه ی بلندم تیکه تیکه می گویم - نمیتونسته ...

ما...مارو کنار هم ببینه! وای مادر جک سال !

این بار مادر مات من می شود - مانیا خوبی ؟

ساکت می شوم ولی پوزخند بر لبانم بیشتر می شود - من خوبم ، خواهر زادتون مشکل داره

اخم ظریفی می کند - یعنی چی !

- یعنی اینکه امیر علی امکان نداره عاشق من باشه، اون حتما چیزی ...

مادر حرفم را قطع می کند - چرا امکان نداره !

گله جو می گویم - مامان جون عشق که کشکی نیست

مامان - مگه من گفتم کشکه!

ترجیح می دهم سکوت کنم .

مادر در انجام گرفتن این وصلت پا فشاری می کند - جوابت ؟

تردید دارم ، من چگونه میتوانم زیر یک سقف با فردی نفرت انگیز زندگی کنم ! من چگونه می توانم مردی غیر رحمانم را کنارم ببینم ! سخت

است خیلی سخت است ! ولی اگر من با او ازدواج نکنم رحمانم برای همیشه تنها می ماند و طعم خوشبختی را نمی چشد ! رحمانم قول مردانه داده

است تا هنگامی که من ازدواج نکنم زن نگیرد ، قول های رحمانم مردانه است .

کسی هم غیر از امیر علی راضی به زیر سقف رفتن با من نیست . باید خود را کنار بگذارم !؟

گیج می گویم - فعلا نمیدونم .

از جایم بلند می شوم - میرم اتاقم

مادر کلافه می گوید - باشه برو خودتو حبس کن تا ببوسی!

دوباره هم پوزخند ، بی تفاوت از کنارش می گذرم و وارد اتاق می شوم .و فکر می کنم به خود ،به رحمان و به امیر علی !

امیر علی چه در سر داری ! باور عشقت برابرم معادله ای نا مجهول است ! چرا نمیتوانم باورت کنم ؟

اشک هایم از این همه بی ارزشی راه خود را پیدا می کنند، من فردی ام که دیگران برای هدف های خود از من استفاده می کنند .

به روز های خوش با رحمانم ، وجود زندگی ام فکر می کنم ، مردی که یک ماه است از او بی خبرم ! چه زود گذشت.

آهی از نه دل می کشم - کجاست روز های خوش !

به نیلو پیام می دهم که پارکی قرار بگذاریم .قبول می کند و ساعت ۶ عصر دنبالم می آید . شاید تنها کسی باشد که می تواند آرامم کند

\*\*\*\*\*!



روی چمن های پارک می نشینم

به نیلو نگاه می کنم - بشین!

نیلو کنارم می نشیند - چه خبر ؟

آهی میکشم - بدبختی

چانه اش را پر زانو های جمع شده اش می گذارد کلافه و خسته از بدبختی های من می گوید - پیشده ؟

-امیر علی ازم خواستگاری کرده!

حیرت زده می گوید - چی ؟ امیر علی !

پوزخندی میزنم - آره

با چشمانی گرد شده می گوید - امکان نداره

- مطمئنم هدفی داره

نیلو گیج می پرسد - هدف!

- اوهوم

نیلو - یعنی چی؟

پوزخندی کنج لبانم می نشیند - امیر علی فردی نیست که به خاطر عشقش به من بخواد منو بگیره! اصلا عاشق من نیست و امکان نداره!

نیلو کمی فکر می کند - پس میگی هدف داره!

- اوهوم

نیلو - ولی نمیتونی مطمئن باشی، شاید واقعا دوست داره!

4u Roman4u.ir

قهقهه ای بلند سر می دهم - امکان نداره!

نیلو - پس باید جواب منفی بدی

کوتاه می گویم - نه!

حیرت زده نگاهم می کند - نه!

- اوهوم

نیلو عصبی می گوید - خوبه میگی هدف داره! میخوای خودتو بدبخت کنی ها!!!؟

غمگین تر از همیشه می گویم - من نابودم نیلو! بزار هرچی میخواد بشه

نیلو دوست داشت سرم را از تنم جدا کند با غیض می گوید - دیوونه ای!

- نیلو رحمان شرط گذاشته تا وقتی من ازدواج نکردم زن نگیره

نیلو اخمی می کند - خوب نگیره چه بهتر!

- نیلو ، عزیزم خانواده رحمان نمیتونن پاسوز من باشن که ، مادرش تا رحمان زن نگیره منو نفرین میکنه

اخم هایش بیشتر درهم کشیده می شود - غلط می کنه

تند می گویم - نیلو!

نیلو - مگه دروغ می گم

- بسه تو رو خدا

نیلو با انگشتش برام شاخ و شانه می کشد - غلط می کنی بله بگی

دلَم از این همه بی ارزش بودن در سینه می سوزد!

- چاره ای ندارم! نیلو ازدواج برای من راحت نیست! بهتر شد که امیر علیه حداقل اینو میدونم از هم خوشمون نمیداد راحت میتونیم زندگی کنیم!

نیلو عصبی بلند می شود - من اصلا نمیدونم هر کار دوست داری بکن

قصد دور شدن از من را دارد با با دستم مانعش می شوم - واستا منم میام

پشت چشمی برام نازک می کند که من گونه اش را می ب\*و\*سم .

دستم را دور بازویش حلقه می کنم و سرم را روی شانه اش می گذارم - گلم این بهترین تصمیمه! ازم ناراحت نباش

چشمانش از اشک تر می شود آرام با سر انگشتم مانع ریزششان می شوم!

- بریم خونه ی ما

نیلو لبخندی می زند - برای چه مناسبتی!؟



\* برای سفر به گذشته نیازی به ماشین زمان ندارم ...

من خسته با یک نخ سیگار و چند پک عمیق ، هر روز به گذشته سفر میکنم !\*

نیلو نگاه خسته اش به من می دوزد - کی میخوای جواب بدی ؟

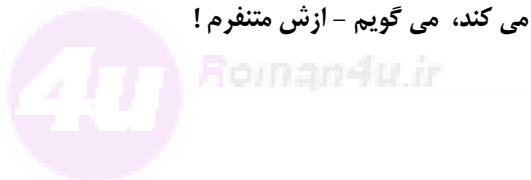
همانطور که دکمه های مانتوم را باز می کنم ، می گویم - هفته ی دیگه !

نیلو - آره اینطوری خیلی بهتره ! نمیگه منتظر بوده

-کی ؟ امیر علی؟

نیلو - اوهوم

با لحنی که نفرت از آن بیداد می کند، می گویم - ازش متنفرم !



\* یک پسر می تواند کاری کند که از همه مرد ها متنفر شوی

اما یک مرد می تواند کاری کند که

بفهمی همه ی مرد ها مثل هم نیستند\*

آن پسر منظورش کامیار و امثال اوست ، کسی که نفرت از مرد ها را در دلت به وجود می آورد ولی مرد من به من فهماند که همه این گونه نیستند

!

\*\*\*\*\*



مانند هر شب خود را در اتاق حبس کرده ام. به رویای کنار رحمان بودن فکر می کنم ، چرا من نمیتوانم حتی کمی طعم خوشبختی را بچشم ؟

با صدای ضربه های آرام به در از فکر خارج می شوم

- جان !

در باز می شود و چهره ی جذاب مادرم نمایان ، کمی نگرانی در چهره اش موج می زند !

از او می پرسم - چیزی شده ؟

مامان - نه نه ! فقط خاله ات اینا شب میان اینجا

عجیب نیست ! باید خواستگاری رسمی کنند ! نفسی عمیق می گیرم ولی قل\*ب\*م با خواستگاری مردی غیر از رحمانم در سینه می سوزد!

- باشه

مادر انگار کمی دلهره دارد که می گوید - میخوای بگم فعلا نیان!

کوتاه و بی تفاوت می گویم - نه

مادر نگران به سمتم می آید - مطمئنی آماده ای !?

پوزخندی می زنم - من دیگه هیچی برام مهم نیست ! من فقط میخوام رحمانم خوشبخت شه !

اگر او زن بگیرد دیگر میم مالکیت آخر اسمش برایم حرام می شود !

آهی با بغض می کشم .

مادر - نگو اینطوری دخترم !

دستانتش را در دست هایم می گیرم - کی میاد منو با این شرایط بگیره

قطره ای اشک از چشمان مادر سرازیر می شود - روزی صد دفعه نفرینش میکنم ، ببین چ کار کرد با ما ؟

لبخندی می زنم - حالا که فکر میکنم اشتباه از خودمم بود ! من به حرف شما گوش نکردم و بهش اعتماد کردم و باورش کردم ! حالا زیر خاکه

خدا بیامرزتش!

قطرات اشک بر صورت مادر را با انگشتم پاک می کنم

- بذار بیان به احتمال زیاد جوابم مثبت !

مادر کلافه پوفی کشید - باز خوبه آشناس

- اوهوم

مادر بلند می شود و به سمت در حرکت می کند - من برم تدارکات رو آماده کنم .

- باشه

اتاقم کمی گرد گیری میخواهد ، شروع به تمیز کردن می کنم .

با اتمام گرد گیری وارد حمام می شوم و تن خیس از غرق خود را می شویم ، بعد یک گرد گیری حسابی دوش آب گرم لازم است.

از حمام خارج می شوم ساعت ۶ است باید خود را آماده کنم .

- بسم الله الرحمن الرحيم

با یاد خدا شروع می کنم . شلوار دم پای مشکلی پا و تونیک یشمی تن می تنم. در آخر شال یشمی ام را طوری سرم میکنم که موهایم به چشم

نخورد .

تنها رژ کم رنگی به لبانم زدم ، حس بیشتر به خود رسیدن را نداشتم .

از اتاق خارج می شوم مادر را در آشپز خانه مشغول چیدن میوه ها دیدم

- سلام

مادر با صدای من بر میگردد - سلام چه خوشگل شدی

گونه اش رو میب\*و\*سم - مرسی

مامان به ساعت خیره می شود - الان میان !

اهورا وارد آشپز خانه می شود لبخندی به رویم می زند - سلام خواهر

- سلام چطوری !

اهورا - من خوبم ! اینقدر خودتو تو اتاقت حبس نکن که الان نیاز به احوال پرسی باشه !

لحنش دلگیر بود به سمت یخچال رفت و شیشه ای آب برداشت و سر کشید .

سرم را زیر می اندازم - شرمنده

خنده ای می کند - دشمنم آجی ! تکرار نشه

با صدای زنگ در صدرا و پدر هم از اتاق هایشان خارج می شوند و من نفسی عمیق میکشم .

به سمت در سالن حرکت می کنیم . در باز می شود و ابتدا خاله وارد می شود . سلامی گرم به اعضای خانواده می کند و به سمت من پرواز گونه

حرکت می کند - سلام عروس خودم ، خوبی !

لبخندی بی تفاوت می زنم - سلام خاله جون ، ممنون

ب\*و\*سه ای بر گونه ام می زند - فدات شم

-خدانکنه

با آقا معین هم احوال پرسی می کنم ولی امیر علی را در آن کت و شلوار مشکی نادیده میگیرم .

پدر به سمت سال هدایتشان می کند و من برخلاف خواستگاری رحمانم از من بر کاناپه می نشینم و قصد دم کردن چای را ندارم .

همگی این را خوب درک می کردند ، چون من فردی شکست خورده ام!

سنگینی نگاه امیر علی را حس میکنم ، آرام سرم را بالا می برم نگاهم به نگاه بی تفاوت ولی لبخندبرل\*ب\*ش ، گره می خورد حالم از این همه

تظاهر بهم میخورد

بعد از اتمام حرف های اضافه نوبت به ما می رسد

با گفتن هدایت کردن امیر علی به اتاقم از جایم بلند میشوم منتظرش نمی مانم ، و بی تفاوت به سمت اتاقم حرکت میکنم

وارد اتاقم می شویم .بر تخت مینشینم! و امیر عالی روبه روی من روی صندلی میز تحریرم مینشیند

امیر علی - سلام چطوری؟!

کوتاه می گویم- خوبم !

امیر علی با نیشی باز می گوید - تعجب کردی اودم خواستگاریت؟!

لبخندی مضحک بر لبانم ظاهر می شود - چرا کردم

قهقهه ای بلند سر می دهد.

امیر علی - عاشقت شدم خودمم باورم نمیشه!

پوز خندی کج لبانم مینشیند -امکان نداره

اخمی ظریف میکند - یعنی چی !؟

سرد نگاهش میکنم- چون میدونم هدفی داری

بلند تر از قبل قهقهه میزند -هدف ،هدف چی؟

پوز خندی می زنم و با چشمانی که نفرت از آنها موجود می زند - هدف ! امکان نداره عاشقم شده باشی !چی تو سرته ؟

لبخندی می زند - هیچی نیست عزیزم ! من خیلی وقته دوست دارم !

این بار من قهقهه ای بلند سر می دهم - یک چی بگو باورم بشه

کمی صورتش را به صورتم نزدیک می کند - چرا باورت نمیشه !

من هم صورتم را کمی نزدیک تر می برم، طوری که چشم هایمان رو به روی هم قرار می گیرد ، رنگ چشمانش پر از ابهام است.

-چون تو از عشق چیزی نمیفهمی !

لحمن آنقدر سرد بود که لحظه ای لرز کردنش را حس کردم . نگاهش را از نگاهم می گیرد - باید باورم کنی !

خود را کمی جمع و جور می کنم - چون مطمئنم همو دوست نداریم ، بهتر میتونیم کنار هم زندگی کنیم

با چشمانی حیرت زده می گوید - میخوای جواب مثبت بدی !

پوزخندی کنج لبانم می نشیند - نه برای خودم و نه برای تو ، فقط و فقط به خاطر رحمانم .

گفتن حقیقت کمی خوردش می کند و شکستش مرا خوشنود می کند .

اخمی می کند - یعنی چی ؟

نگاه سردم را به او می دوزم - برای خوشبختی رحمانم حاضر میشم باهات ازدواج کنم !

پوزخندی می زند - چه بچگانه ! تو ازدواج کنی بعد اون !

برای بار دوم قهقهه ای سر می دهم - دیدی گفتم نمیدونی عشق یعنی چی !



امیر علی - ساکت !

سگرمه هایم در هم کشیده می شود - مودب باش

صدایم با یاد آوردی رحمانم کمی می لرزد - یک عاشق ، برای معشوقش خودشو کنار میذاره !

امیر علی سرد می گوید - این عشق نیست ، دیوانگیه !

-اشتباه نکن !

امیر با گفتن حرفش باعث اتمام این بحث می شود - جواب آخرت ؟

بغضم را فرو می برم دلم از این همه حقارت برای خود می سوزد با صدایی لرزان که سعی در کنترل کردنش دارم می گویم - مثبت !

لبخندی چندش آور می زند - خوبه ! بلند شو بریم سالن خیلی تو اتاق موندیم

سرم را به نشانه ی موافقت تکان می دهم و تا سالن همراهی اش می کنم .

با هر قدم قل\*ب\*م فشرده می شود ، با هر قدم حس می کنم بدبختی به من نزدیک تر می شود ، درد قل\*ب\*م امانم را می برد ، دستم را

ناشیانه روی سینه ام می گذارم ضربه های آرام بر آن وارد می کنم .

خانواده ها با متوجه شدن حضور ما لبخندی می زنند .

آقا معین با لبخندی دلنشین می گوید - کاممون رو شیرین کنیم یا نه ؟

نگاهی گذرا به امیر علی می کنم باز هم تظاهر در چهره اش موج می زند!

امیر علی - بله پدر جون ، شیرین کنید .

دیگر تمام شد مرد زندگی ام کسی غیر از رحمان می شود ، من باید رویای کنار رحمان بودن را به گور ببرم

صدای دست زدن ها در سرم اگو می شود ، سرم به دوران می افتد تا مرز سقوط می روم که خود را بر صندلی کنارم تکیه می دهم ، تنها کسی

که متوجه حال خرابم می شود اهورا است !

قصد بلند شدن از کاناپه را دارد که تند لب میزنم - خوبم ! نیا

دلم نمی خواهد کسی متوجه شکستم شود . روی کاناپه می نشینم ، به چهره تک تکشان می نگرم پدر لبخند به لب و خوشنود ، مادر لبخندی

مصنوعی ، می داند من خوشبخت نمی شوم ! صدرا هم خوشحال از امیر علی با چشمانی شاد به صحبت های معین آقا گوش می دهد ، اهورا از

دلم با خبر است ، برادرم راضی به این وصلت نیست!

قرار عقد و عروسی هم گذاشته می شود، لحظه ای لبخندی بر لبانم ظاهر می شود ولی تنها یک لحظه بود و آن هم برای تمام شدن زندگی ام و

خوشبخت شدن رحمانم !

نفسی می گیرم و لب میگزیم تا مانع ریزش اشک های منتظرم شوم !

چه زود همه چی به پایان رسید !

به چهره ی زیبای در آینه خیره می شوم ، به ابرو هایی کمانی و تمیز ، به لب هایی سرخ و چشمانی خمار شده ! تمامی این ها صاحبش فرد  
نفرت انگیز زندگی ام می شود ! من این زیبایی را نمیخواهم . امشب شب نابودی من است ، امشب من در این لباس شب به عقد مردی غیر از  
عشقم در می آیم !

چه سخت است جدایی و دوست داشتن ! من تنها عشقم را میخواهم ! چشمانم لبریز از اشک می شود ولی مانع ریزششان می شوم !

امشب فکر به عشقم برایم گ\*ن\*ا\*ه می شود ، من می شوم زنی شوهر دار که فکر به عشقش برایش حرام می شود !

آهی از ته دل می کشم و از آرایشگر تشکر می کنم .

-مرسی خانم مهربان !

خانم مهربان - کاری نکردم گلم

مانند همیشه نیلو مرا همراهی می کند ، امشب ناراحتی در چهره هر دویمان موج می زند .

نیلو شنل را سمتم می گیرد - کمکت کنم ؟

- نه میتونم

شنل را روی سرم می گذارم و می بندم

به نیلو می نگرم ، انگار میخواهد چیزی بگوید ولی توانش را ندارد .

می پرسم - چیزی شده؟

نیلو دست پاچه می گوید - نه نه

به سمتش حرکت می کنم دستم را روی شانه های ل\*خ\*تش می گذارم.

لبخندی میزنم - بگو!

نیلو با چشمانی که نگرانی در آن ها بیداد می کند، می گوید - ام میگم ، رحمانم هست !

قل\*ب\*م فشرده می شود ، رحمانم هم حضور دارد ، خود او را به این مجلس ختم روحم دعوت کرده ام .

لب می گزم و تنها سرم را به نشانه ی درست است تکان می دهم .

چشمانش از اشک تر می شود - اصلا بهش فکر نکنیا

با بغض می گویم - همیشه !

نیلو مانتو اش را تند تنش میکند و قطرات اشک را از صورتش پاک می کند ، سعی در نلرزیدن صدای خود دارد - بیا بریم امیر علی اومد

روزی منتظر صحنه ی آمدن رحمانم برای بردن من به مجلس عقد بودم ، و حال باید آرزویش را به گور ببرم!

آرام و آهسته به سمت درب سالن حرکت می کنیم . قدم های محکم می گذارم تا سقوط نکنم ، سرم کمی گیج می رود به خاطر این است که به

اندازه نیازم غذا نخورده ام و حال ضعف دارم .

نیلو درب را باز می کند و چهره ی امیر علی نمایان می شود ، تنها سرد نگاهش کردم . هیچ جذاب نبود بلکه نفرت انگیز بود !

لبخندی می زند و قصد در دست گرفتن دستم را دارد که مانعش می شوم و با کمک نیلو از سالن خارج می شوم . اخمش محو می کند و تا فیلم

بردار متوجه نشود ، برایم این فیلم مهم نیست ! من با فیلم برداری مخالفت هم کردم ولی چه کسی بود که گوش دهد!

سوار ماشین ۲۰۶ اش می شوم ، کمکم می کند مخالفتی نمی کنم ، نیلو نیز عقب می نشیند .

با دستور های مدام فیلم بردار به باغ می رسیم .

صدای هلهله و شادی در سرم می پیچد ، کلافه از ماشین خارج می شوم . مادر تند به سمتم می آید و از شادی ب\*و\*سه ای بر گونه ام می کارد

. متوجه رنگ نگاهم که می شود ذوقش خوابیده می شود ، حال متوجه نابود شدن من می شود .

با چشم دنبال مرد رویا هایم می گردم . میدانم گ\*ن\*ه\*ه است ولی چه کنم که دلم هوایش را کرده است !



انتظار طول نمی کشد زیرا چشمانم ، چهره ی شکسته اش را نظاره می کند ! نگاهم میخ نگاه تب دارش می شود ، دلم میخواهد به سویش پرواز

کنم ، ولی مهمان های اطرافم مانعم می شوند . امیر علی نگاه تیزی نصیبم می کند ولی من بی تفاوت نگاهش را بی جواب می گذارم !

لبخند تظاهری بر لبانم نقش بسته است ولی دلم خون است. دلم لحظه ای کنار رحمان بودن را طلب می کند .

نگاه رحمانم غیر قابل توصیف است ، حالش خوش نیست ! او هم مرا میخواهد .

این روز ها تنها لب می گزم، این روز ها تنها صد راه ریزش اشک هایم می شوم . این روز ها تنها تمام غصه ی عالم را در خود می ریزم !

نگاهم را از نگاه پر خواهشش می گیرم در لحظه ی آخر متوجه حرکت کردن اهورا به سمتش می شوم . مرسی برادرم ! مرسی که تنهایش نمی گذاری .

تک تک اعضای فامیل به من تبریک می گویند ، ولی این تبریک ها به من گوش زد می کنند که آری زندگی ات نابود شد !

با کمک امیر علی بر صندلی می نشینم او هم لبخند بر لب کنارم می نشیند! تو که مرا دوست نداری ! چرا این همه تظاهر می کنی !

نیلو به سمتم می آید و زیر گوشم می گوید - مانیا چیزه !



نگران نگاهش می کنم - پیشده !

چشم هایش از نم اشک خیس می شود - رحمان !

قل\*ب\*م لحظه ای می ایستد .

نیلو - رحمان حالش بهم خورده .

مردمک چشمم می لرزد دلم هوای گریه می کند ولی این وضعیت مناسب خواسته ی دل نیست !

تنها با صدایی لرزان می گویم - چرا !

نیلو - مثل اینکه ترش کرده !

رحمانم تاب دیدن من در این لباس شب کنار مردی دیگر را ندارد .

می خواهم تا فکرتش و دیدنش برابم حرام نشده است ، برای آخرین بار او را از نزدیک ببینم .

آرام طوری که کسی نشنود می گویم - نیلو ، منو ببر پیش رحمانم !

به زودی میم مالکیت اسم عشقم نیز برایم حرام می شود ، دیگر چیزی برایم حلال نمی ماند!

نیلو حیرت زده می گوید - مانیا !

با عجز می گویم - فقط ببر ، تو رو خدا میخوام برای آخرین بار ببینمش !

ترسیده به امیر علی می نگرد ، ولی او در میان کوهی دختر و تبریک هایشان گم شده است ، هردو پوزخندی می زنیم .

من بلند می شوم که متوجه می شود و می پرسد - کجا ؟

آن پوزخند هنوز بر لبانم خشک شده است لحنم از نیش پر است - با اجازتون و اجاره خانما دستشویی .

متوجه لحن صحبتیم می شود و تنها اخم کم رنگی می کند .

با کمک نیلو به سمت پشت باغ حرکت می کنیم ، قل\*ب\*م دیوانه وار می کوبد ، هم ترس متوجه شدن بقیه افراد و هم دوباره دیدنش مرا به مرز

جنون می برد.

نیلو تند شماره ی کسی را میگرد - سلام اهورا ، نگاه کن رحمان رو بیار پشت باغ نزدیک دستشویی ها .

اهورا -ا.....

نیلو-اره اره ، فقط زود تر

پشت باغ به انتظارشان می ایستیم . ریتم تند قل\*ب\*م حتی نیلو را هم متوجه خودش کرده است .

با صدایی از پشت تند بر میگردم .

- مانیا !

چشمانم به چهره ی جذابش خیره می شود ، سست و با چشمانی اشکی به سمتش حرکت می کنم .

زمزمه ی اهورا به نیلو را می شنوم - بیا ما بریم ، این دو تا تنها باشن !

مردمک چشم هایم مدام صورتش را نظاره می کند ، آرام و با عشق صدایش می زنم - رحمانم !

با شانه هایی خم شده به سمتم می آید ، آنقدر نزدیک هم می شویم که گرمای نفس هایمان به صورت هایمان برخورد می کند .

رحمانم اشک هایش بر صورت مردانه اش سرازیر می شود - چون دلم !

هق هق هایم بلند می شود ، با صدایی که کنترل کردنش سخت است بلند تر می گویم - رحمان !

دلم می خواهد دستانم را قاب صورتش کنم و اشک هایش را با انگشت هایم پاک کنم ، ولی او دیگر محرمم نیست ! خدایا گ\*ن\*ه\*ه دارد اگر

تنها سر انگشت هایم صورتش را لمس کند ؟

دستانش را به دستانم نزدیک می کند ، دلم میخواهد دست هایمان مانند قدیم به یک دیگر قفل شوند . با عجز صدایم می زند - مانیا !

اشک هایم صورتم را خیس می کنند ، هیچ برایم مهم نیست !

- جونم نفسم -

رحمان نفسم یه نفست بند است !

رحمان با صدایی پر بغض و لرزان می گوید - داره تموم میشه ها

دیگر اختیار خود دستم نیست ، خود را در آغوشش پرت می کنم .

-میدونم ، میدونم ، داره تموم میشههههه! نمیخوام ، رحمان من تو رو مبخوام

آرام پیشونی ام را می ب\*و\*سد ، پیشونی اش را به پیشونی ام تکیه میدهد - من هیچ وقت مادرم رو نمی بخشم .

انگشت اشاره ام را روی لبان داغش می گذارم و آرام می گویم - هیس ! مادرته

فریادی خفه می کشد - مادری که زندگی رو داره ازم میگیره

سرم را به طرفین تکان می دهم - مادرته رحمانم ، مادرت !

دلم جدایی را نمیخواهد . من بی او میمیرم !



امیر علی - چرا!

دوباره پوزخندی می زنم - به تو چه!

امیر علی کلافه از رفتار های من به جمع خیره می شود.

دیگر نمی توانم رحمانم را میان این جمع پیدا کنم ، به احتمال زیاد جمع را ترک کرده است! قل\*ب\*م در سینه می سوزد! تقدیرم است دیگر!

با صدای کسی که می گوید - عاقد اومد

قل\*ب\*م لحظه ای می ایستد. من نمیخواهم این چنین تموم شود!

مادر غمگین به سمتم می آید، شنل را کمی درست می کند و زیر گوشم می گوید - رحمان رفت!

رحمانم رفت و من با یادش به ادامه ی زندگی ام می پردازم . مادر قطره ی سمج اشکم را تند پس می زند .

با عجز می گوید - مانیا تو رو خدا آرام باش

لب میگزم - باشه مامان باشه!



تنها حرف بود ، مگر می شود در این وضعیت آرام بود!

عاقد کمی نزدیک امیر علی می نشیند . صدای آرام پدر به گوش می رسد - حاج آقا شروع کنید!

ناخن های بلندم را به کف دستم می فشارم ، رحمان من زن مردی دیگر می شوم!

صدا هارا نمی شنوم کر می شوم ، تنها تصویر جدایی و تاریکی مطلق جلوی چشمانم ظاهر می شود ، گویی از دنیای امروز جدا شده ام . خدایا

مرا به کجا می بری!؟

با نیشگون ریزش که از رون پایم گرفته شد به حال بر میگردم . گیج به حاج آقا خیره می شوم .

حاج آقا - خانم مانیا فرهادی برای بار سوم می پرسم آیا وکیلیم!

توان هضم جمله هایش را نداشتم ، تنها با هول بله را زمزمه می کنم و بعد صدای کف زدن های بلند!

سرم به دوران می افتد ، قل\*ب\*م می ریزد رحمان ، تمام شد! چشمانم را روی هم می گذارم.

با حس سردی چیزی نزدیک لبانم، لب هایم را از یک دیگر باز میکنم .

- بخور مانیا ، آب قند

با صدای آرام نیلو زیر گوشم ، چشم هایم را باز می کنم و جرعه جرعه از لیوان می نوشم !

\*\*\*\*\*

هر روزم تکراری شده است . هر روزم بی هیچ اتفاقی می گذرد ، این روز ها بی دغدغه زندگی ام را می گذرانم ، این روز ها تنها در رویا کنار

رحما خود را می بینم، این روز ها تنها تر از همیشه هستم !

با صدای جوش آمدن کتری بلند می شوم ، ساعت ۷ است و امیر علی به خانه می آید . زندگی عادی دارم ، به یک دیگر کاری نداریم ، مانند زن و

شوهر هایی که خواهان هم نیستند جدا از یک دیگر نمیبخوابیم . من او را دوست ندارم و او هم ندارد ، فعلا که هدفش را رو نکرده است ،

نیشخندی می زخم رفتار هایش پر از ابهام است هر آدمی را به شک می اندازد ، ولی برایم مهم نیست ! خ\*ی\*ان\*ت و جدایی برایم دیگر معنا

ندارد . می گذارم هر جور می خواهد زندگی اش را بگذراند .

صدای چرخیدن کلید در می آید . و بعد از آن صدای شاد امیر علی - سلام

به سمت سالن حرکت می کنم ، نگاه بی تفاوتم را به او می دوزم - سلام

کیسه ی خرید را روی این می گذارد و با لبخند می گوید - چطوری ؟

هیچ وقت سعی در جزاندنش نکرده ام ، تنها و تنها بی تفاوتم - خوبم ، خسته نباشی!

امیر علی - سلامت باشی خانم . من برم لباسامو در بیارم ، بیام .

- باشه برات چای میریزم .

امیر علی - ممنون

لیوان ها را از جای خوش رنگ پر می کنم و در سینی میگذارم و به سمت میز روبه روی تلویزیون می روم و سینی را روی آن می گذارم .

امیر علی کنارم می نشیند و مانند همیشه ابتدا گوشی اش را روشن می کند و بعد از آن موج اس ام اس هایش از افراد مختلف! که یکی از آن ها

....پوز خندی کنج لبانم می نشیند... معشوقه اش است!

کمی نزدیک تر می شود، لبخند تظاهری می زنم - چیکار می کنی!؟

نه هول می شود و نه سعی در پنهان کردن چیزی دارد - دارم اس میدم .

کمی مشکوک می پرسم - به کی؟

امیر علی - به همکارام!

لبخندی مرموز می زنم - آها!

لیوان چای را بر میدارم و به لبانم نزدیک می کنم، جرعه می نوشم و ار تظاهر و دروغ هایش محتویات معده ام به سمت دهانم هجوم می آورد. به

سمت دستشویی پا تند می کنم و محتویات معده ام را خالی می کنم .

سرم را که بالا می گیرم چهره ی امیر علی نگران را رو به رویم می بینم .

امیر علی - خوبی؟

\*\*\*\*\* 1

بعد از مدت طولانی در خانه نشستن، قصد رفتن به پارک زیبایی را می کنم، هوا کمی سرد شده است و باران می بارد، باید خود را بپوشانم.

مانتوی ضخیم بلندم را تن و شلواری جذب را پا می کنم. مقنعه ای مشکی سر می کنم و در آخر تنها برای از بین بردن بی روحی صورت خود

رزی کالباسی می زنم. به امیر علی خبر نمی دهم. او آنقدر درگیر است که اگر متوجه نبودنم نیز شود سعیی برای پیدا کردنم نمی کند.

دوست دارم همراه نیلو امروزم را بگذرانم. شماره اش را میگیرم.

- سلام

نیلو با صدای شادی که مختص به خودش است می گوید - سلام گلی! چطوری؟

- خوبم ، میگم میای بریم پارک !

نیلو کمی مکث می کند - پارک همیشگی ؟

- اوهوم

نیلو - کاری ندارم ، اره میام

لبخندی میزنم - مرسی

نیلو - فدات عزیزم

- فعلا من میرم منتظر تم

نیلو - باشه ، الان حاضر میشم ، خداحافظ

- خدانگهدارت

چترم را بر میدارم و از خانه خارج می شوم. بلعیدن هوای تازه کمی روحم را شاد می کند ، این روز ها باید برای گفتن حرفی که قل\*ب\*م را می شکند باید خود را آماده کنم!

گام های کوتاه بر می دارم ، لبخندی محو می زنم ، یاد شب جدایی می افتم . دوشا دوش رحمانم در بام تهران با عشق قدم می بر می داشتیم ،

هیچ یک از ما این جدایی را باور نداشتیم. ولی وقت رفتن بود و همان موقع ابر ها هم به حال زارم باریدن . رحمان دوستت دارم !

قطره های اشک سر می خورند و بر زمین می ریزند. مگر معشوق می تواند عشقش را فراموش کند !

به پارک نزدیک می شوم ، چمن و نیمکت ها خیس هستند و بر روی آن ها نمی شود، بنشینم پس تنها طول پارک را طی می کنم .

ربعی می شود تنها قدم می زنم . به درختی تکیه می دهم و چشمانم را روی هم میگذارم. با ولع هوای تازه را به ریه هایم می کشم

لحظه ای چشمانم را باز می کنم ، با دیدنش تنها و تنها پوزخندی کنج لبانم می نشیند ، نه متعجب می شوم و نه عصبانی !

امیر علی دست در دست معشوقه اش همراه با بچه ای در بغل قدم می زند . پسر بچه ای زیبا و شر !چه با نمک است ! این را میدانم که نمی

تواند پسر امیر علی باشد.



چون باران قطع شده است ، چتر را می بندم و در کیف می گذارم . پوزخند بر لب به سمتشان حرکت می کنم ، هدف از نشان دادن خود در این

وضعیت تنها و تنها به دلیل فهماندن به امیر علیست که من ساده نیستم !

طبیعی روبه رویشان قرار می گیرم ، امیر حیرت زده نگاهم می کند و لب می زند - مانیا !

با پوزخند مسخره می گویم - بله !

و آرام بچه را از بغلش جدا می کنم ، و ب\*و\*سه ای روی گونه اش می کارم .

به معشوقه اش بی تفاوت نگاه می کنم که با لبخند می پرسد- خانم امیر علی هستید ! درسته ؟

متعجب از کنار آمدنش با این موضوع می شوم ، آرام می گویم - بله!

دستم را می فشارد - خوشبختم !

باز آن پوزخند - ولی من نه !

امیر علی هشدار آمیز با اخم اسمم را مخاطب قرار میدهد - مانیا !

- چیه ؟

امیر علی - این چه طرز صحبتته !

اخم طریقی بین ابروهای کمانی معشوقه اش می نشیند ولی سعی در پنهان کردنش دارد ، زنی خوبیست ولی این خ\*ی\*ا\*ن\*ت است ! درست

است برایم آنقدر ارزش ندارد ولی این گونه حس میکنم زنی بی ارزش هستم و غرورم زیر پا له میشود!

به پسر در آغوشم خیره می شوم شباهت زیادی به زن دارد لپش را آرام می فشارم -چه نازی تو کوچولو

لبخندی شیرین می زند ، پسر را به امیر علی تحویل می دهم

- اسمش چیه ؟

با اخم می گوید -آراد

پوزخندی می زنم - هوی آقا ، طلبکار نباش چون اونوی که باید طلبکار باشه منم نه شما

آخر حرفم انگشتم را روی سینه اش می گذارم و به عقب هولش می دهم ، کیفم را روی شونه ام می اندازم و روبه هردویشان می کنم - خوش

بگذره ، خداحافظ

صدای زمزمه های زن را می شنوم ولی متوجه صحبت هایش نمی شوم ، مهم نیست،هرچه دوست دارد پشت سرم حرف بزند!

ولی یک زن تا چه حد میتواند پست باشد که با یک مرد زن دار بگردد ، هردو لنگه ی هم هستن ! امیر علی با وجود من و جلوی چشمم

خ\*ی\*ان\*ت می کند !

با دیدن نیلو ، پوزخند کنج لبانم محو می شود.

- سلام چطوری؟

نیلو را در آغوش می کشم که می گوید - خوبم فدات !چه بارونی بودا خوب بود قطع شد !

-اوهوم .

نیلو دستش را حلقه ی بازو ام می کند - زندگی ت چطوره !

کوتاه و با نفرت می گویم - افتضاح!

نیلو - چطور !

- خ\*ی\*ان\*ت !

تعجب نکرد ولی چشمانش رنگ غم گرفت - پس هدف داشته

قهقهه ای می زنم - معلوم بود باو!

دوباره حس کردن سوزش قلب خود ، تا چقدر حقارت !

نیلو پوزخندی می زند - دیدی معشوقه اشو

قدمی بلند بر میدارم - زنی مطلقه ی زیبا با بچه ای در بغل !

این بار متحیر می شود - چی! دروغ میگی!

- نه وا دروغ ندارم

نیلو با نفرتی آشکار می گوید - پست عوضی!

نیلو - چطور میخوای ادامه بدی!

سوالی می پرسم - زندگی کردن با امیر علی رو؟

نیلو - اره

-راحت

نیلو اخطار آمیز صدایم می کند - مانیا!

شانه هایم را بالا می اندازم - وقتی بهم دیگه کاری نداریم! من نمیخوام خانوادمو دوباره اذیت کردم!

نیلو عصبی می گوید - مانیا داری زندگی تو نابود می کنی

بیخیال تر از هر گاه می گویم - دیگه چیزی برای تباهی ندارم!

نیلو - دیوونه ای!

قهقهه ای می زنم و چرخ دور خود می زنم - دیوونه ی زندگی که خدا برام ساخته!

دیوانه شده ام ، خدایا دیگر بس است .

قطره های اشک از صورت گرفته نیلو سر می خورد . دوباره قهقهه ای بلند تر سر می دهم - نریزاونارو!

نیلو آرام و پر بغض می گوید - مانیا تمومش کن!

ولی من در حال خود نیستم و مدام دور خود چرخ می زنم ، آنقدر چرخ میزنم ، که سرم گیج می رود و بر زمین سقوط می کنم

نیلو تند مرا میگرد و نگران می پرسد - مانیا خوبی! دختر خوبی!

لبخندی میزنم - آره خوبم !

نیلو مانند ابر بهار اشک میریزد - آخر خودتو به کشتن میدی !

- بیا بریم خونه

نیلو بلندم می کند - میبرمت پیش خاله

تند سرم را به نشانه ی نه تکان می دهم - نه ببرم خونه خودم .

نیلو - تو حالت خوب نیست احمق !

خود شروع به قدم زدن می کنم ولی سنگینی سرم طاقت فرسا است - خوبم بابا ، تو بیا مواظبم باش !

نیلو پوفی بلند میکشد - اوکی !

تاکسی می گیرد و با کمکش سوار می شوم .

راننده - سلام خانما مسیرتون !

نیلو آدرس خانه را می دهد و راننده بی حرف حرکت می کند ، سرم را روی شانه ی نیلو می گذارم ، امیدوارم هیچ گاه از دستش ندهم .

به خانه می رسیم وارد سالن می شوم و به سمت آشپز خانه حرکت می کنم ، که نیلو مانعم می شود و به سمت تخت خوابم مرا می برد .

نیلو - تو استراحت کن ، خودم هرچی بخوام بر میدارم .

تعارف نداشتیم ، دوستم بود - باشه هر جور راحتی !

نیلو که از اتاق خارج می شود ، من قاب عکس رحمانم را از کشوی کنار تختم بیرون می کشم ، لبخندی به روی جذابش می زنم !

آرام لب می زنم - امیر علی که خ\*ی\*ان\*ت می کنه

چه راحت کلمه خ\*ی\*ان\*ت را بیان می کنم !

- منم میتونم خ\*ی\*ان\*ت کنم! خدایا گ\*ن\*ان\*هامون رو ببخش، من بدون فکر بهش میمرم، جدا که شدیم ولی فکرش برام گ\*ن\*ان\*ه

نباشه! خدایا درسته شوهر دارم، ولی شوهرم مرد نیست! نامرده!

دیگر اشکی برای ریختن ندارم، تنها دلم از این همه بدبختی می سوزد!

\*جدیداً اسم خ\*ی\*ان\*ت شده یه اشتباهه ...

که باید ببخشی و فراموش کنی وگرنه محکوم میشی به کینه ای بودن!

نیلو وارد اتاق می شود تند قاب عکس رحمان را زیر پتویم می کنم.

لیوان آبی همراه با قرص به دستم می دهد.

نیلو - بخور مسکنه.

قرص را در دهانم می گذارم و با آب فرویش می برم - مرسی!

نیلو - استراحت کن، کی اون عوضی میاد!

- نمیدونم!

نیلو با اکراه می گوید - نیاد صد سال سیاه

خنده ای می کنم و چشمانم را روی هم میگذارم.

\*\*\*\*\* 1

مادر متعجب و حیرت زده نگاهم می کند - مانیا! تو دیوونه ای مگه!

پوزخندی کنج لبانم می نشیند - رحمان تا من اقدام نکنم، زن نمیگره

مادر اخمی می کند - به تو چه ها! مادرش باید برایش پیدا کنه و رحمان هم باید بتونه باهاشون کنار بیاد، تو بکش کنار دختر!

به حرف هایش توجه نمی کنم ، چون می دانم با تصمیم میتوانم خوشبختی اش را تضمین کنم .

- خودم برایش یک فرد لایق رو پیدا کردم !

چشم هایش را ریز می کند و مشتاق می پرسد - کی !

لبخندی درد آور می زنم - یک بنده خدایی دیگه !

مادر فریادی می زند - گفتم بگو .

اخمی می کنم و گله جلو می گویم - مامان!

مادر ناراحت می گوید - چرا اینقدر منو اذیت میکنی !

- شرمنده مامان چون ولی اول باید با خودش حرف بزنی . فردی لایقیه مطمئن باش

مادر اخم کم رنگی می کند - داری منو میترسوتی!

خنده ای تلخ می کنم - به زودی میفهمی !

آری ، هدفی که در ذهن دارم باید عملی شود ، خوشبختی هردویشان را در آینده ای نزدیک تصور می کنم . امشب باید با او حرف بزنی ، حتما باید

قبول کند ، این یک اجبار است !

وارد اتاق می شوم شماره اش را میگیرم ، با دومین بوق جواب می دهد .

- سلام آجی

سرد تر از هر گاه می گویم - سلام خوبی ؟

متوجه لحن صحبتیم می شود آرام می گوید - مرسی ! تو خوبی ؟ چیزی شده !

لبخندی بی روح می زنم - نه فدات ، کار مهمی باهات دارم

متعجب می گوید - چه کاری !

- شب بیا کافی شاپ همیشگی بهت می‌گم .

نگران می گوید - مانیا داری منو میترسوتیا!

- نترس گلی تو بیا فقط

- باشه باشه ساعت چند!

- ۸ اونجا منتظرتم

ترسیده می گوید - باشه تو دیر نکنیا

- نه نگران نباش!

ساعت نزدیک ۷ می شود ، باید خود را برای گفتن حرف هایم آماده کنم!

مانتویی جلو باز به همراه شلواری جذب انتخاب می کنم ، زیرش تاپ مشکی بلند می پوشم و مانتو را تن میکنم.

نیازی به هیچ رنگ و لعابی ندارم . کیفم را بر میدارم و از اتاق خارج می شوم.مادر با دیدنم تند به سمتم حرکت می کند .

4u Roman4u.ir

مامان - کجا میری؟

کلافه می گویم - میخوام برم باهائش حرف بزنم

دستم را میگیرد و مانعم می شود .

مامان - نمیذارم بری!

اخمی کمرنگ می کنم - ا مامان!

مادر سرتق می گوید - همین که گفتم

آرام دستش را پس می زنم و به سمت در پرواز گونه می دوم .

صدای فریاد های مادر را می شنوم ولی سعی می کنم کر باشم و نشنوم .

مامان - مانیا ! مانیا !

در را تند باز می کنم و وارد حیاط می شوم ، از خانه که خارج می شوم نفسی عمیق می کشم و تاکسی می گیرم و به سمت کافی شاپ حرکت می کند . قل\*ب\*م در سینه می سوزد! دیگر عشقم را خود دو دستی تقدیم این و آن می کنم ، خدایا چه سخت است هردو مجبور هستند یک دیگر را قبول کنند برای هردو دلیل دارم و نمی توانند نه بگویند !

به کافی شاپ می رسم ، با دستانی لرزان در ماشین را باز می کنم ، به سمت درب کافی شاپ حرکت می کنم ، وارد می شوم . که ناگهان دستم به سمتی کشیده می شود ، با دیدنش اخمی می کنم - این چه کاری بود!

نگران نگاهم می کند - بیخیال ، تو رو خدا بیا تعریف کن ، من دارم از استرس دق می کنم .

پوزخندی کنج لبانم می نشیند - شاید حرفام هضمش برات سخت باشه !

چشمانش را ریز می کند - یعنی چی ؟

- بشین تا بگم

هردو بر صندلی ها مستقر می شویم . ابتدا گارسون را خبر می کنم .

- یک لحظه آقا

متوجه ام می شود و به سمتم پا تند می کند

گارسون - بله ! بفرمایید

لبخندی میزنم - یک فنجان قهوه لطفا

به نیلو خیره می شوم که می گوید - منم قهوه

گارسون یادداشت می کند و از میز دور می شود .

نیلو اخمی می کند - مانیا بگو دیگه چون به ل\*ب\*م کردی !

دستانم را حلقه ی یک دیگر می کنم و زیر چانه ام می گذارم .



با چشمانی غمگین می گویم - سخته! سخته که از عشقت، همه وجودت جدا بشی، سخته که به خاطر زن بودنت نتونی بهش برسی، مگه من گ\*ن\*ه\*ی داشتم! سخته که جامعه ی امروز اینجور چیزا رو پاک بودن یک دختر بدونه، اینا همه بی انصافیه! اگر کمی جامعه کمی تنها کمی منطقی تر می بود، من الان زیر یک سقف با رحمانم بودم، نه با یک عوضی!

نیلو نگران می گوید - هدفت از این حرفا چیه؟

لبخندی خسته می زنم - واستا، عجول نباش!

نیلو - خو بگو دیگه

دستانم را حلقه دستانش می کنم - ببین نیلو، تو بهترین دوستمی، یعنی بهترین خواهر دنیایی! نگاه کن گلم رحمانم تن به ازدواج نمیده، یعنی داره زیر قولمون میزنه، مادرش از من خواسته که براش زن خوبی پیدا کنم

پوزخندی کنج لبانم می نشیند - نه برای اینکه مادرش ازم خواسته، برای اینکه می دونم رحمانم با کسی که من میگم خوشبخت میشه، قبول کردم.

یا چشمانی ترسان می گوید - خوب اینا چه ربطی به من داره!

لبخندی بی روح می زنم - ربطشو نفهمیدی!

چشم هایش هر لحظه گرد تر می شود، صورتش به کبودی می زند دلش میخواهد فریاد بکشد، دندان هایش را به یک دیگر می فشارد و از میان آنها اسمم را با لحن نا مناسبی صدا می زند - مانیا!

اخمی می کنم - چیه!

چشمانش سرخ می شود، عصبی می گوید - عمرا!

پوزخندی می زنم - بایدیه!

دستش را روی سینه اش می گذارد و نفسی عمیق می گیرد تند از جایش بلند می شود.

با بغض و عصبانیت می گوید - انتظار همچین حرفایی نداشتم!

تند به سمت در خروجی حرکت می کند ، دنبالش نمی روم ، باید کنار آید ، این یک اجبار است!

گارسون فنجان های قهوه را می آورد .

- ممنون

از میز دور می شود ، دستم را حلقه ی فنجان داغ می کنم ، اشک هایم بی اختیار می ریزند، خدایا به تنها کسی که می توئم اعتماد کنم نیلوعه!

جرعه جرعه از محتویات فنجان می نوشم ، و به بازی تقدیر فکر می کنم .

\* \* \* \* \*

اهورا نگاه خسته اش را به من می دوزد - این چه کاری بود آجی ؟

سرم را روی شانه ی مردانه اش می گذارم - کار درست !

سرم را نوازش می دهد - میدونی با ازدواجشون چقدر میشکنی !

پوزخندی می زنم - مهم نیست !

اهورا - مطمئنی ؟

نا مطمئن تر از هر گاه می گویم - اوهوم .

اهورا - داری خودت ، خودتو نابود می کنی !

- گفتم که مهم نیست !

اهورا ولی میخواهد مرا متقاعد کند - چطور راضی به این وصلت میشی؟

- چون میدونم خوشبخت میشن !

پوزخندی می زند - تو خوشبختی !

کوتاه می گویم - نه !

اهورا - رحمان ، عشقش مانیاس مگه نه !

قطره ای اشک از چشمانم سرازیر می شود - اوهوم

اهورا غمگین تر می گوید - همه ی زندگیش مانیاس مگه نه ؟

هق هق های بی صدایی می کنم و پر بغض می گویم - آره

اهورا لبخندی خسته به رویم می زند و دستانش را قاب صورتم می کند - پس مانیای عزیزم ، همونطور که تو بی رحمان خوشبخت نیستی !

رحمان هم نمیتونه خوشبخت باشه!

گریه ام شدت می گیرد - می تونه !

اهورا کلافه می گوید - از کجا اینقدر مطمئنی !

با عجز می گویم - آخه میدونم نیلو ، رحمان رو دست داره !

هق هق هایم صدا دار می شود . چشمان اهورا گرد می شود و حیرت زده می گوید - چی !

با چشمانی خیس از اشک و با صدایی گرفته می گویم - همین که شنیدی !

اهورا سوالی می پرسد - از کجا میدونی !؟

تیکه تیکه می گویم - از ... از ، رفتاراش !

اهورا - من هیچ رفتاری رو از نیلو مبنا بر علاقه اش به رحمان ندیدم .

ضجه می زنم - من قبل از اینکه نیلو بفهمه عاشق رحمانم فهمیدم ! نیلو سعی کرد نشون نده ، نیلو به خاطر من کنار کشید .

بلند تر از قبل می گویم - کیه که رحمانم رو نخوایااا!

اهورا - داری اشتباه می کنی !

تند سرم را به طرفین به نشانه ی نه تکان می دهم .

اهورا مطمئن تر از قبل می گوید - داری اشتباه می کنی!

من زن هستم! من احساس و رنگ نگاه زنی دیگر را میفهمم، حس و علاقه را می توانستم در چشمان نیلو ببینم، ولی هرگاه خود را کور جلوه می

دادم. حال حداقل می دانم نیلو او را دوست دارد و رحمان هم میتواند به او علاقه مند شود، نیلو فردی دوست داشتنی است!

نگاه غرق در اشکم را به اهورا می دوزم - اهورا من تو انجام گرفتن این وصلت پا فشاری می کنی، نمیتونی منصرفم کنید.

مردمک چشمانش اعضای صورتم را نظاره می کند آرام لب می زند - من حرفامو زدم، هرکاری دوست داری بکن! امیدوارم دوباره نشکنی!

از جایش بلند می شود، گونه ام را می بوسد و به سمت در اتاق حرکت می کند و خارج می شود.

اشک هایم مانند ابر بهار می ریزند و دلم می شکند، من با سرنوشت کنار می آیم ولی اینبار خود سرنوشت رحمان را می سازم!

باید هردو را متقاعد کنم، باید رحمان را هم در جریان قرار دهم، او هیچ گاه زیر قولش نزنده است، او مرد است ولی نه مرد من!

گوشی ام را روشن می کنم، چشمم کلمه ی نفسم را دنبال می کند با پیدا کردنش ارتباط را برقرار می کنم. با هر بوق صدای محکم کوبیده

شدن قل ب ب م را می شنوم.

صدای نگران و متعجبش به گوشم می رسد - مانیا!

اشک هایم بی هوا می ریزند.

پر بغض و لرزان می گویم - خوبی!

انگار او به این مکالمه اعتماد ندارد، با صدایی گرفته می پرسد - مانیا، خودتی!

بغضم را فرو می برم - اوهوم!

نگران می پرسد - خوبی! چیزی شده!

کوتاه و غمگین می گویم - نه!

رحمان - پس چرا ....

حرفش را ادامه نمی دهد و صدای نفس های عمیقش را می شنوم، با عشق می گویم - رحمان، دلم برات تنگ شده بود!

صدایی از او نمی شنوم تنها صدای ریتم نا منظم نفس هایش به گوشم می رسد .

من هم سکوت می کنم.

رحمانم - من از دوری دارم دق می کنم.

قلبم می سوزد ، دلم از بازی سرنوشت می گیرد .

حرف را عوض می کنم ، نباید خبیان\*ت کنم ، من دیگر حق دلتنگ شدن برای مردی دیگر را ندارم .

آرام صدایش می زخم - رحمان!

رحمان - جانم .

سعی در کنترل کردن لرزش صدایم می کنم - چرا زن نمی گیری !

انگار انتظار این حرف را نداشت ، نفس هایش کشدار می شود، عصبی می گوید - برای چی باید بگیرم !?

لبخندی خسته می زخم - چون به هم قول دادیم !

عصبی تر از قبل می گوید - میخوام یک بار زیر قولم بزخم .

- رحمان هیچ وقت بد قول نبود !

رحمان - حالا دوست داره بشه !

- مانیا دلش نمیخواد رحمان ، نا مرد بشه !

رحمان صدایش از بغض می لرزد - مانیا ی من حالا شوهر داره

اشک هایم دوباره راه خود را پیدا می کنند - مانیا ی تو میخواد زنت بده !

فریاد می زند - رحمانش غلط می کنه زن بگیره !

من هم بلند تر می گویم - مانیا ، رحمانی نداره



-آره ، همیشه حرف های من برات اولویت بود !

رحمان - چون همه حرفات درست بود ، ولی دختر این اشتباه محضه

صدایش گرفته می شود - من نمیخوام زن بگیرم ، من تو رو میخوام

خسته و دلگیر می گویم - من شوهر دارم رحمان !

ولی اعتنایی نمی کند - دلم هواتو کرده بی معرفت

حرف را عوض می کنم - به مادرت درباره نیلو می گم .

عصبی می گوید - اگر از روی جنازه من رد بشی !

لب می گزم تا متوجه صدای گرفته ام نشود - خداحافظ

قبل از زو شنیدن حرفی از جانبش مکالمه را قطع می کنم . نفسی عمیق می گیرم و گوشی را به سینه ام می فشارم . نیلو دو روز است به پیام ها

و تماس هایم جواب نمی دهد نباید اینگونه مخالفت کند ، او مدیون و خانواده ی من است ، به من قول داده اگر خواسته ای را از جانب من نپذیرد

آن روز، روز مرگش است ، چه ساده هردو زیر قولشان می زنند !

پوزخندی می زنم بالاخره هردو را راضی می کنم ، همیشه و هرگاه حرف ، حرف من است !

وارد سالن می شوم ، اهورا بی خبر رفته است تاب دیدنم را در آن وضعیت نداشت ، چه برادر دلسوزی دارم !

همین ساعات است که امیر علی تشریف فرما شود ، دیگر از آن روز با او حرفی نزده ام سرد تر از هر گاه رفتار می کنم . خود را با خوردن تنها

چای و شکلاتی سیر می کنم ، روی تخت دراز می کشم و چشمانم را روی هم میگذارم .

\* \* \* \* \*

خشمگین نگاهم را به نگاهش می دوزم - باید قبول کنی ، من خر نیستم ، میدونم که دوشش داری

برای اولین بار به رویش آوردم ، صدای شکستن قل\*ب\*م در گوشم طنین انداز می شود.

با چشمانی گرد شده نگاهم می کند ، آرام می گوید - مانیا .

سرم را پایین می اندازم - جان

صورتش به کبودی می زند - چی گفتی ؟

- هیچی!

محکم موهایش را می کشد و فریاد می زند - نهههه الان یک چیزی گفتی که دلم سوخت ! تو تو ، منو اینطور شناختی !

به سمتش هجوم می برم و مانع حمله ور شدن دستانش به سمت موهایش می شوم - آروم باش آروم باش

محکم دوستم را پس می زند و روی زمین سقوط می کند - چطور آروم باشم ها ، چطووور!؟ یعنی میگی من به عشق تو چشمم داشتم !

از این حرفش دلم می گیرد و تند می گویم - نه نه نه دختر این چه حرفیه ؟

با خود زمزمه می کند - یعنی تو میگی من رحمانت رو دوست داشتم ؟

محتویات معده ام به سمت دهانم هجوم می آورد. لحظه ای از تظاهر هایش حالم بهم می خورد ، لعنتی من علاقه را در چشمانت می بینم ، این

رفتار های بچگانه دیگر چیست ؟ ولی نباید با لحن نا مناسب متقاعدش کنم .

جدی نگاهش می کنم - بس کن !

با چشمانی به خون نشسته نگاهم می کند .

- چه دوستش داشته باشی ، چه نداشته باشی ، مجبوری !

نیلو فریاد می زند - چرا اینقدر اصرار داری ؟

در در می گویم چون میدونم دوستش داری ! چون میدونم میتونی خوشبختش کنی ، چون میدونم تا من نگم رحمان زن نمیگیره و برای همیشه

تنها میمونه !

ولی این ها را نمی گویم و مدیون بودنش به خانواده ام را به رویش می آورم - نیلو تو به ما مدیونی ، باید اینطوری جبران کنی !



پوزخندی می زنم - یادته؟! خودت قول دادی که جبران می کنی ، اگر نکنی روز مرگته!

با حرفم ناامیدی در چشمانش موج می زند و ناباور اسمم را صدا می زند - مانیا!

ولی دوباره به یادش می آورم - یادت که نرفته اون روزو؟

نیلو با چشمانی حیرت زده می گوید - چطور می تونی!

دست به سینه نگاهش می کنم - اجباره! قبول نکنی رنگ منو نمیبینی

چه ساده بیان می کنم ، چه ساده عشقم را تمام وجود زندگی ام را تقدیم دوستم می کنم ، اشک هایم بی قراری می کنند تا فرو ریزند ، ولی الان

مناسب نیست!

ولی چشمان نیلو لبریز از اشک شده است.

لبخندی خسته می زنم و کنارش زانو می زنم - این به نفع همه است ، بهتره قبول کنی

چشمکی می زنم - و اینکه نسبت بهش بی میل هم نیستی ، هوم؟

بلند می شوم و کیفم را روی شانه ام می گذارم به سمت در اتاقش می روم ولی قبل از رفتن می گویم - فردا منتظر جوابتم باید مثبت باشه ،

چون قرار به مادر رحمان زنگ بزنم ، برای زنگ زدنم لحظه شماری می کنه! خداحافظ آجی!

در را باز می کنم و آرام پشت سرم می بندم به در تکیه می دهم و نفس می گیرم ، دستم را روی سینه ام می گذارم بیش از حد می سوزد!

چشمانم را از دفتر خاطرات میگیرم و به خودکار دستم خیره می شوم ، این روزها با خاطراتم زندگی می کنم ، خاطرات و خوشی هایم را در این

دفتر حک می کنم، صدای زنگ آیفون به گوش می رسد. با دیدن چهره ی نیلو قل\*ب\*م می ریزد ، دستم را روی سینه ام می گذارم و آرام فشار

می دهم .

در را باز می کنم ، سعی می کنم خود را کنترل کنم . با صدای زنگ خانه آرام به سمت درب حرکت می کنم ، با لبخندی مصنوعی در را باز می کنم.

با چهره ی غمگین و خسته نیلو مواجه می شوم و در آخر چهره جذاب رحمان!

بغضم را فرو می برم و نیلو را در آغوش می کشم - سلام عزیزم

با صدایی گرفته می گوید - سلام .

کارتی را دستم می دهد و خسته روی کاناپه سقوط می کند ، زیر چشمی به رحمان خیره می شوم گویا حال مساعدی ندارد !

با دستانی لرزان کارت را باز می کنم ، با دیدن اسم ها ضربان قل\*ب\*م تند می شود، پوزخندی کنج لبانم می نشیند روزی به کارت عروسی که

اسم من و رحمان کنار هم به زیبایی حک شده بود ، می اندیشیدم ! چه پوچ و خالی بودند خدایا !

لبخندی خسته به روی رحمان می زدم - مبارکه !

چشمانش از گله و ناراحتی برق می زند .

آرام لب می زند - من چطور ادامه بدم ؟

نباید با رحمان هم کلام شوم تنها جوابش را با نگاهی بی روح جواب می دهم

به نیلو خیره می شوم ، دستانش موهای آشفته اش را می کشد و اشک از چشمان زیبایش جاری می شود ، نگاهم می کند

نیلو - مانیا سخته !

یاد می آورم که به مادر رحمان زنگ زدم و نیلو را به او معرفی کردم . رحمان برای اینکه مادرش دست از سرش بردارد گفت ( تنها زن مورد

انتخاب مانیا رو می پذیرم ) چون هیچ گاه در فکرش نمی گنجید که من برای مادرش همچین کاری را انجام دهم ! دیگر پا فشاری و اذیت

مادرش خسته اش کرده بود ، دیگر هیچ برایش مهم نبود و تن به این ازدواج داد !

آن روز ، روز مرگ من بود

\* حتی اشک هایی که از چشمانم میچکند به من پوزخند میزنند،\*

پوزخند می زنند که آری خود زندگی ات را به هلاکت کشاندی ! ولی مردم و حتی اشک هایم نمی دانند ، خوشبختی دوست و عشق از هرچی

برایم مهم تر است ! شاید بگویند که نه این دو طعم خوشبختی را نمی چشند ، ولی من علاقه ی نیلو به رحمان را در چشمانش احساس می کنم

، نیلو توان نرم کردن رحمانم را دارد ، رحمان فردی نیست که طرفش را بچزاند ، شاید تنها کمی بی تفاوتی نسبت به او داشته باشد، ولی می

توانند زندگی آرامی را کنار یک دیگر داشته باشند!

کنار نیلو می نشینم و دستم را حلقه کمر باریکش می کنم - کنار میای!

بلند می گوید - چجوری! تو باعث ازدواج اجباری شدی!

دلَم می گیرد ، یا خود می گویم ( اخه بی شرف تو که دوست داشتن از چشمانش بیداد میکنه ، چرا میگی ازدواج اجباری! )

ولی تنها سردی نگاهم را نصیبش می کنم .

شانه هایم را به تظاهر بیخیالی بالا می اندازم - با این وصلت به همه کمک می کنید!

متوجه سقوط رحمان بر زمین می شوم ، زیر چشمی به نیلو خیره می شوم ، نگرانی از چشمانش بیداد می کند . پوزخندی می زنم ، نیلو قصد بلند

شدن را دارد که به سمت عشقش پرواز کند ولی انگار من مانع انجام این کارش می شوم ، خود به سمت رحمان حرکت می کنم که نیلو حیرت

زده می شود .

کنار رحمان زانو می زنم ، نمی توانم رنگ عشق نگاهم را پنهان کنم

آرام می پرسم - خوبی؟

نگاهش را به نگاهم می دوزد - نمیتونم مانیا!

پوزخندی بی اراده می زنم - نمبخوام در این باره چیزی بشنوم

غمگین صدایم می زند - مانیا!

سرد تر از هر گاه می گویم - بله!

ناباور سرش را به طرفین تکان می دهد - اینطوری نبود!

بلند می شوم و به سمت نیلو حرکت می کنم - برو پیشش!

مردمک چشمانش شروع به لرزیدن می کند.

نیلو سرتق می گوید - نمیرم !

بیخیال می شوم - هفته ی دیگه عقدیته!

ناراحت نگاهم می کند - اوهوم

قل\*ب\*م در سینه می سوزد بغضم را فرو می برم - چیزی نخریدم

اشک هایش باز راه خود را پیدا می کنند. چیزی نمی گوید .

- میای باهم فردا بریم خرید .

ناباور صدایم می زند - مانیا

کلافه می گویم - جانم !

نیلو نگران می پرسد - خوبی!

- آره ، تازه خوشحالم

نیلو - دیووونه ای !

زندگی با من بازی کرده ، حال دیوانه اش شدم !

\*\*\*\*\* ۱

امشب بیش از شب های قبل ، قل\*ب\*م از جدایی می سوزد ، امشب دیگر هرچه ممکن بود غیر ممکن می شود، امشب عشقم ، مرد زنی دیگر

می شود . امشب ، امشب شب پیوند عشق و بهترین دوستم است ، پیوند آن دو یعنی پیوند جدایی و تمام شدن این زندگی لعنتی !

با صدای هلهله و صدای زنی که می گوید - اومدن اومدن

قل\*ب\*م از جایش کنده می شود ، با عجز نام خدا را صدا می زنم ، نیلو خواهی ندارد ، امشب من ساق دوشش هستم ، همه دست به دست

یک دیگر می دهند تا وجودم ذره ذره آب شود .

نفسی میگیرم ، آیا می توانم رحمان را کنار نیلو با لباس شب ببینم !

با قدم های سست به سمتشان حرکت می کنم ، با هر قدم به این باور می رسم که دیگر زندگی به پایان رسیده است. با هر قدم قطره ای اشک بی اراده از صورت آرایش شده ام سر می خورد.

چشمانم لحظه ای دیدنش را طلب می کند. نگاهم رحمانش را می یابد . لبخندی به جذابی اش می زنم ، ولی رحمانم لبخند بر لب ندارد . لحظه ای به یاد می آورم که او رحمانم نیست ! دیگر باید میم مالکیت را از اسمش خط بزنم .

با حس دستی حلقه ی بازو ام . چشمان اشکی ام را از رحمان میگیرم و به امیر علی خیره می شوم.

اخمی می کند - بهش فکر نکن!

سرد نگاهش می کنم - ولم کن !

سعی در جدا کردن دستم از دستش دارم که مانع می شود .

با اخم هایی گره خورده می گوید - باهم میریم !

پوزخندی می زنم من چه ساق دوشی برای خواهرم هستم !

همراه امیر علی به آن دو فرد دوست داشتنی نزدیک می شوم. لبخندی تظاهری میخ لبانم می شود.

هر دو مانند خویش لبخند مصنوعی بر لب دارند .

- سلام گلم

نیلو با متوجه شدن حضور من تند به سمتم بر می گردد، ولی نگاهش را ازم میگیرد .

در آغوشش می کشم با صدایی لرزان می گویم - چه خوشگل شدی آبجی !

لب می گزد و با دستش چنگ آرامی به لباسم می زند - متاسفم مانیا ، متاسفم !

ضربه هایی آرام به پشتش می زنم - آرام باش ، الان باید خوشحال باشی

بغض را فرو می برد - چطور اخه !

-سخت نیست ، فکر نکن

نگاهش را در نگاهم غرق می کند - چطور این همه مقاومی!

-زندگی کاری کرد که کمر خم نکنم ، اگر نا امید بشم دیگه زندگی نباید کنم

سرش را پایین می اندازد - شرمنده ام

ب\*و\*سه ای روی گونه اش می کارم - کاری نکردی

به رحمان خیره می شوم ، نگاه پر نفرت و سردش را به امیر علی بیخیال تر از هر فردی دوخته بود!

به سمتش می روم با متوجه شدن من نگاهش را از او میگیرد و نگاه غمگین و مهربانش را به من می دوزد.

لبخندی خسته می زدم نگاهم به یقه ی تا خورده اش می افتد . دستانم بی اراده برای درست کردنش به سمت گردنش سوق پیدا می کند . یقه

اش را درست می کنم و لبخندی می زدم . نگاه متحیرش را نصیبم می کند ولی با سخن بعدی صدای شکستن قل\*ب\*ش به گوشم می رسد.

-حالا درست شد شوهر خواهر!

فشرده شدن قل\*ب\*م را احساس می کنم ولی با زمانه چه کار می شود کرد!

سالن در ر\*ق\*ص و شادی غرق شده است و همه غافل از دو نفر اصلی مشغول گرم کردن خود هستند ، چه انسان های بیخیالی!

امیر علی نیز خود را در جمع ر\*ق\*ص صندله سالن غرق کرده است.

به نیلو می نگرم سعی زیادی برای جلوگیری از ریختن اشک هایش دارد ، باید از این دو ، دور شوم تا فضای بینشان را سنگین نکنم .

دست نیلو را در دست میگیرم و لبخندی به رویشان می زدم - براتون آرزوی بهترین هارو می کنم ، نگاه فلک زده ام را به رحمان می دوزم و نا

مطمئن می گویم - از این بعد به چشم شوهر آبجیم بهت نگاه می کنم

ناباور صورت گرفته ام را کنکاش می کند .

نیلو با عجز می گوید - مانیا منو ببخش!

- گفتم که کاری نکردی اینقدر تکرار نکن .

همین لحظه ها است که عاقد بیاید ، و نیلو و رحمان را محرم یک دیگر کند ، نفسم میگیرد . تند از آن دو دور می شوم - شرمنده !

نفس های عمیق می کشم ولی راه نفسم باز نمی شود ، قطرات اشک از چشمانم بی اختیار میچکند. ضربان قل\*ب\*م شدت میگیرد ، گوشه ای

می روم و به درخت تکیه می دهم ، چشمانم از حدقه در آمده است ، صداهای نامفهومی از میان لبانم خارج می شود، گویا آخر خط است ،

چشمانم مهمان تاریکی می شود تنها در آخرین لحظات صدای قدم های تند و بلندی به گوشم می رسد و بعد تاریکی مطلق !

\*\*\*\*\*1

چشمانم را به آرامی باز می کنم ، نور مهتابی بالای سرم اذیتم می کند ولی کمی بعد برایم طبیعی می شود ، سرم کمی سنگین است . با حس

سوزش و سردی چیزی بر دستم ، نگاهم را به سمت دستم سوق می دهم ... سرم !

طبیعی است ! صحنه های دیشب جلوی چشمم ظاهر می شود ، پیوند رحمان و نیلو ، لبخندی بی اراده بر لبانم نقش می بندد .

زیر لب زمزمه می کنم - الهی که خوشبخت بشن !

سوزش قل\*ب\*م را حس می کنم ولی توجه ای به آن نمی کنم !

خوشحال هستم که این بار بر تخت بیمارستان نخوابیده ام و در اتاق خود بستری شده ام !

دیگر اگر فکر به رحمان کمی برایم آزاد بود ، حال ممنوعه ی ممنوعه است !

درب اتاق باز می شود و مادر وارد می شود .

لبخندی خسته می زند - خوبی !؟

کمی از جایم بلند می شوم و به متکای خود تکیه می دهم - آره خوبم !

کنارم بر تخت می نشیند - دیشب جون به ل\*ب\*مون کردی !

نفس تنگی هایم و سقوط بر زمین را یاد می آورم .

- شرمنده!

دستم را در دست پر مهرش میگرد - حال نیلو و حتی رحمان خیلی بد بود! فکر کنم همه متوجه شدن!

آهی خسته می کشم - نباید اینطور میشد . همش تقصیر منه !

مامان - نه گلم ، خداروشکر وقتی بیهوش شدی ، صدرا صدای نفس هاتو شنیده و بردت درموناگاه

لبخندی میزنم - ممنونشم!

در اتاق بار دیگر باز می شود و من چهره ی نفرت انگیزش را نظاره می کنم ، اخمی مهمان ابرو هایم می شود ولی مادر بر خلاف خویش لبخندی

به رویش میزند

مامان - بیا پسر ، بیا پیش زنت باش ، من مزاحمتون نباشم

مادر قصد بلند شدن را می کند که مانعش می شوم -- نرو!

اخمی ظریف می کند - دختر زشته !

دستم را پس می زند ولی قبل از رفتن می گوید - خداحافظ من میرم خونه !

امیر علی - خدانگهدارت خاله

-خداحافظ

از اتاق خارج می شود ، امیر به سمت حرکت میکند

امیر علی - چطوری !?

سگرمه هایم بیشتر در هم فرو می رود - به لطف شما خوب نیستم

رنگ نگاهش کدر می شود - مراقب باش چی میگی !

متحیر و عصبی می گویم - مگه چی گفتم !

امیر علی کمی نزدیک تر می شود - اصلا خوب بر خورد نمیکنی



با لحنی نامناسب می گویم - مگه باید بکنم !

امیر علی یکی از آبرو هایش را بالا می اندازد - یادت رفته شوهرتم!

قهقهه ای بلند سر می دهم - شوهر ! برو تو اول ببین وصله مرد بهت میچسبه! بعد بگو من زن دارم ... عوضی

با سیلی که به صورت تم کوبیده شد ، چشمانم به خون نشست- الان چه غلطی کردی ؟

خودش را روی تخت پرت می کند و صورتش را به صورت تم نزدیک می کند. از بین دندان های به یک دیگر ساییده شده می گوید - مگه نگفتم

مواظب باش چی از دهن در میاد !

با دستم محکم به عقب هولش می دهم - برو بالا ، با تو چه حقی دست روم بلند کردی !

پوزخندی می زند - من مختارم هر غلطی دلم میخواد بکنم

- گفتم که شوهرم نیستی ، برو برای اون زن خیابانی و آویزونت هر غلطی دلت می خواد بکن !

با این حرف به سمتم یورش می برد - عوضیییی!

با دستان سنگینش صورت تم را از ضربه هایش بی حس می کند ولی مهر سکوت بر لبانم می زخم و تنها با پوزخند نقش بسته بر لبانم به

عصبانیتش دامن می زخم .

امیر علی در میان ضربات کشنده اش فریاد می زند - یک بار دیگه همچین زری بزنی ، ببین چی کارت کنم!

دستانش را محکم میگیرم و قهقهه ای می زخم - تموم شد سادیسمی!

دوباره دستش را به صورت تم برای ضربه زدن نزدیک می کند

پوزخند می زخم - میخوای مرد بودنتو با زدن نشون بدی !

حرفم باعث می شود که دستش را مشت کند و عقب بکشد .

کمی از او فاصله میگیرم و خون ریخته شده بر لبانم را پاک می کنم - بار آخرت باشه ، گمشو بیرون از اتاق !

نگاه به خون نشسته اش را به من می دوزد و تند از اتاق خارج می شود و آن موقعی که مقاومتم را از دست می دهم و از شدت ضربات بر تخت سقوط می کنم.

چشمه ی اشکم می جوشد و دوباره قطرات اشک لعنتی بر صورتم می ریزند . خدایا تا چه حد حقارت ! خدایا چرا بازی زمانه دست از من نمی کشد ؟

فریاد های بی صدایی میکشتم و بر ملافه ی تخت چنگ می زدم ، نفس های کشدارم را آزاد می کنم ، و خود را از درد قلب، اینگونه رهایی می دهم.

لب می گزم و خود را کنترل می کنم، باید فکر و ذهنم را گونه ای دیگر از حقایق تلخ زندگی ام دور کنم !

شاید اگر شاغل شوم ، و ذهنم را معطوف کار خویش کنم ، کمتر به مشکلات روزانه ام فکر کنم . کاری از من بر نمی آید ولی شاید منشی گری

مناسبم باشد ، باید تصمیمم را زود تر علنی کنم . مشورت با اهورا به هدفم کمک خواهد کرد!

چشمانم را روی هم میگذارم و حق هق هایم را کنترل می کنم . امیر علی پست تر از هر مردی را ، از ذهنم پس می زدم و به خواب می روم .



\*\*\*\*\*1

به آتش زبانه کشیده شده خیره می شوم ، دل سردم را گرم می کند ، پاهایم را در قفسه ی سینه جمع می کنم و با چشمانی تر به عکس های

مچاله شده در دستم خیره می شوم ، نمیدانم چرا نمیتوانم فکرم را از او دور کنم . نفس هایی عمیق می کشم و بغض را فرو می برم .

امشب تنها در کنار آتش بر افروخته در ساحل آرامش دریای خدای بزرگ نشسته ام ، امشب باید با قلب خود محاربه کنم!

امشب باید هرچه از او به یاد گار دارم را به دست نیستی و نابودی واگذار کنم ، امشب خاطرات را تنها می سوزانم

ولی چرا امشب قل\*ب\*م از هرگاهی شدید تر در سینه می سوزد! چرا نمیتوانم مانع ریزش اشک هایم شوم ، با دستانی لرزان عکس های دو

نفره و لحظات عاشقانه ی ثبت شده را به آتش نزدیک می کنم ، دستم حتی توان مهار کردنشان را ندارد .

فریادی از ته دل می کشم - خدایا!!!! نمی تونمممممم! خدا زن داره ... ولی چرا فکر و یادش باید برام گ\*ن\*ا\*ه باشه ، خدایا من بمیرم ، میای

یقمو میگیری میگه چرا به شوهرت، با فکر به مرد دیگه خ\*ی\*ا\*ن\*ت کردی ؟

هق هق هایم گوش فلک را کر می کند .

به ماسه های کنارم چنگ می زنم ، قطرات اشک بی اراده می ریزند - خدایا ، تنها برای وجودت دست به همچین کاری می زنم ، خدایا خودم با دستای خودم خاطراتم رو نابود می کنم ولی چطور ذهنم رو منحرف کنم ها!!!!!! خدایا دست به خودکشی نزدم ولی مطمئن باش توسطش از این

درد خلاص میشم ! من قصد خودکشی ندارم گ\*ن\*ه بزرگیه ، من ناامیدم ، خدا خیلی از بندگانت مثل من بریدن و نا امیدن و دست به

خودکشی زدن! خدایا چرا اینقدر بی عدالتی !

نفس هایم به شماره می افتد چشمانم از بازی زمانه به خون می نشیند ، کنترل دستانم را از دست می دهم و همه ی خاطرات را در شعله های

آتش غرق میکنم

با بغض فریادم را سر می دهم - تممممموم ششششش!

\*\*\*\*\*

هفته ای تنها و بی هیچ کس با خود و خدای خود خلوت کرده ام ، هفته ای از کار زدم تا تمام زندگی ام را به فراموشی بسپارم ، غیر ممکن است

ولی به خود دلداری می دهم!

ماهی می شود منشی شرکت برادرم ، اهورا شده ام ، همه جوهره هوایم را دارد و با کار کردن مشغولم می کند ، خودش کارمند انجاست ولی توان

منشی شدن در بخش برادرم را نداشتیم.

منشی زن جوان و مهربانی هستم ، خوش رو است و از کار کردن با او خسته و یا تو کلافه نمی شوم .

چمدان کوچک را به سمت در خروجی هتل می برم ، راننده آژانس با دیدنم ، به سمتم می آید و چمدان را از من میگرد ، سوار ماشین می شوم و

بابل را به قصد تهران ترک می کنم .

به تهران می رسم ، جلوی درب خانه ی پدری ام پارک می کند .

لبخندی میزنم و کرایه را پرداخت می کنم - ممنون

متقابلا لبخندی می زند - خواهش میکنم خانم خداحافظ

در آرام می بندم - خدانگهدار

زنگ در را میفشارم، با صدای تیکی باز می شود، از حیاط زیبای خانه میگذرم و وارد سالن می شوم، مادر تند به سمتم می آید با چشمانی اشکی  
مرا در آغوش می کشد - سلام مادر ، خوبی ؟

ب\*و\*سه ای بر گونه اش می کارم - آره عزیز ، شما خوبی

سرش را پایین می اندازد - به لطف کارای شما نه

لبخندی غمگین می زنم و به سمت اتاقم حرکت می کنم که با اهورا برخورد می کنم

- سلام داداش

با شنیدن صدایم سرش را بالا میگیرد - سلام جونم ! خوبی

- مرسی ، شرمنده به خاطر مرخصی تو در دسر افتادی!

لبخندی می زند - نه بابا اصلا کاری نداشت ، خانم الیاسی خیلی بخشنده تر از این حرفاست

- اوهوم دوستش دارم

خواندن معنی رنگ نگاه اهورا برایم کار ساده ای بود ، لبخندی به رویش می زنم و وارد اتاق می شوم.

بعد از در آوردن لباس های سفر، وارد حمام می شوم و تن خیس از غرق خود را می شویم.

از این روز تا ابد باید فکرم را از هر خاطره ی خوش و تلخ دور کنم ، دیگر نباید بیش از این خود را عذاب دهم ! درست است سخت است ولی

شدنی اش می کنم .

پوزخندی کنج لبانم می نشیند - مگه میشه به مرد رویای زندگی هر دختری فکر نکرد

امشب تصمیم دارم در اتاق خانه ی پدری ام وقتم را بگذرانم.

دوباره پوزخند بر لبانم نقش می بندد ، اینگونه امیر علی ساده تر می تواند وقت به گونه ارزشمندش را با معشوقه اش بگذراند!

از حموم خارج می شوم و لباس های عروسی ام را تن می کنم . ماهی است که از نیلو خبر ندارم ، گه گایی زنگ می زند ولی از شرم، توان

گفتگو با من را ندارد ، چه ساده دوستی ها کنار گذاشته می شود !

گوشی را روشن می کنم . طبق هرگاه پیام هایی از همکار های شرکتیم .

پیام های بیخود را نخوانده رد می کنم تا به پیام آقای معنی می رسم .

(سلام، وقت بخیر ، معینی هستم ... این هفته که شما حضور نداشتین سعی کردم اعمال مربوط به شما رو هم انجام بدم که برای این هفته که

برای من مشکلی پیش اومد و نمی تونم به شرکت پیام ، شما اگر زحمتی نیست وظایف من رو هم انجام بدید ، باز هم به میل خودتونه! )

خنده ای می کنم چگونه رسمی و غیر رسمی را در جملاتش به کار برده بود ، پسر نجیبی است ، خطایی از او ندیدم ، او هم منشی خانم الیاسی

است و درست روبه روی میز کاری من مشغول به کار است ، جالب است دو منشی برای یک زن !

جوابش را مودبانه در متنی تایپ می کنم .

(سلام آقای معینی ، لطف بزرگی به من کردید ، سپاسگزار هستم . مشکلی نیست حتما کارای شما رو هم انجام میدم با خیال آسوده به کارتون

برسید )



پیام را ارسال می کنم و گوشی را خاموش !

با صدای در اتاق بر می گردم - بله

در باز می شود و امیر علی وارد اتاق - سلام

اخمی بی اراده مهمان ابرو هایم می شود - سلام ، اینجا چیکار میکنی؟

پوزخندی میزند - برای حفظ آبرو

لحظه ای ، تنها لحظه ای محتویات معده ام به سمت دهانم هجوم می آورد. حالم از لحن صادقش بهم میخورد .

با چشمانی سرد و سرشار از نفرت می گویم - نیاز نبود

شانه هایش را بیخیال بالا می اندازد - برای من که بود ، دوست ندارم پشت سرم حرفی بشه

قهقهه ای بلند برای این همه بی شرمی می زنم - میتروسم از این همه تعریف خوب ازت ، ترشت کنه !

امیر علی اخم می کند - برو باو !

به سمتش حرکت می کنم و با انگشتم به درب اتاق اشاره می کنم - برو بیرون حوصله تو ندارم

لبخند بی مزه می زند و می گوید - اوخی ! تازه اومدم نمیرم

کلافه آهی می کشم - امشب اینجا میمونم

امیر علی لبخندی خبیث می زند - بهتر !

تند به سمتش بر می گردم و با چشمانی به خون نشسته می گویم - شرم کن ، حیا کن عوضی !

پوزخندی کنج لبانش می نشیند - به من نمیسازه

سرم را به نشانه ی تاسف تکان می دهم - برات متاسفم !

امیر علی بیخیال می گوید - تاسفت فایده نداره

چشمانم را ریز می کنم - آدم به پستی تو ندیدم

قهقهه ای می زند - حالا ببین

فریادی بلند می کشم - گمشوووو بیرون

لب می گزد و مسخره می گوید - ازشته !

داغ میکنم ، در اذیت کردن دیگران قدرت زیادی دارد ، دستانم به سمت سرم هجوم می برند ولی خود را کنترل می کنم

امیر علی بلند می خندد - جوش زن زشت میشی !

امیر علی بعد از آزار روحی من قصد ترک کردن خانه را می کند

با اخم هایی گره خورده می گویم - حق نداری خونه بیاریش

پوزخندی می زند - به خودم مربوطه

- نیس چون فعلا من باهات زندگی می کنم ، نباید بیاریش

دستگیره در را میگیرد تا ببند که مانع می شوم - فقط بفهمم !

قهقهه ای سر می دهد - هیچ غلطی نمیتونی بکنی

در را محکم بهم می کوبد و دل در سینه نیز فشرده می شود.

\*\*\*\*\*

کیفم را روی دوش خود ثابت می کنم و قدم های محکم می گذارم ، لبخند بر لب در اتاق را می گویم .

با صدایش در را آرام باز می کنم - بفرمایید !

متوجه ام که می شود ، لبخندی مهمان لبای زیبایش می شود - سلام گلی !

به سمتش قدم بر میدارم و در آغوشش می کشم - سلام عزیز چطوری ؟

نگاه مهربانش را به من می دوزد - خوبم ، تعطیلات خوش گذشت

تعطیلاتی که کاب و و س شبانه ام شده ، تعطیلاتی که همه ی تعطیلات گذشته ام را نابود کرد .

لبخندی ظاهری می زنم - آره خوب بود

چشمکی نا امید میزند - ولی من فکر نکنم

بحث را دور می کنم - مثل اینکه آقای معینی یک هفته مرخصی دارن

بهار بر صندلی اش می نشیند - آره گذاشتم تو بیای بعد اون بره

-خوب کردی ، مرد آقاییه ، لطف کرده کارای منم انجام داده

بهار - اوهوم ، این دفعه تو باید انجام بدی

خنده ای می کنم - ای به چشم

لبخندی می زند - بی بالا!

-خوب من برم به کارم برسم!

بهار - برو گلم

از اتاق خارج می شوم و بر روی میز خود می نشینم ، میز روبه رویم خالی از کسی است ، همیشه و هرگاه کمکم میکرد!

کامپیوتر را روشن می کنم و پرونده هارا باز!

نیم ساعت غرق در کار بودم که با صدایی سرم را بالا میبرم ، با دیدنش لبخندی می زدم - سلام

متقابلا لبخند می زند - سلام خوب هستین

-مرسی! شما اینجا چیکار میکنید؟

دفتر هایی نشانم می دهد - این چند تا دفتر دستم موند باید بدم به خانم الیاسی

سوالی میبرسم-میخواید من بدم

معینی - ممنون لطف میکنید ، و سپاس گزارم که قبول کردید

- نه بابا خواهش میکنم، وظیفه اس

انگار کمی عجله دارد دفتر ها را از او می گیرم ، لبخندی میزنم - حتما تحویل میدم

معینی - ممنون ، من رفتم خدانگهدار

-خداحافظ

بعد از تحویل دادن دفتر ها به بهار به ادامه کارم می پردازم.



کلید را در قفل می چرخانم و در را باز میکنم . وارد خانه می شوم و کلید را بر این میگذارم، با دیدن آشپزخانه مخم سوت میکشد، به طرز

افتضاحی در کثافت غرق شده بود ، پر از ظرف های ناشوی و کثیف که بوی آنها حالت را بهم میزد.

عصبی وارد اتاق مشترکمان می شوم ، با دیدن امیر علی در آن وضعیت جیغی می کشم - وای

از خواب می پرد و تند از جایش بلند می شود.

امیر علی - چیشد !

با دیدن لباس های زنانه ، بغض به گلویم چنگ می اندازد ، قطرات اشک بی اراده بر صورتم می ریزند.

سرم را به طرفین تکان می دهم - خیلی پستی امیر علی ، خیلی پستی !

پوزخندی می زند ، حتی سعی در پوشاندن خود نمی کند . در را محکم بهم می کوبم و از اتاق خارج می شوم ، باز جای شکرش باقی است زن را

در آغوشش نظاره نکردم !

بر کاناپه می نشینم و دستانم را قالب صورت گرفته ام می کنم - خدایا چرا هر روز به دردم اضافه میشه !

توان بازگو دیده هایم را برای خانواده ام نیز ندارم ، باید هرچه زود تر از امیر علی جدا شوم ، خنده دار است نزدیک یک سال نمی شود زیر یک

سقف با یک دیگر هستیم ، ولی امیر علی نمی گذارد این زندگی لعنتی ساده بگذرد .

با قدم های سنگین به سمت در اتاق می روم و فریاد میزنم - یک خدمتکار میاری ، ریخت و پاشارو درست کنه ! فهمیدی

صدایی از او نمی آید ، انگار بیخیال تر از این حرف ها است .

- گفتم فهمیدی!

صدای آرامش به گوشم می رسد- آره ، فهمیدم ، اینقدر جیغ جیغ نکن !

عصبی پایم رو بر زمین می کوبم و ناله ام را سر می دهم !

از وقتی خدمتکار آمده است ، تنها به کار کردنش خیره شده ام ، دلم میخواد کمکمش کنم ولی وقتی یاد می آورم این کثیفی ها به چه دلیل است  
منصرف می شوم .

چیزی تا اتمام تمیز کاری نمانده و امیر علی بعد از ۵ ساعت گردش با معشوقه اش بر می گردد ، با دیدن چهره ی مستش ، دلم هری میریزد ، تند  
خدمتکار را از خانه خارج و پول تمیزکاریش را حساب می کنم .

عصبی نگاهش میکنم - این چه وضعیه ها !

نگاه خمارش را به من می دوزد و آرام چیزی می گوید - شیدا !

حتما اسم معشوقه اش است ! اخم می کنم و یقه کتش را می گیرم - بیا برو بخواب حالت خوش نیست دیوونه !

قهقه ای بلند سر می دهد - خوبم ، شیبیدا

حالم بهم می خورد از اینکه مرا آن زنیکه می بیند ، فریاد می زنم - من مااااانیاام

انگار متوجه حرف هایم نمی شود ، خواستم به طرف اتاق هلش دهم که مانع شد و دستم را گرفت.



Roman4u.ir

کلافه و عصبی می گویم - ولم کن !

لبخند مسخره ای می زند - اینطوری نکن شیدا !

سعی می کنم ادامه ندهم ، دستم را از دستش آزاد می کنم و به سمت کاناپه می روم . بر کاناپه که می نشینم متوجه قدم های سست امیر علی به  
سمت خود می شوم .

کلافه تر از قبل می گویم - امیر علی برو اتاقت

نزدیک ترم که می شود ، ترس به من دامن می زند .

فریاد می کشم - اممیییر علی بیدااا شو

نزدیک و نزدیک تر می آید ، لبخندی مرموز می زند ، که متوجه نمی شوم ! چشمانش روی هم میافتد ولی تند بازشان می کند .

لبخندی مصنوعی می زنم - نگاه کن پسر جون ، من معشوقه ات نیستم !

قهقهه ای دیگر سر می دهد ، ناگهان بر کاناپه و درست روی من سقوط می کند ، نفسم از سنگی اش میگرد

لب می گزم - بلند شو

پیش می زنم و بر کاناپه می نشیند ، دستم را می گیرد .

محکم بر سینه اش می گویم و عصبی می گویم - تو که جنبه نداری نخور!

چشمانش به خون می نشیند و مرا در حصار دستانش خفه می کند !

به سمت اتاق پا تند می کند و آنجاست که متوجه می شوم ، آری صحنه های گذشته تکرار می شود!

شکستنی دوباره ! دلم از بی پناهی در سینه می سوزد! حالم خراب است ، هوای دلم ابری است . از امثال امیر علی متنفر هستم ، مردانی که تنها و

تنها وصله مرد را یدک می کشند!

حالم از خود بهم میخورد ، حس غرق شدن در لجن کثافت را دارم ، حس می کنم دیگر قابل تمیز شدن نیستم ، زیر شکمم امانم را بریده است ، دلم بیش از پیش فشرده شده است.

زیر لب تنها اسم خدا را صدا می زنم - خدایا ، آخرین شکستتم باشه لطفا!

قطرات اشک بر صورتم می نشستند ولی نمی توانند دل خاک گرفته ام را بشویند

-امیر علی هیچ وقت نمی بخشمت

باید هرچه زود تر این زندگی لعنتی را تمام کنم ، باید هرچه زودتر برای طلاق از مردک عوضی اقدام کنم .

وسایلم را می بندم ، شاید بچگانه باشد ، ولی تحمل ماندن در خانه نفرت انگیزش را ندارم . با چشمانی اشکی چمدان را می بندم ولی قبل از

رفتن یادداشتی برایش می گذارم

\*فردا میای خونه بابام توافقی از هم جدا میشیم، فردا به خانواده ام میگی نمیتونستیم باهم دیگه کنار بیایم ، اخلاق هامون باهم جور نبود ، مدام

اذیت می شدید . و برو خداروشکر کن که ... پستی و عوضی هاتو براشون فریاد نمی کنم ، و دلیل ازدواجتو با من نمیگم ، خاله چه ساده بود که

فکر میکرد اینطور خوشبخت میشی ، خاله باید اجازه ازدواجت رو با معشوقه مطلقه ات میداد ، که منو به خاک سیاه نشونی عوضی ! هیچ وقت ازت

نمیگذرم

فردا باید بیای خونه ی بابام\*

کاغذ را روی این می گذارم و از خانه خارج می شوم ، زندگی ام با طلاق از او شاید کمی بهتر بگذرد .

آهی میکشم - هی ، رحمان !

آرزوی خوشبختی را برایشان از اعماق وجودم می کنم .

تاکسی میگیرم و به خانه می رسم ، زنگ در را میفشارم ، به ثانیه باز می شود

وارد خانه می شوم ، مادر با دیدن من در این وضعیت ، همراه با چمدان نگران می شود .

مامان - سلام مانیا ، چیزی شده ؟

صدرا با شنیدن حرف مادر به سمتم پا تند می کند ، با چشمانی گرد شده می گوید - پیشده!

نگاه خسته ام به هردو می دوزم - خسته ام ، میخوام جدا شم

صدرا بلند می گوید - هان!



پوزخندی کنج لبانم می نشیند - میخوام از امیر علی جدا شم

مادر متحیر می پرسد - یعنی چی؟ مانیا !

نگاه غمگینم را در نگاه متعجبش غرق می کنم - ما به درد هم نمیخوریم مامان

مامان - پیشد یک دفعه

چمدان را گوشه ای میگذارم و بر کاناپه می نشینم - یک دفعه ای نبود

تبر کشیدن ناگهانی شکمم مرا یاد دیشب می کند ، قلم فشردم می شود.

مادر اندوهگین کنارم می نشیند - چرا به من چیزی نگفتی ؟

سرم را روی شانه اش می گذارم - فکر میکردم حل بشه

مامان گله جو می پرسد - ناراحت شدم

گویا مادر پافشاری برای این زندگی نمی کند ، گویا این بار نیز حال دخترش را درک می کند.

پوزخندی کنج لبانش می نشیند - از تو چشمت میخونم بهت چی گذشته

-شاید بعدا بگم

مامان - متوجه شدم

- ولی دقیق نه

مامان - تصمیمت قطعیه؟

به صدرا خیره می شوم ، انگار گنجایش باور این قضیه برایش کمی دشوار است چون گیج وارد اتاقش می شود

جواب سوال مادر را می دهم - آره

مامان - امیر علی میدونه ، جمع کردی اومدی؟

کوتاه می گویم - نه!

مامان - عه

-براش یادداشت گذاشتم ، فردا میاد مطمئنم!

مامان سوالی می پرسد- یعنی چی؟

- گفتم بیاد تا باهم به شما بگیم

مادر غمگین می گوید - لحظات بدی باهانش داشتی نه؟

پوزخندی میزنم - مهم نیست

سرش را زیر می اندازد - همش تقصیر منه!

-نیس

مامان - من مجبورت کردم باهاش ازدواج کنی ، فکر میکردم آدمه!

- نه اجباری در کار نبود ، در حیوون بودنش که شکی نیس

مادر نیشخندی می زند .

رحمان \*

نگاهم را به نیلوی خوش ذوق و شوق برای تدارک مهمانی برای دوستانم می دوزم ، خوشبخت نیستم ! ولی در عذاب زندگی نمی کنم .

دختر خوب و مهربانی است ، هیچ یک باور این را نداریم که زن و شوهر یک دیگر منصوب می شویم ! تنها مانند دو دوست ، مهربان و بی هیچ

کینه ای زندگی می کنیم ، نیلو شخصی است که عشق زندگی ام معرفی کرده ! ولی نگاه شکست خورده ی تمام زندگی ام را هیچ گاه فراموش

نمی کنم !

چگونه راضی به انجام چنین کاری شد ؟ و ... چگونه من قبول کردم ؟

من از زندگی بریده بودم ! من از اصرار های مادر و مانیا خسته شده بودم ! من تاب دیدن زجر های مادر و عشقم را نداشتم ، من زود تسلیم شدم

، من عشقم را کنار گذاشتم ! همه زندگی ام را ، ولی حال مانیا حداقل طعم خوشبختی را می چشد ، دلم لحظه ای کنار او بودن را طلب می کند .

- رحمان

با صدای نیلو نگاهش می کنم - بله !

نیلو لبخندی می زند - تو فکر بودی !

- اها آره .

ملاقه را در قابلمه ای می گذارد و می گوید - همیشه اینو بچشی ؟

از جایم بلند می شوم و قاشقی را که نیلو سمتم گرفته بود را میگیرم و از خورشت قورمه سبزی اش می چشم . خوب است ولی عالی نیست .

یاد قورمه سبزی مادر می کنم ، مادر مانیا ، شبی که به تعریف روز های خوش گذشته پرداختیم !

آهی پنهانی می کشم - آره خوش مزه اس

نیلو با ذوق می گوید - واقعا ؟

- اوهوم

نیلو - برو حاضر شو ، الانه که بیان

سرم را به نشانه ی موافقت تکان می دهم و وارد اتاق مشترکمان می شوم ، پیرهنی به دلخواه نیلو می پوشم و شلواری مشکی پا می کنم ، نیلو وارد اتاق می شود .

نیلو - رحمان ؟

- بله ؟

غمگین بر تخت می نشیند - دلم هوای مانیا رو کرده !

بغض به گلویم چنگ می اندازد.

ناراحت می گویم - میتونی دعوتش کنی !

آهی می کشد - قبول نمیکنه !

مطمئن می گویم - میکنه

قطرات اشک بر صورتش می نشیند - آخه آجیم میشکته!

برایم گفتن حرفم سخت است ، ولی باید باورش کنیم - باید کنار بیاید و کنار بیای !

پوزخندی کنج لبانش می نشیند - نگو بهش فکر نمیکنی !

سعی می کنم صادق باشم ، چون دروغ من نیلو را راحت متوجه می کند .

- بهش فکر می کنم ، خیلی زیاد و فقط حسرت می خورم

چشمانش لبریز از اشک می شود - همش تقصیر منه !

لبخندی می زنم - نیس ! حاضر شو دیگه

سرس را تکان می دهد و اندوهگین به سمت کمد لباس هایش می رود . از اتاق خارج می شوم ، حتی مرزها را نیز رعایت می کنیم .

\*\*\*\*\*

عصر است و همین لحظه هاست که امیر علی برای اعلام طلاق بیاید .

کنار پدر می نشینم ، گویا مادر در جریانش گذاشته است و از دیشب در فکر فرو رفته است .

صدایش می زنم - بابا

نگاه خسته اش را به من می دوزد - جانم

- ناراحت نباش ، تقدیرم اینطور نوشته شده

بابا - از خدا دارم نا امید میشم

لب می گزم - نگوا اینطوری بابا !

صدای زنگ در می آید که باعث ایجاد پوزخندی بر لبانم می شود .

لب میزنم - اومد

خود در را برایش باز می کنم ولی حرفی برای گفتن با او ندارم دوباره بر کاناپه کنار پدر می نشینم

امیرعلی - سلام

مادر از آشپز خانه خارج می شود .



پدر با اخم هایی گره خورده می گوید - سلام

مادر نیز نگاهش غمگینش را به نگاه سرد امیر علی پیوند می زند - سلام پسر

امیر علی - سلام خاله

پدر سرد به امیر علی می گوید - بشین

بر کاناپه می نشیند .

پدر می گوید - چرا طلاق ؟

پدر زود حرف اصلی را بیان کرد ! زود اصل ماجرا را وسط کشید!

امیر علی پوزخندی می زند - به درد هم نمیخوریم!

خوشبختانه برادرانم نبودند ، اگر بودند معرکه ای با امیر علی ایجاد می کردند!

مادر اخم هایش را درهم کشید - مسلما دختر من مشکلی نداشته!

امیر علی تظاهری می گوید - یعنی میگرد من باعث اذیت کردنم؟

پدر سرد می گوید - معلومه ، مانیا دختر مهربونیه، صبرش خیلی زیاده حتما یک کاری کردی

سعی کردم بحث به آن قسمت ها کشیده نشود .

-نه بابا جون اخلاق هامون بهم نمیخورد ، مدام تو خونه سر اختلاف نظر دعوامون میشد!

مادر اشک هایش را پاک میکند - پس میخواید توافقی طلاق بگیرید؟

امیر علی با گفتن 'دقیقا' تایید میکنه . پشت چشمی برایش نازک می کنم .

پدر از جایش بلند می شود - حاضر شید بریم محضر

همگی از اقدام زود پدر تعجب می کنند ، ولی آنقدر عصبی بود که کسی جرات حرف زدن را نداشت!

امیر علی کوتاه می گوید - چشم

که پدر نگاه تیزش را نصیبت می کند .

\*\*\*\*\*

نفسی عمیق می کشم و عطر خوشایند قهوه بینی ام را نوازش می دهد ، از امیر علی جدا شده ام و حال زنی مطلقه ی آزادم! حال میتوانم کمی

راحت تر از هر گاه نفس بکشم!

معینی که حالا فهمیدم اسمش طهاست به سمتم می آید .

طاها - سلام خانوم

لبخندی می زخم ، من درست است ضربه زیادی از جنس مخالفم خورده ام ولی رحمان به من یاد داد که هر جنس مخالفی نامرغوب نیست!

هستن کسانی که واقعا مرد هستند و چشم بد به کسی ندارند همانند خودش پس من نمیتوانم بگویم از مرد ها متنفرم ! چون وقتی می گویم مرد

یعنی مانند رحمانم!

بلکه من از پسران عوضی متنفرم ، معینی نیز جز دسته ی مردان با شخصیت بود .

- بله بفرمایید

متقابلا لبخند می زند - خانم الیاسی گفتن چند تا برگه از تون بگیرم .

کمی فکر میکنم و می گویم - برگه هایی که ظهر دادن کامل کنم!؟

طاها - آره فکر کنم

-اها باشه ، یک لحظه

برگه ها را از کشوی میز خارج می کنم و به طاها می دهم .

- بفرمایید

برگه ها را تحویل می گیرد و تشکر میکند و من به ادامه کار هایم می پردازم .

بعد از دقایقی صدای زنگ گوشی بلند می شود ، با دیدن اسم مخاطب تعجب می کنم ، کمی مکث میکنم و برقراری ارتباط را می زنم .

- سلام!

صدای گرفته ی نیلو به گوشم می رسد - سلام!

سعی میکنم طبیعی رفتار کنم - خوبی؟

کوتاه و پر بغض می گوید - نه؟

- چرا آجی!

صدای نفس های بلندش به گوشم می رسد ، گویا گریه می کند .

سوالی و نگران می پرسم - خوبی نیلو؟

فریاد می کشد - مانیا!

بغض به گلویم چنگ می اندازد - جانم

نیلو - دلم تنگته

قطره ی سمج اشک از صورتم سر میخورد .

- منم!

نیلو - میخوام ببینمت

کمی مکث می کنم که با صدایی گرفته می گوید - اجازه میدی؟

صدایم را کمی صاف می کنم - آره حتما

نیلو - کجا ؟

لبخندی بی اراده می زخم - هر جا تو بگی ؟

نیلو - میای خونه ی ما ؟

لحظه ای ضربان قل\*ب\*م می ایستد ، توقع شنیدن این مکان را نداشتیم .

نگران می گویم - خونه ی شما ؟

صدایش می لرزد - نمیای ؟

تند می گویم - نه نه نه میام

با صدایی دلربا می گوید - الان بیا !

حیرت زده می گویم - الان ؟

نیلو - اوهم نمی تونم طاقت بیارم

با خود می گویم . کمی نیز به من فکر کن ، آیا میتوانم شما دو نفر را کنار یک دیگر نظاره کنم ، ولی نیلو متوجه این موضوع نبود !

-نیم ساعت دیگه کارم تموم میشه ، میام

صدایش شاد می شود - جدی میای ؟

بغض صدایم را کنترل میکنم - آره

نیلو - خیلی ممنون

دیگر توان گفتگو بیش از این را ندارم تنها می پرسم - شوهرت هست ؟

صدایی نمی شنوم ، ولی نفس های عمیقش در گوشم طنین انداز می شود.

نیلو غمگین می گوید ، انگار ذوقش خوابیده می شود - آره

قل\*ب\*م فشرده می شود - منتظرم باش ، فعلا!

کمی مکث میکند - خداحافظ

\*\*\*\*\*۱

بعد از مدتی درنگ ، زنگ در را میفشارم . تند در باز می شود.

با قدم هایی سست وارد پارکینگ ساختمان می شوم ، بار اول است که پا به ساختمان نیلو و رحمان می گذارم .

با صدای اس ام اس ، پیام را باز میکنم .

نیلو (طبقه دوم ، واحد اول )

با استفاده از آسانسور به طبقه دوم می روم ، در واحد باز است .

نا مطمئن وارد خانه می شوم و آرام می گویم - سلام

صدای قدم های تند نیلو می آید و بعد از آن من چهره ی زیبایش را نظاره می کنم.

و باز بغض مهمانم باز می شود ، با دیدنم چشمانش از اشک لبریز می شود.

نیلو - سلام آجی !

دلجم لحظه ای آغوشش را طلب می کند ، به سمتش پروانه گونه حرکت می کنم و خود را در آغوشش پرت می کنم - نیلوووو

به لباسم چنگ می زند - جونم !

هر دو در آغوش یک دیگر خون گریه می کنیم ، که در اتفاقی ناگهانی باز می شود و صدایش در سرم اگو می شود

رحمان - نیلوووو! چی....

ادامه حرفش با دیدن من قطع می شود ، با چشمانی گرد شده نگاهم می کند و زیر لب اسمم را صدا می زند - مانیا!

مردمک چشمانم تک تک اعضای صورتش را نظاره می کند ، چقدر من از دیدن این همه زیبایی محروم بوده ام ! تند به خود می آیم و تند نگاهم را

از او می گیرم .

صدایم را کمی صاف می کنم و آرام می گویم - سلام!

انگار او هنوز مات و مبهوت است .

نیلو با بغض صدایش می زند - رحمان

رحمان گیج به نیلو خیره می شود و بعد به من !

سوالی و گرفته می گوید - اینجا چه خبره؟

نیلو اشک هایش را پاک می کند - مانیا ، امشب مهمونمونه!

نگاه مهربانش را به من می دوزد - خوش اومدی

بغضم را فرو می برم - مرسی

نیلو به سمت کاناپه هدایتیم می کند ، با چشمانی تر به فضای خانه خیره می شوم ، همه ی وسایل به طرز زیبایی چیده شده بودند . خانه بوی

جدید بودن و نوعی میداد !

رحمان رو به رویم می نشیند و خیره ام می شود ، نیلو وارد آشپز خانه می شود .

نگاهش اذیتیم می کند ، حس گ\*ن\*ن\*ه به من دست می دهد سعی می کنم طوری مسیر نگاهش را منحرف کنم

- چه خونه ی قشنگی دارید !

نگاهش را از من نمی گرد و با چشمانی بی روح و غمگین می گوید - مرسی !

شرمم می شود - زندگی چطوره

کوتاه می گوید - خوب !

-خداروشکر

آرام و با صدایی گرفته می گوید - خوشبختی ؟

پوزخندی کنج لبانم می نشیند، هیچ یک نمیدانند من از امیر علی جدا شده ام .

دوباره سوالش را گونه ای دیگر بیان می کند - زندگیت با امیر علی چگونه !

جمله اش باعث می شود که نگاهش از نفرت پر شود .

پاهایم را بر روی یک دیگر می اندازم - جدا شدم !

چشمانش گرد می شود و متعجب می گوید - چی ؟

بیخیال تر از هر گاه می گویم - جدا شده ام ، به درد هم نمیخوردیم

متحیر تر از قبل می گوید - یعنی چی ؟

خنده می کنم - دارم واضح میگم

قهقهه ای می زند - نمیتونم باور کنم ! واقعا ؟

پوزخندی میزنم - آره ، خوشحالی ؟

صادق می گوید - آره !

- من مطلقه شدم رحمان !

لبخندی می زند - رحمان ! دلم هوای رحمانم گفتنات رو کرده

لب میگزرم ، نباید اینطور کند - عه زشته

انگار به خود می آید، چون سرش را تند زیر می اندازد

رحمان - شرمنده !

نیلو با سینی چای وارد سالن می شود ، لبخندی خسته می زند - خوش اومدی ، آجی !

متقابلا لبخند می زنم - مرسی !

بعد از ابزار دلتنگی بسیار ، از خانه خارج می شوم ، اگر رفتار های رحمان را نادیده بگیرم ، شب خوبی بود !

به خانه می رسم و مادر نگران بود .

مامان - مانیا ، کجا بودی ؟ تا این وقت شب !

لبخندی بی روح می زنم - خونه نیلو

متعجب می گوید - چی ؟

به سمت اتاقم می روم و مادر نیز همراهی ام می کند .

- ازم دعوت کرد

انگار هضمش بسیار برای مادر دشوار بود !

مامان - وا !

شانه هایم را بالا می اندازم و تک خنده ای می کنم - والا !

مامان دستانش را تند قالب صورتم می کند - حالت خوبه ؟

با چشمانی گرد و قلبی که سوزشش امانم را بریده است ، می گویم - آره مادر من

مادر نم اشک در چشمانش می نشیند - چطور تونستی قبول کنی بری !؟

- دلم برایش تنگ شده بود

مادر چشمانش را ریز می کند - براشون!

آری بیشتر دلم هوای رحمان را کرده بود !

صادق به چشمانش زل می زنم و می گویم - هر دو شون!



مادر آهی می کشد - ای کاش نمیرفتی

- اتفاقا خوب بود

مادر به سمت در اتاق می رود ولی قبل از خارج شدن می گوید - راستی اهورا کارت ، داشت الان صدایش میکنم بیاد

-باشه

لباس هایم با لباس خانه عوض میکنم و روی تخت مینشینم و منتظر اهورا می شوم .

طولی نمی کشد که صدای در بلند می شود.

- بیا تو داداش

وارد می شود - سلام آجی !

- سلام بیا بشین ، مثل اینکه کارم داشتی

دست به پشت گردنش می کشد و با درنگ می گوید - میتونی یک کار برام بکنی

لبخندی می زنم - اگر بتونم ، حتما .

تند و بی وقفه می گوید - یکم در مورد من با بهار حرف بزن !

چشمانم گرد می شود و قهقهه ای بلند سر می دهم - بهار ؟ خانم الیاسی ؟

پوفی بلند میکشد - آره

لبخندی دل گرم کننده به رویش می زنم - توهم عاشق شدی

لبخندی شیرین می زند - آره دختر خیلی خوبیه !

از جایم بلند می شوم و در آغوشش می کشم - خوشبخت بشی

تک خنده ای می کند - ببین اون قبول میکنه !

دلم می گوید بهار هم اهورا را طلب می کند .

با چشمانی پر محبت می گویم - میکنه

اهورا - خدا کنه !

چشمانم لحظه ای از اشک لبریز می شود - امیدوارم سرنوشت عشقت پایدار باشه

چشمانم غمگینش تک تک اعضای صورتم را نظاره می کند - اینطور نگو مانیا !

ریزش اشک هایم را کنترل میکنم - باهانش حرف میزنم

اهورا - ممنون

\*\*\*\*\*

امروز از آن روز هایی است که وقت تنگ است ! و در این ساعت از ظهر همه ی کارمندان در سلف مشغول سیر کردن شکم خود هستند !

به بشقاب حاوی برنج خیره می شوم ، آنچنان میل ندارم ، ولی اول قاشق را در برنج فرو می برم که با دیدن طاها که به ستم می آید تعجب می

کنم و قاشق را میگذارم .

صندلی رو به رویم را بیرون می کشد و بر روی آن مینشیند .

لبخندی می زند که خنده می کنم .

طاها - ببخشید جا نبود !

با چشمانی خندان می گویم - نه بابا خواهش میکنم

به بشقابم اشاره می کند - بفرماید !

قاشق را از برنج پر می کنم و در دهانم می گذارم.

طاها نگاه خیره اش را به من می دوزد که می پرسم - چیزی شده؟

طبیعی برخورد می کند - نه! شما چندسالتونه؟

سوالی نبود که حیرت زده ام کند، با لبخند می گویم - دارم میرم ۲۱

تعجب می کند - چقدر جوانید

لبخندی مضحک می زنم - بهم نمیداد؟

کمی هول می شود - نه نه!

پوزخندی کنج لبانم می نشیند و با قاشق بازی می کنم - اشکال نداره، میدونم ستم بهم نمیداد!

طاها شرمنده می گوید - ببخشید قصد ناراحت کردنتون رو نداشتم

لبخندی برای تمامی مردانه هایش می زنم - شما چیزی نگفتید، یک لحظه به گذشته ام فکر کردم!

منتظر بودم که بگوید چه گذشته ای؟ ولی چیزی نگفت

لقمه اش را قورت می دهد - حتما مجردید!

ظاهرش به مردانی که چشمانش دنبال دختران مجرد بود، نمی خورد!

رفتار هایش بی شباهت به رحمان نبود! لحن مودبانه اش و صحبت های به جایش مرا به این باور می رساند.

سرم را زیر می اندازم، نمی دانم چگونه حقیقت را برایش بازگو می کنم - جدا شدم

نگاهی کوتاه به طاها می کنم، رنگ نگاهش متحیر است ولی سعیی برای پرسیدن دلیل جدایی نمی کند!

بعد از اتمام ناهار، از جایش بلند می شود و من نیز برمی خیزم.

لبخندی میزند - ببخشید، اذیتتون کردم

- نه از صحبت با شما خوشحال شدم

چشمکی بی هیچ هدفی می زند و می گوید - من روانشناسی هم خوندم ، اگر خواستید میتونید باهام حرف بزیند

کمی تعجب می کنم ، گویا آنقدر بی میل برای فهمیدن گذشته ام نیست .

مکنی می کنم - چشم

طاها - بی بلا! خدانگهدار

- خداحافظ

مسیر هایمان جدا می شود ، گویا او خارج از شرکت کاری دارد ، به سمت بخش خود می روم و به ادامه کار هایم می پردازم.

بعد از دقایقی وارد اتاق بهار می شوم

- سلام دختر

از جایش بلند می شود - سلام بانو

لبخندی می زنم - خوبی ؟

بهار - فدات

بر کاناپه ی کوچک در دفترش می نشینم .

- میخواستم یک چیزی بگم !

بهار - جانم ؟ بگو

لبخندی موریانه بر لبانم می نشیند - راستش برادر ما عاشق شده

به چشمانش خیره می شوم ، رنگ نگاهش کدر می شود ولی در صورتش شادی را نظاره می کنم .

بهار - خوب کی ؟

پاهایم را بر روی یک دیگر می گذارم - رئیس دوست داشتنی من !

چشمانش از تعجب برق می زند - چی ؟

لبخندی می زنم - شما دوست عزیز

لبخندی شیرین می زند و سرش را پایین می اندازد

چشمانم گرد می شود و قهقهه ی بلندی سر می دهم

- چی میگی تو؟

بهار مشتاق می پرسد - دوستش داری؟

چشمانم از حد معمول درشت تر می شود - از چه نظر؟

اخمی ظریف می کند - خودت میدونی؟

صادق می گویم - حس خاصی ندارم ، پسر خوبیه !

بهار - دوست داشتنی !

- دقیقا ، رفتاراش شبیه عشقمه !

رنگ چشمانش کدر می شود - ببخشید

لبخندی ظاهری می زنم - اشکال نداره

\*\*\*\*\* |

نمیدانم چرا همه جا رسم شده است که عقد و عروسی های خانواده ی ما در باغ برگزار شود ، خود که خسته شده ام ، بقیه را نمیدانم .

آهسته آهسته از سنگ ریزه ها می گذرم و وارد خانه ی کوچک باغ می شوم .

به صورت‌م در آینه خیره می شوم ، دختری که صورتش قالب شالی زیبا شده ، صورتی با آرایشی ملیح که به زیبایی ام افزوده !

هیچ یک از تار موهایم دیده نمی شود ، و من این حیا و نجابت را مدیون رحمان هستم . آهی می کشم ، حتی برای آن دو نیز کارت دعوت فرستادم ، ولی دست رد به دعوت خویش زدند .

دامن بلندم را کمی جمع می کنم و وارد باغ می شوم ، صدای آهنگ کر کننده است. به سمت گوشه ای که مادر همراه کوهی تبریک از سوی خاندانش نشسته است، حرکت می کنم .

لبخندی می زنم و با صدای بلند سلام می کنم ، نگاه هریک فرق دارد ، که من به نگاه های تاسف آمیز و آلوده حتی نیم نگاهی نیز نمی کنم ، بلکه به آنانی که توان درک اتفاق ها را دارند ، با خوش رویی برخورد می کنم .

با رسیدن بهار و اهورا تند به سمتشان پرواز می کنم .

بر جایگاه خود می نشیند ، گونه ی هردو رو ب\*و\*سه ای می زنم .

- تبریک میگم !

اهورا - مرسی آجی

بهار - فداتم

\* خُدا جـونـم

قـسـم به

بـزـرگـیت نـزار

یـه عـاشـق

یـه روزے

بـرای

خـاطـرات خـنده دار شـون

- سلام

همگی با شنیدن صدای طاهای بر میگردند

لبخند بر لب جواب سلامش را می دهیم

طاهای دست اهورا را می فشارد - تبریک میگویم

اهورا نیز لبخندی می زند - مرسی ، ممنون !

طاهای خنده ی شیرینی می کند و رو به بهار می گویم - خوشبخت بشید بهار خانوم

اولین بار است با اسم مخاطب قرارش می دهد.

بهار - ممنون ، آقا طاهای

همراه طاهای از جمع دور می شویم

طاهای - خوشحالی ؟

تک خنده ای می کنم - خیلی !

طاهای - جفت خوبی برای همین !

لبخندی تلخ می زنم - اوهوم ، امیدوارم عشقشون پایدار باشه !

طاهای پوزخندی می زند - من تنها برای جامعه متاسفم ، برای دید مزخرفشون

نگاهم را به طاهای می دویم - بیا امشب در این مورد صحبت نکنیم

سرش را زیر می اندازد - ببخشید

- اشکال نداره

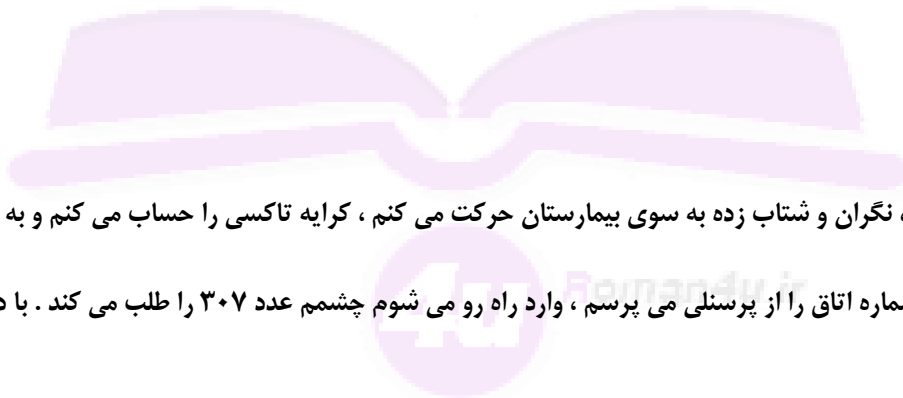
به خوشحالی اهورا و بهار لبخندی می زنم ، در دل می گویم ( داداش ! من که به عشقم ، به همه زندگیم نرسیدیم ... کاری نکن که بعدا پشیمون بشی ! )

از هر دو مطمئن هستم ولی واهمه همیشه در دلم رخنه کرده ، دیگر طعم تلخی حتی ب کامم نیز تلخ نمی آید !

اگر طعم شیرینی را بچشم ، مطمئنم از آن زده می شوم !

\*\*\*\*\*

دو هفته بعد ...



با شنیدن خبر تصادف طاه ، نگران و شتاب زده به سوی بیمارستان حرکت می کنم ، کرایه تاکسی را حساب می کنم و به سمت ورودی بیمارستان پا تند می کنم . شماره اتاق را از پرسنلی می پرسم ، وارد راه رو می شوم چشمم عدد ۳۰۷ را طلب می کند . با دیدنش تند وارد اتاق می شوم .

طاه با دستی در گچ به پنجره ی اتاقش خیره شده است ، نفسم را از سر آسودگی بیرون می دهم ، خداروشکر مشکل حادی به وجود نیامده است .

آرام می گویم - سلام

با شنیدن صدایم ، به سمتم نگاه می کند و لبخند می زند - سلام

کمی جلو می روم - خوبی ؟

تک خنده ای می کند - آره بایا

- خداروشکر . بهار یک جور گفت تصادف کردی هول کردم!



گویا از نگران شدن من خوشحال می شود ، زیرا برق شادی در چشمانش موج زد!

ولی ظاهری می گوید - خوبم ! تو چطوری ؟

- هی ، منم خوبم

با صدای هق هق های دختری جوان ، هردو تعجب می کنیم .

طاها غمگین می گوید - چه مشکلی هست که باعث میشه اینطور هق هق کنه

تک خنده ای می کنم - تو چرا ناراحت میشی آخه ؟

چهره اش در هم می شود ، گویا از حرفم اندوهگین شده است .

طاها - همیشه با مردمای اطرافت احساس همدردی کن !

از حرفم شرمنده می شوم ، بی حرف از اتاق خارج می شوم ، به سمت صدا حرکت می کنم .

با دیدن دختری جوان ۱۸ و یا ۱۹ ساله که آشفته هق هق می کند ، تاسف می خورم ، به سمتش حرکت می کنم و کنارش می نشینم.

4u Roman4u.ir

لبخندی میزنم - سلام عزیزم

سرش را بالا میگیرد و با چشمانی اشکی به من خیره می شوم.

با صدایی گرفته می گوید - سلام

لحظه ای تنها لحظه ای یاد خود می افتم .

-خوبی !؟

پوزخندی کنج لبانش می نشیند - معلوم نیست !

پوزخند کنج لبان من نیز می نشیند - افتضاحی ، حالت خرابه !

چشمانش دوباره از اشک لبریز می شود ، با عجز می گوید - داغونم!

دستم را در دست سردش میگیرم ، مانع نمی شود ، نمیدانم چرا حس کنجکاوی و همدردی به سراغم آمده است !

- میتونم بپرسم چه اتفاقی افتاده ؟

نگاهم می کند ، نگاهی نا مطمئن ، نفس هایش کشدار می شود.

- آروم باش ، اصرار نمی کنم

به چشمانم خیره می شود ، گویا اینگونه میخواد کمی به شخصیت درونی ام پی ببرد، ولی نا مطمئن می گوید - پسرم !

تعجب می کنم - پسر ت !

اشک هایش فرو می ریزد - پسرم سرطان خون داره !

قل\*ب\*م فشرده می شود ، دختری ۱۹ ساله ، دختری جوان ، پسری کوچک مبتلا به سرطان خون دارد !

غمگین می گویم - چند سالشه ؟

دستش را روی سینه اش می گذارد - ۳ سال !



قل\*ب\*م از درد فشرده می شود - پدرش کجاست !

پوزخندی دردناک کنج لبانش می نشیند - پی خوشیش !

ترسیده و نگران می پرسم - یعنی چی ؟

با بغض میگوید - من هیچ وقت ازدواج نکردم !

چشمانم گرد می شود - پس....

قطرات اشک از چشمانش می چکد - آره همون فکر درسته !

حیرت زده از سرنوشت لعنتی اش می پرسم - چند سالت بود ؟

از شنیدن جواب سوال بعدی ام از ترس می لرزم - خانواده ات!

دختر - ترد شدم

قلبم از دید مزخرف جامعه در دل می سوزد - چه جامعه کثیفی! بذار منم بگم، تو تنها نیستی، ولی من خانواده ام پشتم بودن

قطرات اشک را از صورتش پاک می کند - هیچ وقت نمی بخشمشون!

- الان با کی زندگی می کنی

لبخندی بی اراده می زند - یک خانم پاک و مهربان، یک مادر فوق العاده

کمی از ناراحتی ام کم می کند - خیلی خوب!

برایش بازگو می کنم، گذشته ی تلخ و تارم را، حیرت زده می شود، متاسف می شود، برای طرز فکر نادرست جامعه، جامعه ای که نجات

دختر را در دختر بودنش می دانند، اگر دختر بی اجازه خود زن شود، دختر خرابی است!؟

خدایا چه جامعه ی بی انصافی ساخته ای! کمی عادلانه هارا برای آن ها کنار بگذار!

هر دو کنار یک دیگر اشک هایی که تنها مرحوم درد است را می ریزیم، هر دو از جامعه کثیف گله می کنیم.

اشک هایم را پاک می کنم و لبخندی تظاهری می زنم - اینارو گفتیم، برای اینکه تو تنها نیستی! فقط هم ما نیستیم، خیلی دختر بی گنم!

مثل ما زندگیهون به تباهی کشیده شده!

با صدایی گرفته می گوید - چهجوری ساختی؟

از جای خود بلند می شوم - میدونی اریکا، وقتی بن بست بخوری، مبینی غصه و گریه فایده نداره، یا به زندگیت با خودکشی پایان میدی و یا

میشینی ببینی سرنوشت دیگه چه بازی های میخواد باهات بکنه!

پوزخندی می زند - با خودکشی موافقم!

نگاه سردم را به او می دوزم - کار اشتباه همه دخترا پس از نا امیدی!

یکی از ابروهایش را بالا می اندازد - خوبه میگی نا امید!

- ولی اون دنیا ، عذاب صد برابر این دنیا رو میچشن

اریکا - میترسی!

صادق می گویم - از خودکشی می ترسم و جزاشم میدونم!

بیخیال می شود و بلند می شود، دستم را می فشارد - برای پسر دعا کن ، چون تنها امید زندگیه، مزاحمت نمیشم

لبخندی می زنم - حتما عزیزم ، خدا شفای میده! میتونم شمار تو داشته باشم؟

اریکا - حتما

پس از گرفتن شماره اش شکسته از بیمارستان خارج می شوم .

به طاها اس می دهم ( شرمنده بی خداحافظی رفتم ، حالم بده!)

با ارسال پیام ، گوشی را در کیفم می گذارم ، در آسمان صاف خدا ، گلو جو از زمانه بر زمین ناهموار قدم می گذارم و آرام آرام بیمارستان را به

قصد خانه ترک می کنم .

\*\*\*\*\*

این روزها با خیال راحت تری زندگی می کنم ، این روزها با اینکه عذاب گذشته در من اثر کرده است ، ولی فکرش را کنار گذاشته ام ، مدام به

روزای خوش و تلخ سفر می کنم و باید یک تلنگر زود خود را از بند گذشته رهایی می یابم

امروز برای صرف ناهار از سوی طاها به رستوران زیبایی دعوت شده ام ، طاها پسر نجیبی است ، اگر نیز قصدی داشته باشد! بروز نمی دهد ،

سو استفاده گر نیست ،برایم همانند حامی است!

لبخندی به رویش میزنم - چطوری؟

طاها - خوب

به دستش اشاره می کنم - اذیت نمی کنه؟

طاها - نه زیاد

- من به چه مناسبتی اینجا دعوتم؟

نگاهش نگران می شود و کمی مکث می کند - همینطوری!

- اها دوستانه

طاها - آره

نگاهم را به سمت گارسون می کشم ، با دیدن فرد کنارش ، قل\*ب\*م می ریزد ، چشمانم درشت می شود . دستم را روی سینه ام می گذارم و

آرام می فشارم .

زیر لب اسمش را صدا می زنم - رحمان!

طاها با متوجه شدن حال خرابم ، تند لیوان آبی دستم می دهد . و به عقب خیره می شود .

طاها - چیشده؟

تیکه تیکه می گویم - هی...هیچی!

طاها - وا مگه میشه؟

لحظه ای رحمان سرش را به طرف میز ما می چرخاند . تند سرم را پایین می اندازم ، نمیدانم از چه اینگونه هراس دارم؟

نفس هایم کشدار می شود ، دوست ندارم مرا کنار طاها ببیند ، ولی دل به من می گوید (کار اشتباهی نکردی!)

طاها عصبی می گوید - مانیا ، خوبی؟

تند سرم را به طرفین تکان می دهم ، نگاهم را به رحمان می دویم ، طاها نگاهش را به سمت نگاهم می کشد

سوالی می پرسد - رحمانه؟

لحظه ای رحمان نگاهش به نگاهم گره می خورد ، تند سرم را پایین می اندازم ، گویا متوجه ام شده است . اگر بلند شوم و رستوران را ترک کنم ، حتما فکر های خوبی در ذهنش نمی کند .

جرعه جرعه از آب می نوشم و در جواب سوال طاها ، تنها سرم را به نشانه ی درست است تکان می دهم .

رحمان ناباور و نا مطمئن به سمتان می آید ، طاها برای احترام بلند می شود و لبخند بر لب سلام می کند.

طاها - سلام آقا رحمان

رحمان متعجب می شود ، آرام دست طاها را می فشارد و می گوید - سلام ، ببخشید شما !

من تنها سکوت کرده ام ، میگذارم طاها جوابش را بدهد

طاها - همکار خانم فرهادی

خوشحال از شنیدن فامیل خود ، سرم را بالا میگیرم.

گویا رحمان نیز به فهمیده بودن طاها پی می برد

لبخندی می زند - خوشبختم

طاها - من نیز ، بفرمایید

رحمان نگاهم می کند و ناراحت از بی توجهی ام می گوید - سلام مانیا

نگاهم را در نگاهش غرق می کنم و آرام سلام می دهم

- بشین !

گویا دلش میخواهد ، با ما هم کلام شود ، ولی انگار عجله دارد .

رحمان - شرمنده ، انشاءالله یک وقت دیگه . من برم غذا رو تحویل بگیرم

ناراحت نمی شوم ، حتما مهمان دارند و نیلو در انتظارش به سر می برد .

لبخندی میزنم - باشه ، خوش بگذره

رحمان لبخندی شیرین ، به شیرینی آن روز ها می زند - مرسی

روبه طاها می کند - خیلی خوشحال شدم

طاها به شانه ی رحمان می زند - منم همینطور ، خدانگهدار

رحمان رستوران را ترک می کند

طاها سوالی می پرسد - بد نشد ؟

لبخندی نا مطمئن می زنم - نه اولاً برای چی ؟ ثانیاً ربطی دیگه بهش نداره !

دلگیر می گوید - مطمئنی نداره ؟

قل\*ب\*م فشرده می شود و تنها سکوت می کنم . پس از صرف ناهار ، طاها مرا به خانه می رساند .

در را آرام می بندم - خیلی ممنون ، ناهار خوبی بود !

4u

Roman4u.ir

طاها لبخندی شیرین می زند - خواهش می کنم ، خوشحال شدم

- فعلا

طاها - خداحافظ

همانطور که به سمت درب خانه قدم می گذارم ، به شخصیت مهربان طاها می اندیشم ، رفتار و منشش کم از رحمان ندارد ، پسر سر به زیری

است و در هر چیزی افراط نمی کند ، طوری با طرف مقابل برخورد می کند ، که از او دل زده نشوند ، تک تک کار هایش به موقع و به حساب

است !

کلید را در قفل می چرخانم و وارد خانه می شوم .

- سلام

با دیدن چهره ی شکسته مادر ، نگران می شوم ، به سمتش پا تند می کنم

- مامان چیزی شده ؟

کارتی را دستم می دهد ، همانند کارت های عروسی است ، گیج شانه هایم را بالا می اندازم و کارت را باز می کنم، با دیدن اسم ها قهقهه ای بلند

سر می دهم

مادر گیج نگاهم می کند .

لبخندی به رویش می زنم - امیرعلی و شیدا !

مامان - ناراحت نیستی ؟

تک خنده ای می کنم - ناراحت ! واسه چی ؟

مامان سرش را پایین می اندازد - بعدا پشت سرت حرف در میارن

پوزخندی کنج لبانم می نشیند - مامان اگه بخوام با حرف مردم زندگی کنم ، این دنیا دیگه جای من نیست !

مامان - دوست ندارم پشت سرت حرف باشه

از جای خود بلند می شوم - بهش فکر نکن !

مامان - زن مطلقه اس

- میدونم ، عشق امیر علیه !

مامان - سهیلا اصلا راضی نیست !

پوزخندی می زنم - از اولم نبوده !

- تو نمیای ؟ فرداست!

سرم را به نشانه خیر به طرفین تکان می دهم - نه

مامان - باشه ، هر جور راحتی



-قربونت من برم بخوابم .

مامان - ناهار نمیخوری؟

- با همکارم خوردم

مامان - باشه برو فعلا

\*\*\*\*\*

امشب تک تک اعضای خانواده ام به جز خود ، به مراسم عروسی امیر علی و شیدا رفته اند و من در کنار طاها در بام تهران به گذشته سفر کرده

ام ، حال کمی توسط طاها خود را از بند عذاب رهایی می بخشم !

حال ، وضعیت خرابم را کمی بهتر می کنم ، به آینده ی گنگ فکر می کنم .

لبخندی به طاها می زنم - بهترین روانشناس دنیایی !

طاها متقابلا لبخند می زند - تو قوی ترین زن دنیای !

- شما داری کمکم می کنی !

طاها دستش را بر میله ها می گذارد و می گوید - میدونی چرا ؟

سوالی می پرسم - چرا ؟

- چون پاکي، چون روحت پاکه ، چون از هر مردی متنفر نشدی ، خوب و بد رو تشخیص میدی ، در برابر زمانه نباختی ، و دست به خودکشی

نزدی !

لبخندی می زند و زیر لب چیزی را زمزمه می کند ، که متوجه نمی شوم .

- مرسی از حرفات !

طاها کوتاه می گوید - حق بود!

- امیدوارم خوشبخت بشه!

طاها - امیرعلی؟

- اوهوم!

طاها - به احتمال زیاد خوشبخته ، ولی مرد نباید اینقدر کثیف باشه!

- بیخیال مهم نیست!

طاها به سمتم بر می گردد و نگاهش را در نگاهم غرق می کند - مانیا

- بله!

طاها - میتونم یک چیزی بگم؟

- حتما

گویا برای گفتنش تردید دارد .

آرام و لبخند بر لب می گویم - بگو ، راحت باش

سرش را زیر می اندازد - میتونی واسم از خانم الیاسی مرخصی بگیری!

قهقهه ای بلند سر می دهم ، انتظار حرف دیگری را داشتیم .

-این همه جمله این همه مکث میخواست ، حتما میگیرم

پشت سرش را خاراند - ممنون

-خواهش می کنم ، حالا برای چی میخوای؟

طاها - باید برم مشهد ، بک چیزایی نیاز دارم .



-باشه ، حتما میگیرم .

\*\*\*\*\* ۱

با باز شدن در ، کمی هوشیار می شوم و از روی کاناپه بلند می شوم

آرام صدایشان می زنم - مامان ، بابا؟

صدای قدم هایشان به گوش می رسد و بعد از آن صدای مادر - جانم !

چشمانم را می مالم - چقدر دیر اومدید!!مادر خستگی از سر و رویش می بارید .

اهورا و صدرا نیز با سلام و شب بخیری وارد اتاق هایشان شدند .

پدر کتش را در می آورد - واقعا مراسم کسل کننده ای بود .

پوزخندی کنج لبانم می نشیند.

پدر از من می پرسد - کجا بودی؟

کوتاه می گویم - بام تهران

مادر اخم کمرنگی می کند - تنهایی؟

- نه بابا! با همکارم

پدر با شیطنت می پرسد - جنسش؟

لبخندی می زنم - مذکر!

شگفت زده می شود و شیطنت نگاهش محو می شود!

مادری سری به نشانه تاسف تکان می دهد و وارد اتاقش می شود .

پدر کنارم می نشیند و ناباور می گوید - مانیا باور نمی کنم

سرم را روی شانه اش می گذارم - بایا من حالا پخته تر شدم ، فرق خوب و بد رو می شناسم ، همه مثل هم نیستن !

پدر - از کجا میدونی ؟

- از رفتار و منش هاش ، از حجب و حیا هاش !

پدر لب می گزد - که اینطور ، دوشش داری ؟

چشمانم را می بندم - من قل\*ب\*م تنها برای رحمان می تپه ، درسته فکرش گ\*ن\*ا\*هه ، ولی به مولا شبم به یاد اون روز همیشه !

پدر - پس چطور مرد دیگه ای رو وارد زندگیت کردی ؟

نگاهم را در نگاه پدر غرق میکنم - بابا جون ، دروغ نمی گم پسر خوبیه ، یعنی یک طورایی دوست داشتنیه ، رفتارش کم از رحمان نداره ، شاید

بعضی وقتا اونو جای رحمان می بینم ، ولی این دید خیلی کم پیش میاد !

پدر - پس یعنی دوشش داری ؟

نفسی عمیق می کشم - عاشقش نیستم ، مهرش به دلم نشست !

پدر - کمکت کرده ؟

لبخندی می زنم - خیلی زیاد ! تنها کسی بود که برگشتن روحیه ام کمک کرد

پدر لبخندی ملیح می زند - خوشحالم !

- از چی ؟

پدر - از اینکه ، بعد از کلی ضربه خوردن از سوی مرد ها هنوز از شون متنفر نشدی

تک خنده ای می کنم - از جنس بنجلاش بیزارم!

پدر سرم را ب\*و\*سه ای می زند - فدای تو

چشمکی می زنم - قربون شما

\*\*\*\*\* ۱

با صدای زنگ گوشی ، از جای خود بلند می شوم ، گوشی را بر می دارم

- سلام بفرماید

با شنیدی صدای دلنشین خانمی ، لبخندی می زنم

خانم - سلام گلم ، مادر هستن

به آشپز خانه خیره می شوم ، مادر مشغول تهیه غذاست

-بله ، یک لحظه گوشی خدمتتون

بلند می گویم - مامان جان

مامان - جانم

- بیاید خانمی باهاتوت کار داره

مادر گوشی را از دستم میگیرد - جانم سلام!

-.....

مامان - درسته خانمم

قصه دور شدن از مادر را می‌کنم که با شنیدن لحن متعجبش ، می‌ایستم

مامان - جان! دختر من ؟

چشمان مادر گرد می‌شود .

.....!

مامان - آها بله ، همیشه اسمشون رو بگید ؟

.....!

مادر با شنیدن اسمی ، تیز نگاهم می‌کند.

با حیرت می‌پرسم - چیه ؟

.....!

مادر لبخند می‌زند - چشم ، حتما با دخترم صحبت می‌کنم خبر میدم

.....!

مامان - خدانگهدار عزیز

مادر گوشی را سر جایش می‌گذارد و دست به سینه نگاهم می‌کند.

مامان - که اینطور اصلا دوستت نداره و دوستش نداری ؟

با حیرت می‌گویم - ههههه

اخم کم‌رنگ و با نمکی می‌کند - کوفت هان ! پسره رو میگم

دهانم باز می‌ماند - کدوم پسره ؟

مادر گویا از رفتارهایم متعجب می‌شود - طاها دیگه !

- طاها چی ؟

مادر ضربه ای آرام به سرم می زند - چقدر تو خنگی !

- وا خو چیه؟

مادر بلند می گوید - ازت خواستگاری کرده!

اینبار شک زده می شوم و بر جای خود خشک !

داد می زنم - چییی؟

مامان تیز می گوید - چرا داد میزنی ، پرده گوشم پاره شد !

ناباور می گویم - یعنی طاها از من خواستگاری کرده ؟

مادر لبخندی می زند - زیاد غیر قابل باور نیست

- یعنی چی !؟

مامان - خو معلومه مهرش به دلت نشست ، هر دم باهات بیرونی !

اخمی می کنم - این دلیل نمیشه ها

مادر دستش را روی شانه ام می گذارد و لبخند بر لب می گوید - عاشقش نیستی ، مطمئن ولی دوش داری ، به عنوان یک حامی ، درست می

گم ؟

تنها سرم را به نشانه ی درست است تکان می دهم

مامان - خوب حالا این پسر بهت دل بسته !

سرم را غمگین پایین می اندازم .

مامان - حالا نظر تو چیه !

به سمت اتاقم حرکت می کنم - هیچ نظری ندارم

صدای متعجب مادر از پشت به گوشم می رسد - وا یعنی چی؟

گیج تر از هر گاه می گویم - فعلا هیچی نمیدونم مامان

مادر بیخیالم می شود ، در اتاق را باز می کنم و ناباور بر تخت سقوط می کنم ، دستانم را از یک دیگر باز می کنم و با خود هضم می کنم حرف

های گفته شده توسط مادر را!

چگونه می توانم در مراسم خواستگاری شرکت کنم ؟ منی که قل\*ب\*م برای مردی زن دار می تپد!

انکار نمی کنم که فردی دوست داشتنی نیست ، اما پذیرفتنش برای قل\*ب\*م که تنها طرفیت یک نفر را دارد و هیچ وقت کنده نمی شود ،

سخت است !

درگیری ذهنم دیوانه ام می کند ، کلافه دستی به موهایم می کشم و گوشه ام را بر میدارم و اس کوتاهی به طاهایم می دهم!

تنها تایپ می کنم ( چرا؟ )

به دقیقه نمی رسد صدای اس گوشه بلند می شود.

طاهایم (سلام دلپیش واضحه! برای چی یک نفر میره خواستگاری دختری؟)

کلافه و خسته تایپ می کنم ( نباید همچین اتفاقی می افتاد! )

طاهایم (گ\*ن\*ا\*ه کردم؟)

- ( نه طاهایم ، تو دل به کسی بستنی که جایی برات تو قل\*ب\*ش نیست )

می دانستم ممکن است دل چرکین شود ولی تنها راه برای منصرف کردن او بود!

طاهایم ( میدونم نیست ، ولی میتونم خوشبختت کنم )

متعجب می شوم و کلافه ( من تنها خوشبخت ترم ، تازه خانواده ات در مورد گذشته ام چیزی نمی دونن )

طاهایم ( مهم نیست )



عصبی تایپ می کنم ( هست طاها هست ، همونطور که برای مادر رحمان مهم بود )

طاها ( مادرا فرق دارن !)

پوزخندی کنج لبانم می نشیند ( طرز فکر جامعه یکسانه!)

طاها ( اشتباه می کنی )

کلافه تایپ می کنم ( مادرت تا بفهمه میگه نه طاها ، حتی پدرت !)

طاها ( خوب پس تو مشکلات خانواده ، خودت راضی!)

با خواندن پیامش حیرت زده می شوم ، چه برداشت نا مناسبی کرد !

تند تایپ می کنم ( من همچین حرفی نزدم !)

طاها ( مانیا بخدا خوشبختت می کنم )

دروغ چرا ؟ خود رفتار های پر مهرش که کم از عشق نداشت را نظاره کردم ، خود باور دارم که عشق طاها ، عشقی پاک است ، اما من...

من به خود باور ندارم ، من به دوست داشتنش باور ندارم ، قلب من سال هاست برای دیگری باخته است ، دیگر چه انتظاری از قلبی که

گنجایشش تنها یک نفر است ، میتوان داشت ؟! ولی دوست داشتن با عشق فرق دارد !

طاها ( مانیا بذار پیام خواستگاریت )

پس از التماس های بیشمارش تنها برای شکسته نشدن قل\*ب\*ش قبول می کنم ، ولی از جواب خود مطمئن نیستم ، نه میدانم مثبت است و نه

منفی ؟

\*\*\*\*\*

هفته ای است حتی طاها را نیز ملاقات نکرده ام ، هفته ای است که در خانه به انتظار این روز جنجالی نشسته ام ، هفته ای است که خبر حامله

بودن نیلورا شنیده ام ، هفته ای است که حالم مانند گذشته خراب است !

آهی می کشم و پاهایم را در قفسه ی سینه جمع می کنم.

صدای در زدن می آید و پس از آن صدای مادر - مانیا

بغض گلویم را فرو می برم - جانم !

مادر وارد اتاق می شود ، سری به نشانه تاسف تکان می دهد

مامان - بلند شو حاضر شو

قل\*ب\*م می ریزد ، حس تحقیر شدن دوباره دیوانه ام می کند

- ساعت چنده مگه ؟

مامان - ۷ دخترم ، بلند شو

لب می گزم - می ترسم

مادر کلافه می گوید - از چی ؟

-تحقیر

مادر با یاد خواستگاری رحمان ، غمگین سرش را پایین می اندازد

مامان - همه چیز با خداست ، همه مثل هم نیستن !

- فکر نکنم !

با کمک مادر لباس ساده ای می پوشم و کمی صورت رنگ پریده ام را با آرایشی ملیح پوشش می دهم !

صدای زنگ در می آید و پس از آن صدای پدر که می گوید - بدوید دیگه

دوشا دوش مادر وارد سال می شوم ، هردو برادرانم شیک پوش کنار یک دیگر ایستاده اند ، بهار تند از اتاق اهورا خارج می شود و لبخندی شیرین به من می زند .

چشمان خمارش با خط چشمی زیباتر دیده می شود ، لبان کوچکش با رژ قرمز رنگ ملایمی غنچه تر به چشم میخورد و کت و شلواری سفید مشکی تن کرده است ، لبخندی به زیبایی اش می زخم ! و منتظر ورود طاها و خانواده اش می شوم

ابتدا مادرش وارد می شود ، لبخند بر لب سلام می کند و مادر گرم خوش آمد می گوید ، در نگاه اول مهرش به دلت می شنید لبخند بر لبش بهت آرامش می دهد .

پدر طاها وارد می شود و او نیز چهره ی گرمش ، دل سردت را آب می کند

حال نفسی راحت می کشم !

مادرش به سمت می آید - سلام دخترم

در آغوشش می کشم و ب\*و\*سه ای کوتاه بر گونه اش می کارم - سلام خوب هستین؟

مادر طاها - خوبم به خوبیت گلم !

تنها استرس این را دارم که طاها در مورد گذشته ام چیزی نگفته باشد !

با پدرش نیز گرم احوال پرسی می کنم.

طاها پس از گفتگو کوتاه با خانواده ام ، قدم هایش را به سمت من می کشاند

لبخند جذابی می زند - سلام

نگاهی کوتاه به طاها می کنم ، در کت و شلوار مجلسی جذاب شده بود ، موهای مردانه اش به حالت زیبایی شانه شده بود ، چشمان درشتش از

شادی می درخشید . سرم را زیر می اندازم و آرام جواب سلامش را می دهم - سلام

تک خنده ای می کند!

و در آخر اهورا آن ها را به سمت سالن هدایت می کند .

همراه بهار وارد آشپز خانه می شوم که با خوشحالی تمام می گوید - عالی بودن!

متعجب می گویم - وا

اخمی می کند - والا ، می کشمت جواب منفی بدی !

متحیر می گویم - بهار !

بهار - کوفت ، هم مادرش خانم بود ، هم پدرش آقا ، هم خودش نجیب بود

دست به سینه می گویم - بعد تو در یک نگاه تشخیص دادی !

پوزخندی زد - من بعد از این همه سر و کله زدن با مردم ، فرق خوب و بد رو میدونم

-در مورد خانواده اش نظری نمیتونم بدم ولی طاها پسر خوبییه !

بهار لبخندی می زند - میتونی دوستش داشته باشی !

- دوستش دارم

بهار - جدی ؟ یعنی دل باختی !

پوزخندی کنج لبانم می نشیند - مگه میشه ! من هیچ وقت عاشق نمیشم ، همیشه میگم برام مثله یه حامیه!

بهار - اگر ازدواج کنید ، هیچ وقت عاشقتش نمیشی ؟

دستم را روی قل\*ب\*م می گذارم و از ته دل می گویم - هیچ وقت !

بهار - فکر میکنی خوشبخت بشی !

گویا دلم این اطمینان را دارد که زندگی ام کنار طاها زهر نمی شود !

تنها سرم را به نشانه ی مثبت تکان می دهم

بهار لیوان ها را از کابینت بر میدارد و می گوید - پس جوابت مثبته ؟

با خود می گویم ، این ازدواج هیچ ضرری به من نمی رساند ، اما ....

- از خانواده اش مطمئن نیستم

بهار - یعنی میگی ، نمیدونم گذشتتو!؟

- اوهوم

بهار کمی فکر می کند - ولی من فکر می کنم ، میدونم

- نمیدونم والا!

لیوان ها را از چایی دم کشیده پر می کنم .

بهار - یک سوال بپرسم ، ناراحت نمیشی ؟

- نه بپرس!



بهار - چقدر به رحمان فکر می کنی ؟

آهی می کشم - میدونی من چقدر گ\*ن\*ا\*ه\*ه کردم ؟

بهار - چطور ؟

من در ظاهر از گذشته ام دور شدم و سعی در ایجاد کردن چهره ی شاد از خودم دارم ولی ... ولی هر لحظه به رحمان فکر می کنم!

بهار ناراحت می گوید - چقدر سخت ، متاسفم!

- میدونی چیه ؟ دیگه هیچی برام مهم نیست ، من باز یچه این تقدیر بودم ، میذارم عروسکش بمونم ، هرچه برام رقم زده انجام میدم

بهار - دیگه این همه ظلم به خودت بس نیست!

سینی را در دست میگیرم و بلند می شوم - دیگه به من فکر نکن ، همه جوابم به خانواده اش بستگی داره ، طاها فرد لایقیه! تنها از اذیت

شدنش به خاطر من میترسم

بهار - هی خدا

تک خنده ای می کنم - بیخیال . من برم پذیرایی کنم ، توهم شیرینی هارو بیار

بهار - باشه

وارد سالن می شوم و از پدر طاهها شروع میکنم

مهربان می گوید - ممنون دخترم

در هر تعارف ، حرفی محبت آمیز می شنوم ، و این رفتارها کمی دلم را قرص می کند !

بهار بعد از اتمام پذیرایی کنارم می نشیند ، حرف های متفرقه زده می شود ، طاهها نیم نگاهی به من می اندازد و لبخند کمرنگی می زند .

مادر طاهها - خوب با اجازتون ما اومدیم ، تا از دختر عزیزتون خواستگاری کنیم ! و به عنوان عروسمون انتخابش کردیم !

طوری صحبت می کند ، که گویا از این وصلت مطمئن است !

خود بحث را پیش می کشم ، مطمئن هستم پدر اینبار چیزی نمی گوید .

- ببخشید ، در مورد گذشته ام ....

پدرش صحبت را قطع می کند و لبخند بر لب می گوید - ما همه گذشته ات رو میدونیم ، مشکلی نیست گذشته ها گذشته ، مهم اینه که خودت

پاک و صادقی !

از گفته هایش متحیر می شوم . نگاهی به طاهها می کنم ، که لبخند اطمینان بخشی می زند .

مادرش لب می زند - ما پاکی دختر رو به خودش و به حجب و حیا هاش میدونیم

به آرامش قلبی می رسم ، از ته دل خوشحال می شوم زیرا که اینبار مرا برای خودم می خواهند نه برای چیز دیگری !

قطرات اشک سیل بر صورتم می شوند ، دستم را روی سینه ام می گذارم و آرام نفس می کشم . همگی نگران نگاهم می کنند ، که تنها لبخند

می زنم

پدر طاها - اگر مایلید، جوونا باهم حرف بزنند؟

به چهره تک تک اعضای خانواده ام می نگرم ، خوشحالی کاملا در صورت هایشان مشهود است ، پدر از فهمیده بودن این خانواده بزرگوار

متعجب و شاد است و مادر از خوشحالی اشک میریزد!

پدر لبخند بر لب می گوید - اختیار دارید!

اهورا نیم نگاهی به من می کند و به طاها اشاره می کند ، آرام بر میخیزم و به سمتم اتاقم حرکت می کنم!

صدای قدم های طاها به گوش می رسد ، در اتاق را باز می کنم و می ایستم تا ابتدا او وارد شود .

بعد از ورودش در را می بندم

- روی صندلی بشین

خود بر تخت می نشینم

طاها - خوب خوبی؟

سرم را زیر می اندازم - نمیدونم!

طاها لبخند می زند - نظرت در مورد خانواده ام

کوتاه می گویم - فوق العاده

طاها - نظرت درباره من؟

کمی مکث می کنم و حقیقت را بیان می کنم - آقای!

لبخند می زند - جوابت؟

جواب سوالش آینده ام را تغییر می دهد ، ولی به یقینا بدبخت نخواهم شد!

- من به دردت نمیخورم!

اخم کمرنگی می کند - بهترین فردی هستی ، که میتونی خوشبختم کنی!

سرم را بالا میگیرم - احساستم مرده ، با جدایی از رحمان همه رو چال کردم .

دستش را زیر چانه اش می گذارد و می گوید - من از تو انتظار ابراز محبت ندارم !

- پس چطوری میخوای با من زندگی کنی !

طاها تک خنده ای می کند - به راحتی !

سکوت می کنم که می گوید - من دوستت دارم مانیا ، من به گذشته ات کاری ندارم ، تنها خودت برام مهمی! من از صبرت و ایستادگی ات در

برابر مشکلات خوشم اومد ، من از صداقت و مهر پنهان چشمت خوشم اومد ....

با عجز می گویم - طاها ، من هر روزم رو با یاد رحمان می گذرونم!

طاها - حق میدم ، ولی کمی میشه کمرنگ تر بشه ! شنیدم داره بابا میشه

تک خنده ای می کنم - آره ، هیچ کدومشون قصد نداشتن ولی مادر رحمان رو که میشناسی !

رنگ نگاهم کدر می شود ، چرا این چنین دید مزخرفی دارد ، چرا برای هر چیزی اجبار می کند !



طاها - چطور ؟

قهقهه ای می زنم - چون داشت وصله اینکه نیلو مشکل داره و نمیتونه حامله بشه رو به اسمش اضافه می کرد !

طاها متعجب می شود - جدی !

- آره نیلو با گریه همه رو تعریف می کرد

طاها - یعنی خوشبخت نیست !

تند می گویم - نه نه ، خوشبخته ! رحمان هیچ وقت آزارش نمیده ، مثل حامی مراقبشه

طاها سرش را زیر می اندازد - مثل من !

لبخندی می زنم - یک حامی دوست داشتنی !



طاها - جوابت چیه ؟

صادق می گویم - باید بیشتر فکر کنم

طاها - حق میدم!

بلند می شود - بریم !

- آره بریم

هر دو دوشا دوش یک دیگر وارد سالن می شویم ، تک تک اعضا مشتاق منتظر جواب نهایی هستند !

مادرش تک خنده ای می کند - دهنمون رو شیرین کنیم

طاها - مادر ، مانیا باید کمی بیشتر فکر کنه

لبخندی می زند - آه باشه ، حتما

پدر طاها - دخترم خوب فکراتو بکن ، عجله ای نیست

لبخند می زخم - ممنون واقعا

پدر طاها - پس ما رفع زحمت کنیم تا بعد ...

پدر بلند می شوم - خیلی خوشحال شدیم !

بعد از کلی حرف و تعریف ، طاها و خانواده اش از خانه خارج شدند .

صدرا به سمتم می آید و مطمئن می گوید - خوشبختیتو تضمین می کنم .

- اینقدر آقا بود

غمگین می گوید - یاد رحمان میوفتم

لب می گزم - مثل من !

صدرا - ولی هیچ وقت طاها رو رحمان نبین ، بهش ظلم میشه

- برای همین از جوابم مطمئن نیستم

صدرا ب\*و\*سه ای بر گونه ام می کارد - خوب فکر کن ، شبت بخیر

لبخند می زنم - شب بخیر

بلند می گویم - بهههههه ، بیا اتااق من

اهورا تند از اتاقش خارج می شود و با اخم می گوید - که چییی؟

پشت چشمی نازک می کنم - کارش دارم !

اهورا - لازم نکرده

می دانستم تنها دارد شوخی می کند ولی می گویم - برو بابا

بهار قهقهه ای می زند - بسه تو رو خدا

اهورا دست به سینه می ایستد و نمایشی می گوید - یا اتاق من ، یا مرا فراموش!

بهار متحیر نگاهش می کند ، از لجن بامزه ی اهورا قهقهه ای بلند سر می دهم - واهههه! یا اتاق من ! یا مرا فراموش! یعنی چی ؟

بهار متحیر می گوید - هاهههه!

اهورا نیشخندی می زند - میای پیش من یا مانیا ؟

بهار تند دستش را به سمت من میگیرد - مانیا

اهورا تند وارد اتاقش می شود - به دددرک

هر دو قهقهه ای بلند سر می دهیم .

- عاشقشمممم!

بهار ضربه ای می زند - هووووی شوهر منه!

در کنار بهار ، به آینده ای نامعلوم می اندیشم ، سخت است جواب دادن به طاها ، سخت است به راحتی از دستش دهم ، زیرا طاها مرد است ،

مردی از جنس رحمان ! مردی که لایق بهترین هاست ، ولی من ...

آرام صدایش می زنم - بهار !

بهار - جونم

-تو دو راهی گیر کردم !

بهار به چشمانم خیره می شود و لبخند بر لب می گوید - نگاه کن مانیا ، رحمان تا ابد با نیلو میمونه ، چون مسلما مشکلی ندارند که بخوان از هم

جدا شن و اجبار مادر رحمان برای بچه دار شدنشون هم اینو نشون میده !

لب می گزم - خدا نکنه

بهار - یک سوال بپرسم ؟

- اوهوم !

بهار - تو هنوز منتظر آینده ای کنار رحمان بودنی ؟

هیچ گاه به این موضوع فکر نکرده ام ، من دیگر این آرزو را به گور برده ام !

صادق می گویم - هیچ وقت !

بهار - این یعنی نا امیدی به نظرت !

- نه آخه ، دلیلی برای جدایشون نیست !

بهار - چرا حاضر شدی ، دوستت رو تقدیم عشقت کنی ؟

قطره ی سمیج اشک را پس می زنم - چون هردو لایق هم بودن ، چون رحمان هیچ وقت زن نمی گرفت !

بهار گیج می پرسد - نمی گرفت ، که نمی گرفت به تو چه ربطی داشت ؟

پوزخندی کنج لبانم می نشیند - بهار خودت عاشقی ! واقعا نمیدونی !

بهار نگاهش را به سمت دیگری سوق می دهد - شاید چون هیچ وقت نمی تونم خودم رو جای تو بذارم ، برای همین درک نمی کنم!

- میدونی ، هردو رو تو عمل انجام شده قرار دادم ، رحمان دیگه هیچ فرقی براش نمی کرد ، فقط اگر من اقدام می کردم قبول می کرد ، رحمان

چون باور نداشت من همچین کاری کنم ، این حرف رو به مادرش زد و مادرش از من خواست ! من برای خوشبختی ، بهترین های زندگیم همچین

کاری کردم !

بهار - هی ، واقعا فکر میکنی خوشبختن!

لبخند می زخم - مطمئنم ، بدبخت نیستن ! رحمان آقاس ، نیلو یقینا رحمان رو دوست داره !

بهار اخم کمرنگی می کند - از نیلو خوشم نمیداد ! تو چی ؟

لبخندی از ته دل می زخم - چطور می تونم لحظه های خوبم رو فراموش کنم ، نیلو بهترینم بود ،

اخم می کنم - چطور گفتمی ازش خوشت نمیداد !

بهار - زود تسلیم حرفت شد !

- اونقدر زود هم نبود ، باید حق داد نیلو هم رحمان رو دوست داشت !

بهار - پس از نیلو دلگیر نیستی؟

- اصلا ، نیلو بهترین فرد زندگیمه !

بهار - بخواب و به طاها فکر کن ، چون هیچ راهی برای برگشت نیست !

پوزخندی می زخم - کنار رحمان بودن رو میگی !

بهار - اوهوم

- بهش فکر نمی کنم

بهار لبخند می زند - پس یقینا با طاها خوشبخت میشی ، میشناسمش پسر نجیبیه!

- نمیدونم ، به احتمال زیاد جواب مثبت بدم ! ولی نمیتونم عاشقش بشم ، عشقم تنها یک نفره ، ولی قسمت هم نشدیم !

بهار احم کمرنگی می کند - تقصیر مادر رحمانه ، با طرز فکر مزخرفش !

انگشتم را بر لبانش می گذارم و مهر سکوت می زنم - هیس ، هر مادری یک طرز فکری داره ولی ای کاش ...

بهار حرفم را ادامه می دهد - ولی ای کاش طرز فکر جامعه این نبود ، ای کاش به جای اینکه به دختر یا زن بودن کسی فکر کنن و اون رو ملاک

بدونن کمی به عشق ها و دوست داشتن ها فکر می کردن ، ای کاش ملاک رابطه ها عشق بود ، نه جسم !

قطره های اشک چکیده شده را پس می زنم و می گویم - انشاءالله هرکی سرگذشتش مثل من رقم خورده ، حداقل به عشقش برسه

بهار - الهی آمین!

چشمانم را روی هم میگذارم - بخواب !



\*\*\*\*\*

به آینه کوچک رو به رو خیره می شوم ، زیر لب ذکر می گویم و کمی شنل را جلو می کشم . عاقد پس از سومین بار ، می پرسد - آیا وکیلیم ؟

در دل نام خدا را یاد می کنم و لب باز می کنم - با اجازه پدر و مادرم و تمامی بزرگ تر ها بله !

صدای کف زدن و سوت زدن گوشم را کر می کند ، به آرامش قلبی می رسم ، عاقد از طاها نیز سوالش را می پرسد و طاها با بله ای مرا محرم

خود می کند لبخند بر لب نگاهم می کند و برای اولین بار ، دستانم را در دستان مردانه اش می گیرد .

به جمع خیره می شوم ، نگاهم را در نگاهش غرق می کنم ، لب می زند - خوشبخت بشی !

چشمانش از اشک خیس می شود ، لبخند می زنم - گریه نکن

به شکم برآمده اش خیره می شوم ، در انتظار دیدن دختر زیبایشان هستم .

بعد از کوهی سیل تبریک ، نیلو با قدم هایی سست به سمت حرکت می کند، بلند می شوم و بغضم را فرو می برم، تند در آغوشش می کشم

به لباسم چنگ می زند - هیچ وقت خودمو نمی بخشم مانیا !

نگاه اطمینان بخشم را در نگاهش می دوزم - هیس ، من خوشبختم !

به طاها خیره می شود با عجز به او می گوید - تو رو خدا مواظبش باشی !

کناری می برمش - آرام باش !

طاها همراهمان می آید ، نیلو بلند تر می گوید - داداش خوشبختش کنیاااا

نیلو بر زمین سقوط می کند، تند دستش را میگیرم نباید به شکمش فشار بیاورد!

بر صورتش چنگ می زند - الهی بمیرم من

متعجب می گویم - نیلو ما خوبییم ، ما مشکلی نداااااریم دختر !

نیلو تیکه تیکه می گوید - تو ، تو ... رحمان !

طاها کنارش زانو می زند - نیلو خانم ، من هیچ وقت مانیا رو تنها نمیذارم تو همه شرایط کنارشم!

نیلو با عجز می گوید - قول میدی ؟

طاها لبخند اطمینان بخشی می زند - قول قول !

نیلو هق هق هایش را خفه می کند - ممنون داداش ، من نتونستم دوست خوبی باشم ، من ....

با تشر می گویم - نیلو بس کن ، شب عقده ها !

تند ساکت می شود - ببخشید !

- رحمان کجاست !

مردمک چشمانش با سوالم می لرزد - نمیدونم ؟

متحیر می گویم - یعنی چی ؟

نیلو سرش را زیر می اندازد - زد از خونه بیرون

پوزخندی می زخم - اینبار دارید اشتباه فکر می کنید من با طاها به اوج خوشبختی می رسم !

اهورا و بهار تند به سمتان می آیند - کجایید شما ؟

اهورا متعجب به نیلو خیره می شود - نیلو خوبی ؟

کلافه می گویم - گوشیتو بده

اهورا - من !

- آره

اهورا گوشی اش را دستم می دهد و سوالی نمی پرسد ، بعد از مدت ها دستانم شماره اش را میگیرد ، احساس هایم را دفع می کنم و سعی می

کنم بی تفاوت باشم



پس از چند بوق ، صدای گرفته اش به گوش می رسد - بله اهورا !

- مانیام ، بیا نیلو رو ببر ، حالش خوب نیست !

سکوت می کند و گوشم جز سکوت چیزی نمی شنود !

با تشر می گویم - رحمان !

همه اعم از طاها متعجب نگاهم می کنند - زود بیا !

رحمان نا مطمئن صدایم می کند - مانیا !

- خودمم ، شب عقدمو که خراب نکنید ! منتظرم الان بیا

رحمان ناباور صدایم می کند - چطور !

آرام می گویم ولی طوری که خود صدای شکسته شدن قل\*ب\*م را می شنوم - من کنار طاها خوشبخت میشم ، مطمئن باش !

تند گوشه را قطع می کنم و دست اهورا می دهم .

دست نیلو را میگیرم و با لبخندی که تظاهر از آن میبارد او را بلند می کنم .

- بشین روی صندلی، تا رحمان بیاد !

نیلو ناباور نگاهم می کند ، که تنها لبخندمی زنم

دست طاها را می گیریم ، و به سمت جایگاه عروس و داماد حرکت می کنیم . قل\*ب\*م در سینه می سوزد ولی دیگر مهم نیست ، باید ذهنم را از

هر اتفاقی دور کنم ، نمیخواهم بیش از این مرتکب گ\*ن\*ا\*ه شوم !

طاها مرد است ، مرد زندگی !



\*\*\*\*\* ۱

بلند می گویم - طاها بدو دیگه دیر شد !

طاها تند از خانه خارج می شود - خو واستا ، عروسکش رو یادم رفت .

کلافه می گویم - پوووف بدو !

تند سوار ماشین می شویم و به سمت بیمارستان حرکت می کنیم .

با خوشحالی دستانم را به یک دیگر می کوبم - وای دارم خاله میشم !

طاها - اینقدر خوشحالی !؟

- بیشتر از هر چیزی ، این بچه همیشه امید زندگیشون !



به زندگی خوب خود می اندیشم، به زندگی که کنار طاها از نو ساخته ام ، به مردی که موجب تحول بزرگی در زندگی ام شده است ، از این

وصلت پشیمان نیستم ، با این حال که نتوانستم عاشقش شوم !

دیگر هیچ هراسی از دیدنشان ندارم ، دیگر خودخواه نیستم زیرا خود زندگی فوق العاده ای دارم !

وارد بیمارستان میشویم ، تند به سمت اتاق مورد نظر می رویم ، با صدای گریه های ناز بچه ای ، از شادی پا تند می کنم .

با دیدن دختری زیبا در آغوش خواهرم ، فریادی خفه می کشم - وووی! سلام

رحمان را کنار می زخم و تند دختر بچه را از نیلو میگیرم ، ب\*و\*سه ای بر گونه ی سرخش می زخم - چه بانمکی تو کوچولو!

لبخندی به روی نیلو می زخم - مبارکه ، خدانگهش داره !

نیلو متقابلا لبخند می زند - فدات ، ممنون

به رحمان نیز تبریک می گویم ، هردو زندگی هایمان را قبول کرده ایم ، هردو از این تقدیر راضی هستیم ، زیرا که دیگر زجر نمیکشیم زندگی

عادی است ، بی هیچ پستی و بلندی !

از ته دل خدا را شکر می کنم !

4u Roman4u.ir

زندگی رو خودمون بسازیم ، با سختی ها بجنگیم ! زود نشکنیم و غم هارو به یاد خاطره ها بسپریم ، یقینا زندگی زیبا میشه ! فقط صبر و شکیبایی

در کنارش لازمه !

پایان \*

مرداد ۱۳۹۵

PM ۱:۱۰

۹/۵/۱۳۹۵

خسته نباشید میگم به شما خواننده های تباهی به دست دوست

یک صحبت کوتاه در مورد این رمان میکنم : رحمان و مانیا بهم نرسیدن ! و نتونستن عاشقانه هاشون رو زیر یک سقف ابراز کنن، تقدیر این

همه با مانیا بازی کرد ، ولی مانیا ایستاد ، تنها کمی کمرش خم شد ، بلند شد و جنگید !

دست به خودکشی نزد ، نا امید نشد، خدا رو از یاد نبرد ! ولی الان افرادی هستن که تنها اگر یک مشکل کوچیک دامن گیرشون بشه ، فکر میکنن

خدا تنها شون گذاشته ، فکر میکنن بدبخت ترین آدم دنیان، نا امید میشن ! و اینا یعنی نابودی !

طرز فکر جامعه زیاد جالب نیست ، پاکی دختری رو به دخترونه هاش میبینن ! چه خوبه زندگی ها با اجبار آغاز نشه ، عشق حرف اول رو میزنه ،

خانواده های که میگید حرف فقط حرف ماست ! هرچی ما بگیریم باید بگیریم چشم ! عزیزای دل ، شما زندگی پسر یا دخترتون رو اینطوری نابود

میکنید ! فکر نکنید صلاح همه کار هارو تنها شما میدونید !

اول عشق واقعی رو درک کنید ، خوندن رنگ نگاه عشق به راحتی آب خوردنه!

دوست دارم حالا که این رمان تموم شد بفهمم که چقدر روتون تاثیر گذاشته !!

این رمان پایانش درست مثل واقعیت بود ، طاها مرد بود ، مرد ! هر دو خوشبخت زیر یک سقف !

پایان داستان خوش بود و مانیا بعد از کلی پستی و بلندی به اوج خوشبختی رسید !

با تشکر از Negar.B (صاحب عشق) عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو ([wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u

